کتاب نخست

۱- دعای یاری

پروردگارا! کیست که از عهده حمد و ثنای عظمت تو برآید؟ قوت تو چه عظیم، و حکمتت چه رفیع است!{P - مزمور 3:145 P}

{P - مزمور 5:147 P}

انسان مخلوقی است از مخلوقات تو، در تمنای ذکر حمد تو. داغ ننگ مرگ که نشان گناه او است پیوسته بر جبین دارد تا یاد آور آن باشد که تو با متکبران مقاومت می‌کنی و با اینحال از آنچا ک مخلوق تواست، مشتاق ستایش تو است.{P - اول پطرس 5:5 P}

اندیشه تو چنان غوغایی بر جانش می‌فکند که تا زبان به حمد و ثنایت نگشاید آرام و قرار نگیرد- زیرا تو ما را از بهر خود ساخته‌ای و جان ما تنها در تو آرامی می‌یابد.

خدایا، مدد کن دریابم بر آدمی است که نخست در طلب یاری بدرگاهت دست به دعا بردارد یا به قصد ادای شکرانه تو آیا پیش از یاری خواستن از تو نخست باید ترا بشناسد؟ چه، اگر ترا نشناسد چگونه خواهد توانست بدرگاهت دعا کند؟ زیرا ای بسا که از کسی جز تو یاری جوید به این باور که آن یاری‌گر تویی.

یا آنکه آدمیان به درگاهت دعا می‌کنند تا از آن طریق ترا بشناسند؟ «پس چگونه بخوانند کسی را که به او ایمان نیاورده‌اند و چگونه ایمان آورند به کسی که خبر او را نشنیده‌اند و چگونه بشنوند بدون واعظ؟

{P - رومیان 14:10 P}

«طالبان خداوند او را تسبیح خواهند خواند» زیرا هر که خدا را بطلبد او را خواهد یافت و آنگاه که او را بیابد{P - مزمور 26:22 P}

تسبیح خواهد خواند. خداوندا، با دعا به درگاه تو، ترا طلب خواهم نمود- و دعایم با ایمان به تو قرین خواهد بود زیرا بوده‌اند واعظینی که از تو با ما بگویند. تو را با ایمان می‌خوانم همان ایمانی که بمن عطا فرمودی و بواسطه نیکویی پسرت که انسان شد و خدمت واعظت در من پایدار ماند.

{P - مراد سنت امبروز (St. Ambrose) است که آگوستین را غسل تعمید داد.م P}

۲- راز ساکن شدن خدا

و خداوند خدای خود را چگونه به یاری توانم خواند در حالیکه با اینکار در حقیقت او را به ساکن شدن در درون خود فرا می‌خوانم؟ آیا درون من مکانی درخور خدا است؟ مکانی که بتواند خدای خالق آسمان و زمین را در خود جای دهد؟ خدایا! آیا این بدان معنااست که چیزی در وجودم لایق در خود گرفتن تو است؟ آیا حتی آسمان و زمین که صنعت دست تویند و من نیز جزئی از آنم می‌توانند تو را در خود گیرند؟ یا آنکه از آنجا که هیچ چیز به اذن تو وجود ندارد آیا این بدان معنا است که همه چیز- به این تعبیر- در بردارنده تو است و بنابراین تمام موجودات تو را در خود دارند؟ و اگر چنین است، از آنجا که من نیز یک موجودم پس دیگر چرا از تو می‌خواهم در من ساکن شوی؟ چه آیا نه این است که وجود نمی‌داشتم مگر آنکه تو پیشاپیش در من حضور می‌داشتی؟ من در جهنم نیستم و با اینحال تو آنجا نیز هستی زیرا «اگر در هاویه بستر بگسترانم اینک تو آنجا هستی.» بنابراین نیست می‌بودم و وجود نمی‌داشتم اگر تو{P - مزمور 139:8 P}

خداوند من در من وجود نمی‌داشتی.

یا آنکه وجود نمی‌داشتم مگر آنکه نخست در تو وجود می‌یافتم؟ زیرا همه چیز هستی خود را از تو دارد و تو فیض حیات و محور هستی موجوداتی. آری، این است پاسخ حقیقی سؤال من. اما اگر در تو وجود دارم دیگر چرا او تو{P - رومیان 11:36 P}

می‌خواهم در من ساکن شوی؟ و بنا است از کجا بیایی و در من قرار گیری؟ زیرا آیا نه این است که خود فرموده‌ای «من آسمان و زمین را پر می‌سازم» و من هم هیچگاه فراتر از آسمان و زمین نیستم که تو آنها را ترک کرده نزد من آیی.

۳- راز حضور مطلق خدا

و حال که تو آسمان و زمین را پر می‌سازی، آیا آنها تمامی وجود تو را در خود دارند؟ یا آنکه پس از پر ساختن آنها از آنجا که گنجایش دربرگرفتن تمام وجود تو را ندارند بخشی از وجودت بی مکان می‌ماند؟ و اگر چنین است آیا پس از پر ساختن آسمان و زمین، آن قسمت از وجودت که هنوز باقی است به مکان دیگری می‌رود؟ یا آنکه تو نیازمند ان نیستی که چیزی تو را در خود گیرد زیرا خود تمام چیزها را در وجود خود داری و آنها را دقیقاً به این دلیل که در خود داری، پر می‌سازی؟ زیرا چیزهایی را که بواسطه در خود داشتن است پر می‌سازی عامل حفظ و بقای تو نیستند آن گونه که ظرف آب عامل حفظ و بقای مایعی است که آنرا پر می‌سازد. حتی اگر چیزهایی که پر می‌سازی درهم شکسته و هزار تکه شوند، تو به بیرون نخواهی ریخت و

زایل نخواهی شد. و آن گاه که خود را در وجودمان جاری می‌سازی بدان معنا نیست که نزد ما به پایین کشیده می‌شوی بلکه ما را به بالا نزد خود می‌کشی؛ نه اینکه تو پراکنده شوی بلکه خود ما را گردهم می‌آوری.

تو تمام چیزها را پر می‌سازی، اما آیا آنها را با کل وجود پر می‌سازی؟ یا آنکه عالم خلقت یکسره بسی کوچکتر و سخیف‌تر از آن است که تو را در خود جای دهد و از این‌رو تنها در بردارنده قسمتی از تو است؟ و آیا این قسمت از وجودت در تمام موجودات به یک اندازه یافت می‌شود، یا آنکه موجودات برحسب اندازه خود از قسمت بزرگتر یا کوچکتری از وجودت بهره دارند؟ آیا این بدان معنا است که بخشی از وجودت بزرگتر، و بخشی دیگر کوچکتر است؟ یا آنکه کل وجودت در آن واحد در همه جا حضور دارد و هیچ چیز واحدی نیست که تو را بطور کامل درخود داشته باشد؟

۴- راز وجود خدا

و اما خدایی که می‌پرستم چگونه خدایی است؟ او کسی نیست جز خود خداوند خدا زیرا «کیست خدا غیر از خداوند و کیست صخره نجات غیر از خدای ما؟» تو از خدای من، برترین هستی. بهترین، نیرومندترین،{P
– مزمور ۳۱:۱۸

قدرتمندترین، رحیم‌ترین و عادل‌ترینی. نهان‌ترین، و در عین حال حاضرترین در میان مایی. زیباترین و در عین حال نیرومندترینی. همواره پابرجا و فوق از درک و فهم مایی. تغییرناپذیری و با اینحال همه چیز را متغیر می‌سازی. هیچگاه تازه و کهنه نمی‌شوی و با اینحال همه چیز او تو تازه می‌گردد تو آن قدرت نادیدنی هستی که متکبران را به خاک ذلت می‌نشاند. همیشه در تکاپو و با اینحال همواره آرامی. همه چیز را گرد خود می‌آوری و در عین حال به هیچ چیز نیاز نداری. همه چیز را پر می‌سازی حفظ می‌کنی و در معیت خود می‌گیری. آنها را خلق کرده، روزی می‌دهی و به کمال می‌رسانی. می‌خواهی از آن تو باشند و با اینحال نیازی به آنهانداری. مخلوقات را دوست می‌داری اما دوستی‌ات از سر نیاز نیست؛ برای تو ارزش دارند اما فقدان‌شان تو را مضطرب نمی‌سازد. از ناراستی در اندوه می‌شوی لیکن دردمند نمی‌گردی. در اوج خشم، آرامی. طریق‌هایت گوناگون، اما هدفت یکسان است. هر که را نزد تو اید با آغوش باز می‌پذیری و مع‌الوصف هرگز گم کرده‌ای نداری. محتاج نیستی اما از تملک خشنود می‌گردی. طماع نیستی اما در ازای برکاتت حساب می‌خواهی. آنچه در توان داریم بتو می‌دهیم تا ما را پاداش دهی، و با اینحال کیست از ما که هرآنچه دارد از آن تو نباشد؟ آنچه را حق ما است بما می‌دهی و با اینحال مدیون هیچ کس نیستی. قرض‌هایمان را بر ما می‌بخشی اما با اینکار متضرر نمی‌شوی. تو خدای من، حیات و زندگی من، و شادی مقدس من هستی اما آیا اینها در توصیف تو

کافی است؟ آیا کسی هست که بتواند تو را آن گونه که هستی توصیف کند؟ با اینحال وای بر کسی که از تو نگوید و در توصیف سجایایت خاموش بنشیند! زیرا واژگان حتی نزد فصیح‌ترین خطیبان نیز از وصف تو قاصرند.

۵- درخواست حصول اطمینان

کیست که مرا یاری دهد تا در تو آرام و قرار گیرم؟ دست تضرع نزد که بگشایم تا تو مرا رهین منّت خود ساخته وارد قلبم شوی و آنرا مالامال از حضور خود سازی تا بلکه تمامی گناهان گذشته را به فراموشی سپرم و در آغوشت – ای یگانه منشأ خوبی– آرام گیرم؟

چرا تا بدین حد برایم ارزشمندی؟ یاری‌ام ده تا کلماتی در توجیه آن بیابم. چرا تا بدین حد برایت ارزشمندم که مرا به محبت خود فرمان داده‌ای و قصور در این محبت، موجب خشم تواست و آن را به مجازات اندوهی عظیم عین ساخته‌ای؟ تو گویی دوست نداشتن تو خود به قدر کفایت اندوهی عظیم نیست! بر من رحم کن و یاری‌ام ده، ای خداوند خدای من. با من بگوی از چه روی تابدین حد برایم ارزشمندی. «بجان من بگو "من نجات تو هستم"» سخن{P – مزمور 35 :3 P}

بگو تا کلمات تو را بشنوم زیرا گوش جان من آماده شنیدن سخنان تو است. آنرا عریض‌تر بگشای و «بجان من بگو "من نجات تو هستم"». صدات را خواهم شنید و بیدرنگ قلبم را برویت خواهم گشود. روی خود را از من پنهان مساز زیرا گرچه دیدن روی تو مرگ آور است، چنین مرگی را با آغوشی باز پذیرا خواهم شد زیرا که ندیدن روی تو خود مرگی است بس دردناک تر.

روح من بسان سرایی است که‌گنجایش ورود تو را ندارد اما از حضورت می‌خواهم آنرا وسیع گردانی. ویرانه‌ای است، از درگاهت تمنا دارم مرمت‌اش فرمایی. آکنده است از چیزهایی که ترا خشنود نمی‌سازد، اینرا نیک می‌دانم و بدان اذعان دارم. اما کیست که وجودم را از آنها بزداید؟ جز تو کسی نیست که نزدش ندا دردهم: اگر سهواً گناهی کرده‌ام، مرا طاهر ساز. بنده‌ات را پیوسته از تکبر بازدار تا برمن مسلط نشود. به تو توکل می‌کنم و با توکل به تو سخن{P – مزمور ۱۹: ۱۲ و 13 P}

می‌گویم. خداوندا! تو خود می‌دانی که آنچه می‌گویم راست است زیرا آیا نه این است که «عصیان خود را نزد تو{P – مزمور 116 :10 P}

اقرار کرده‌ام»؟ آیا نه این است که تو «آلایش گناهم را عفو کرده‌ای؟» خداوندا به سبب داوری‌ات قصد مشاجره با تو{P – مزمور 32 :5 P}

ندارم زیرا تو خود حقیقت و راستی مطلق هستی. قصد فریفتن خویش نیز ندارم تا مبادا شرارت‌هایم آشکار گردد.{P - نگاه کنید: ارمیا 29:2 P}

{P - نگاه کنید: مزمور 12:27 P}

نه خداوندا، قصد مشاجره با تو را ندارم زیرا «اگر گناهانمان را به نظر آوری، کیست ای خداوند که بتواند در حضور تو بایستد؟

{P - مزمور 3:130 P}

۶- راز بودن و شدن

با اینحال گرچه از خاک و خاکسترم، بگذار از درگاهت طلب رحمت کنم زیرا روی سخنم نه انسان -که انسان صرفاً بر من خواهد خندید- بلکه با تو خدای رحیم است. البته شاید تو نیز بر من ریشخند زنی، اما عاقبت دلت به رحم خواهد آمد و بر من ترحم خواهی نمود. زیرا ترا چه توانم گفت خدایا جز آنکه نمی‌دانم از کجا آمده‌ام؛ از کدامین {P - نگاه کنید: ارمیا 15:12 P}

دیار به این زندگی مرگبار- یا بگویم مرگ زندگی وار- پای نهاده‌ام؟ نمی‌دانم همین قدر می‌دانم که از لحظه قدم نهادن بر پهنه گیتی، عطایای رحمت‌ات روزی رسان من بوده است. البته نه اینکه خود چنین در خاطر داشته باشم بلکه او والدین‌ام اینگونه شنیده‌ام: پدری که از او، و مادری که در او، مرا در حیطه زمان خلق کردی.

باری شیر پستان زن مایه راحتی و رزق و روزی من بود. با اینحال این مادر یا دایه‌هایم نبودند که از بر روزی من شیر در پستان می‌آوردند بلکه این تو بودی که برحسب فرمان خود و بواسطه نعماتی که حتی از ناچیزترین مخلوقات خود دریغ نمی‌داری، از آنان استفاده می‌کردی تا مرا در طفولیت خوراک دهی. بواسطه نعمت تو بود که بیش از آنچه دادی نخواستم، و هم از سر رحمت تو بود که آنانی که مرا شیر می‌دادند آماده بودند آنچه را تو در اختیارشان نهاده بودی، در اختیارم نهند. آری، بواسطه محبتی که تو در نهادشان قرار داده بودی، آماده بودند در کمال رغبت شیری را که از سر رحمت‌ات در پستانهایشان جاری بود در دهانم نهند. چه،مایه خیر و نیکویی ایشان بود که آنچه را برایم نیکو بود از آنان می‌گرفتم، هر چند از آنان نمی‌گرفتم بلکه از طریق آنان، زیرا تمام چیزهای نیکو از تواست ای خداوند، و «تمامی مسرّت من از جانب خدا است.» و اما این همه را بعدها- بواسطه جمیع عطایا و برکاتی که در نهاد و پیرامونم قرار{P - دوم سموئیل 5:23 P}

داده‌ای- آموختم. در آن هنگام همینقدر می‌دانستم که باید از پستان مادر شیر بمکم؛ به دقت آسایش در قنداق آرام گیرم، و هنگام ناخوشی گریه سردهم.

به مرور ایام تبسم نیز به شمار کارهایم افزودم: نخست در عالم خواب، سپس در عالم بیداری نیز. البته این را هم از دیگان شنیده‌ام، چرا که طبعاً از آن دوران چیزی بیاد ندارم– و آنچه شنیده‌ام باور دارم، زیرا دیده‌ام اطفال دیگر نیز چنین می‌کنند. بتدریج بر محیط پیرامون خود واقف گشتم و کوشیدم اطرافیان را از نیازهایم آگاه سازم تا در رفع آن بکوشند. اما موفق نمی‌شدم زیرا نیازهایم در درون من بود و اطرافیان در بیرون، و نمی‌توانستند به درون ذهن من راه یابند. به همین جهت گریه کنان دست و پایم را در هوا تکان می‌دادم و از خود صداهایی درمی‌آوردم به امید آنکه این معدود حرکات اطرافیان را از مقصودم آگاه سازد. اما بی‌نتیجه بود زیرا حرکاتم در نظر آنان جز اشاراتی مبهم نبود و کمتر شباهی به آنچه می‌خواستم نداشت. و وقتی آنچه می‌خواستم انجام نمی‌شد– یا به این دلیل که خواسته‌هایم مفهوم نبود و یا از آن رو که آنچه می‌خواستم برایم مفید نبود– به خشم می‌آمدم: هم از والدین، تو گویی اطاعت از خواسته‌هایم بر آنان واجب بود– و هم از افراد دیگر، توگویی برای خدمت من زاده شده بودند– و با جیغ و شیون و فریاد تلافی می‌کردم. با نگریستن به دیگر اطفال دریافته‌ام که اطفال جملگی چنین‌اند؛ و این واقعیت را نیز که خودِ من هم روزگاری چنین بودم، بیش از آنکه از دایه‌هایم دریافته باشم که مرا می‌شناختند، از همین اطفال آموخته‌ام که مرا نمی‌شناختند.

دوران طفولیت اکنون مدتهاست که از من رخت بر بسته و نیست شده است و با اینحال من هنوز زنده هستم. اما تو از خدا تا ابد زنده هستی و مرگ و نیستی را با تو کاری نیست زیرا پیش از بنیاد عالم وجود داشته‌ای، قبل از طلوع اعصار، قبل از هر آنچه بتوان نامِ «قبل» بر آن نهاد، تو بوده‌ای و خداوند خدای جمیع آفریده‌هایت می‌باشی. تو سرچشمه فناناپذیر جمیع امور فناپذیری، علت غائی جمیع امور فانی و بی‌علتی. پس بر من رحم فرما ای خدا، زیرا آنچه بدان محتاجم رحم و شفقت تواست. دعایم را پاسخ گوی و با من بگوی آیا قبل از دوران طفولیتم نیز دورانی وجود داشته که با آغاز طفولیت رخت بربسته و نیست شده است؟ آیا این دوران همان مدت زمانی بود که در رحم سپری کردم؟ زیرا در این باره نیز چیزهایی شنیده‌ام و خود زنانی را دیده‌ام که آبستن بوده‌اند. و قبل از این دوران چطور؟ آیا پیش از قرار گرفتنم در رحم مادر، در مکانی دیگر بسر می‌بردم؟ ای خداوند خدا، مایه خوشیِ من! آیا پیش از آن نیز حیات داشتم؟ اینها است سؤالاتی که باید از تو بپرسم زیرا جز تو کسی را یارای پاسخ گفتن‌شان نیست. نه پدر و مادرم توانستند گره از این معما بگشایند و نه تجربه افراد دیگر در این مورد مشکل گشا بود. حافظه‌ام نیز در این مورد مرا یاری نمی‌کند. پرودرگارا! آیا پرسش‌هایم تو را به خنده وامی‌دارد و تبسم کنان از من می‌خواهی صرفاً به وجود تو ایمان داشته باشم و بخاطر همان چیزهایی که می‌دانم تو را حمد و سپاس گویم؟

فی‌الواقع به وجود تو- ای خداوند آسمان و زمین- ایمان دارم و بخاطر نخستین مراحل آغاز حیات‌ام تو را حمد و سپاس می‌گویم- هرچند از آن مراحل چیزی در خاطر ندارم. اما آیا نه این است که اجازه داده‌ای آدمیان با مشاهده اطفال دیگر به خصوصیات دوران طفولیت خود پی ببرند و از زنان نیز در مورد خود کسب اطلاع کنند؟ در این تردید ندارم که حتی در آن هنگام از نعمت حیات بهره‌مند بودم، نیز آنکه در مراحل پایانی دوران طفولیت سعی داشتم احساساتِ خود را با ایما و اشاره به دیگران بفهمانم. خداوندا، چنین موجود زنده‌ای جز تو از کجا می‌توانست وجود یابد؟ آیا ممکن است انسان خود بتواند بانی هستی خود باشد؟ یا آیا جز تو سرمنشأ حیات دیگری نیز هست که انسان بتواند هستی خود را از آن بگیرد؟ بی‌تردید تنها منشأ حیات ما تو خداوند و خالق هستی که حیات و وجود در نظرت یکی است زیرا حیاتِ ابدی و وجود ازلی در نظر تو یکسان است چرا که تو وجود بیکران و ازلی هستی که هیچ تغییر در تو نیست. برای تو «امروز» هیچگاه به پایان نمی‌رسد و با اینحال آنچه ما «امروز» می‌نامیم در تو پایان می‌پذیرد زیرا زمان نیز همچون هر پدیده دیگر در تو وجود داردو اگر چنین نبود، گذشت زمان امری ناممکن می‌بود. و از آنجا که سالهای تو هیچگاه به پایان نمی‌رسد، تمامی آنها در نظر تو به منزله «امروز» است. بیشمار ایام زندگی ما و زندگی پدرانمام جملگی در «امروز» تو سپری گشته است و آنان دوران دوام و بقاء خود را از تو دارند و در آینده نیز چنین خواهد بود. تنها تویی که تا به ابد همان خواهی بود. هرآنچه دیروز وجود داشت و هر آنچه را که فردا و تابه ابد وجود خواهد یافت، در «امروزِ» خود آفریده و می‌آفرینی.

خداوندا! مرا چه باک اگر برخی اشخاص از درک این حقایق عاجزند! بگذار پرسش کنان در طلبِ این راز بجویند و به همین اندازه خرسند باشند. زیرا بهتر آن است که بجای یافتن پاسخ، تو را بیابند؛ تا آنکه پاسخ مرا بیابند بی‌آنکه تو را یافته باشند.

۷- آغاز گناه

صدایم مرا بشنو ای خدا! که گناهان انسان چه کریه است! آدمی به گناهان خود اقرار می‌کند و تو بر او رحم می‌کنی زیرا که خود او را آفریده‌ای هرچند گناهانش آفریده تو نیست.

کیست که گناهان دوران طفولیت مرا برایم بازگوید؟ زیرا در نظر تو هیچ انسانی به گناه نیست. حتی طفی یک روزه. کیست که گناهان آن دوران به بمن نشان دهد؟ آیا هست کودک خردسالی که با نگریستن به او بتوانم تمام گناهان دوران طفولیتم را بیاد آورم؟ هنگامی که خود طفل خردسالی بیش نبودم چه گناهانی از من سرمی‌زد؟ آیا گریستن برای سیراب شدن از شیر مادر گناه بود؟ البته اکنون دیگر بزرگ شده‌ام و شیرمادر تغذیه

نمی‌کنم، اما اگر برای بدست آوردنِ غذایی که مناسبِ سن و سال من است گریه و فریاد سردهم، اطرافیان برمن خواهند خندید و مرا از این سبب سرزنش و ملامت خواهند کرد و حق هم دارند. پس بنابراین آن هنگام نیز که گریه و فریاد سر می‌دادم مستوجبِ ملامت بودم- هرچند از آنجا که در آن وقت چیزی از ملامت نمی فهمیدم، چنین کاری عبث و نامعقول می‌بود. بتدریج که رشد می‌کنیم و بزرگ می‌شویم این عادات زشت را کنار می‌گذاریم و این خود نشانگر آن است که آنچه می‌کردیم زشت و ناشایست بود، زیرا هیچ شخص عاقلی عادات نیکو و پسندیده را کنار نمی‌گذارد. بنابراین درست نیست که کودک -حتی در آن سن- برای بدست آوردن آنچه می‌خواهد، به ویژه آنچه برایش مضر است، گریه و فریاد سردهد. نحسی و کج خلقی برای کسانی که از او بزرگترند و موظف به اطاعت از خواسته‌هایش نیستند، و سعی در لگد زدن و صدمه زدن به کسانی که بیش از او می‌دانند -من جمله والدین- صرفاً به این خاطر که حاضر نیستند به خواسته‌هایش تن دردهند- خواسته‌هایی که چه بسا باعث ضرر و زیان اویند- کاری است بس ناشایست و ناپسند. اینها جملگی گواه آنند که اگر می‌گوییم کودکان بی‌گناهند، نه از آن رو است که تمایلی به ایذاء و آزار دیگران ندارند بلکه صرفاً بدین دلیل است که توان چنین کاری ندارند. من خود شخصاً شاهد حسدورزی کودکی خردسال بوده‌ام و می‌دانم چیست. طفل خردسال هنوز سخن گفتن نمی‌دانست و با اینحال هرگاه می‌دید برادرش از پستان مادر شیر می‌مکد از فرط حسادت رنگ از چهره می‌باخت. این خصلت کودکان را همگان می‌دانند. مادران و دایه‌ها می‌گویند این حالت به مرور ایام از بین می‌رود، با اینحال قطعاً نمی‌توان کودکی را که با وجود فراوانی شیر در پستان مادر، از اینکه برادرش برای ادامه حیات محتاج و متکی به این یگانه منبع تغذیه است به خشم می‌آید، معصوم دانست. چنین رفتارهای ناشایستی به هیچ وجه کم اهمیت و قابل اغماض نیستند منتهی ما چون می‌دانیم کودک روزی بزرگ می‌شود و این حرکات را کنار می‌گذارد، مدارا می‌کنیم و رفتار ناپسندش را نادیده می‌گیریم. با اینحال پرواضح است که چنین رفتارهای ناشایستی را نمی‌توان بی‌اهمیت و ناچیز شمرد زیرا همین رفتار اگر از فرد بالغی سربزند به هیچ وجه قابل   نخواهد بود.

خداوندگارم! تو بودی که به هنگام تولد در من حیات دمیدی و مرا جسم پوشاندی. بدنم را به حواس پنج‌گانه و اندام و اعضایی موزون و متناسب مزین ساختی و جمیع غرائزی را که یک موجود زنده برای حفظ و بقاء خود بدان نیازمند است در آن نهادی. در ازای این نعمات از من می‌خواهی بتو ایمان داشته باشم، «تو را حمد گویم و بنام تو تسبیح بخوانم» زیرا تو خدای متعال هستی؛ نیکویی و بخاطر همین نعمات- ولو آنکه جز این نعمت دیگری در{P - مزمور 92 : 1 P}

اختیارم نمی‌نهادی- وظیفه دارم ترا شکر گویم. جز تو کسی نمی‌توانست به من چنین نعماتی عطا فرماید زیرا تو یگانه الگو و قالبی هستی که تمام موجودات از روی آن شکل می‌گیرند؛ تنها شکل کاملی هستی که تمام موجودات را شکل می‌دهی و همه چیز برحسبِ قوانین تو در مکانِ مقرر و مناسب خود جای می‌گیرد.

پرودگارا، از آن دوران اولیه زندگانی‌ام چیز زیادی در خاطر ندارم، اما آنچه را که سایرین در این مورد بمن گفته‌اند باور می‌کنم و بعلاوه با نگریستن به سایر کودکان می‌توانم چنین نتیجه‌گیری کنم که دوران طفولیت من نیز همانند آنان بوده است. با اینحال هرچند ممکن است نتیجه‌گیری‌هایم درست باشد، نمی‌خواهم آن دوران را جزئی از زندگی کنونی خود بدانم زیرا مبهم و فراموش شده است و از این رو با دورانی که در رحم مادر گذراندم چندان تفاوتی ندارد. اما اگر «در معصیت سرشته شدم و مادرم در گناه بمن آبستن گردید» پس خداوندا سؤال من -غلام تو- این است که {P - مزمور 51:5 P}

دیگر چه هنگام یا در کدامین مکان معصوم و بی‌گناه بوده‌ام؟ با اینحال در مورد آن دوران بیش از این سخن نخواهم گفت زیرا از آنجا که چیزی از آن زمان در خاطر ندارم، نیازی نیست بی‌جهت فکر خود را مشغول آن سازم.

۸- آغاز تکلم

طفولیت را پشت سر نهاده به دوران کودکی رسیدم- یا بهتر بگویم دوران کودکی به سراغم آمد و جایگزین طفولیت شد. اما طفولیت ناپدید نشد زیرا کجا می‌توانست برود؟ تنها دیکر با من نبود زیرا از آن پس بجای طفلی زبان بسته، کودکی بودم قادر به گفتار. آن دوران را بخوبی بیاد دارم و بعدها دانستم که تکلم نمودن را چگونه فرا گرفتم. برخلاف خواندن و نوشتن که کوتاه زمان پس از تکلم از بزرگترها آموختم، تکلم نمودن را بواسطه نوعی شیوه آموزشیِ خاص از بزرگترها فرا نگرفتم بلکه اینکا را بخودیِ خود و با استفاده از هوش و ذکاوتی که تو ای خدا بمن عطا فرموده بودن یاد گرفتم. بدین ترتیب که پس از مدت زمانی که می‌کوشیدم با گریه و فریاد و ایما و اشاره و حرکات و اصوات گوناگون مقصود خود را به دیگران بفهمانم تا خواسته‌هایم را اجرا کنند، دریافتم که همیشه در رساندن مقصود خود به دیگران موق نیستم. به همین جهت هوش و حواس خود را بکار گرفتم. متوجه شدم که بزرگترها ابتدا نام شی را بر زبان می‌رانند و سپس بسوی آنچه از آن نام برده‌اند روانه می‌شوند. خوب دقت کردم و دریافتم صدایی که رد اشاره به شیئی خاص از خود خارج می‌کنند، درواقع نامی است که بر آن شی می‌نهند و حرکاتشان نیز بوضوح بیانگر مقصودشان است، زیرا نوعی زبانِ همگانی و جهام شمول وجود دارد که همانا عبارت است از حالاتِ صورت و چشمها، و حرکات سر و دست

و آهنگ صدا، که بر روی هم نانش می‌دهد آیا فرد در ذهن خود در طلبِ بدست آوردن چیزی است یا آنکه از چیزی بیزار است و می‌خواهد آن را از برابرش دور کند. بدین ترتیب با شنیدن مکرر همان کلمات در قالب عبارات و جملات گوناگون، بتدریج دریافتم که آن کلمات برای اشاره به چه چیزهایی بکار می‌روند، و سرانجام من نیز با ادای آن کلمات بتدریج خواسته‌هایم را خطاب به سایرین بیان کنم. اینگونه بود که موفق شدم مقصود خود را به دیگران بفمانم. بدین ترتیب در دریای پر تلاطم جامعه انسانی گامی دیگر به جلو نهادم- هرچند هنوز تحت اقتدار والدین و گوش به فرمان بزرگترها بودم.

۹- سختی‌ها و مشقات دوران مدرسه

و اما اکنون خداوندگارم، وه که چه مشقات و خواری‌هایی را از سر گذراندم! به من می‌گفتند در مقام فرزند ذکور بر من است از فرامین آموزگاران اطاعت کنم تا در دستور زبان و فن سخنوری سرامد باشم و در دنیا سربلند؛ تا از این طریق هم از احترام سایرین برخوردار گردم و هم از ثروتی ناثواب. به همین جهت مرا به مدرسه فرستادند تا خواندن و نوشتن بیاموزم و من که کوچکتر از آن بودم که غایت این تعلیم و تعلم را دریابم،هرگاهدر فراگیری دروس تعلل می‌ورزیدم و به چوب آموزگار تنبیه می‌شدم زیرا شیوه سنتی تنبیه درمدارس چنین بود. بیشمار پسران خردسال پیش از ما این راهِ حزن‌انگیز را پشت سر گذارده بودند و اکنون نیز نوبت ما بود تا با عبور از آن، راه رن و اندوه آدمی را طویل‌تر کنیم.

مع‌الوصف به اطرافیان نگریستیم و دیدم برخی به درگاه تو راز و نیاز می‌کنند و دست به دعا برمی‌دارند و از این رو ما نیز چنین کردیم- در حد عقل و فهم‌مان تو را موجودی عظیم و بلند مرتبه تصور می‌نمودیم که می‌توانی سخنانمان را بشنوی و بما کمک کنی، ولو آنکه ما نتوانیم تو را ببینیم، صدایت را بشنویم یا لمست نماییم. من نی زکه در آن هنگام پسرکِ خردسالی بیش نبودم بتدریج یاد گرفتم بدرگاهت دعا کنم و ترا «یاری دهنده» و «سرپناهِ» خود بخوانم. زیر لب کلماتی خطاب به تو زمزمه می‌کردم و هرچند کوچک بودم، با شور و حرارتی عجیب ملتمسانه از تو می‌خواستم نگذاری در مدرسه مرا چوب زنند. و آنگاه که -شاید بخاطر نیک بختی خودم- دعایم را اجابت نمی‌کردی، والدین و بزرگترها که قطعاً قصد آزار مرا نداشتند از مشاهده آثار ضرباتِ چوب بر تنم به خنده می‌افتادند و بر سر آن مزاح می‌کردند -که البته برای خودم ابداً مایه مزاح نبود.

آه خداوندا! مردم در سراسر دنیا ملتمسانه از تو می‌خواهند آنان را از شلاق و طنابِ دار و دیگر آلات شکنجه که مایه رعب و وحشت‌شان است محفوظ بداری. البته برخی اشخاص واقعاً سنگدل و بی‌رحم‌اند و بویی از انسانیت نبرده‌اند، اما اگر شخصی خاضفانه و از صمیم قلب دل در گرو تو داشته باشد چگونه ممکن

کاست پارسایی و خداترسی‌اش وی را برآن دارد تا آلات قتاله و ابزار شکنجه‌ای را که عزیزانش آن همه از آن بیمناکند، به سخره بگیرد و مزاح تلقی کند؟ و با اینحال این دقیقاً همان کاری بود که والدین ما می‌کردند و زجر و شکنجه‌ای را که استادانمان بد ما روا می‌داشتند مایه فراح و انبساط خاطر خود می‌ساختند. زیرا ما نیز از چوب و شلاق همانقدر می‌ترسیدیم که دیگران از طناب دار و آلات شکنجه، و با همان سماجت از تو می‌خواستیم ما را از عذاب آن در امان بداری.

گناهمان این بود که کمتر از آنچه از ما می‌خواستند به درس و مشق و خواندن و نوشتند می‌پرداختیم. البته نه اینکه هوش و حافظه‌امان یاری نمی‌کرد، زیرا تو ای خداوند بواسطه رحمت خویش ما را از هر دو به قدر کفایت بهره‌مند ساخته بودی. بلکه علت، لذت فراوانی بود که از بازی می‌بردیم و به همین خاطر بدست مردانی که خودنیز مشغول بازی بودند تنبیه می‌شدیم. منتهی بازی بزرگترها «کار» نامیده می‌شد و گرچه بازی کودکان نیز بی‌شباهت به کار آنها نبود، بزرگترها آنان را به این خاطر به چوب می‌بستند. هیچ کس بر ما پسرکان یا بر بزرگترهایمان دل نمی‌سوزاند؛ هرچند ما پسرها یقیناً سزاوار ترحم بودیم، زیرا گمان نمی‌کنم هیچ قاضی منصفی آن ضربات ژوبی را که در مقام پسرکی خردسال بخاطر بازیگوشی و عقب ماندن از دروس متحمل می‌شدم روا بداند– دروسی که صرفاً وسیله‌ای بود تا در بزرگی بازیِ بس وقیحانه‌تری پیشه کنم. نمی‌دانم فرق من و آن استادی که مرا به چوب می‌بست در چیست؟ زیرا او نیز اگر در جریان مشاجره‌ای جزئی با همکار خود مغلوب او می‌شد، همانقدر به خشم می‌آمد و از فرط حسد برخود می‌لرزید که اگر من در بازی فوتبال به همبازی خود می‌باختم– و بلکه حتی بیشتر.

۱۰– حماقت پیر و جوان

و با اینحال پرودگارا، من همچنان مرتکب گناه می‌شدم. مرتکب گناه می‌شدم ای خداوندی که حاکم و پدید آورنده جهان طبیعت هستی– هرچند درمورد گناه، تنها حاکم برآنی. خداوندا، با نااطاعتی از والدین و از همان اساتیدی که در موردشان گفتم، درواقع به تو گناه می‌ورزیدم. زیرا نیّت‌شان از تعلیم من هرچه بود، می‌توانستم بعدها از آنچه مرا وادار به آموختنش می‌کردند به نحو شایسته و برای مقاصد خیر استفاده کنم. ولی من نااطاعتی می‌کردم– نه به این خاطر که چیز بهتری را بر درس ترجیح می‌دادم بلکه دلیل، فقط عشق و علاقه مفرط به بازی بود. شیفته برنده شدن در مسابقات ورزشی، تماشای نمایش‌های تفنّنی و گوش فرا دادن به داستانهای خیالی و وهم‌انگیز بودم. دوست داشتم چنین داستانهایی گوش نوازم باشند –هرچند اغلب گوش خراش از کار درمی‌آمدند. رفته رفته به تماشای مسابقات نمایش‌هایی علاقمند شدم که بزرگترها شیفته آن بودند. فجریان و

گردانندگان این نوع نمایش‌ها در میان مردم از همان عزت و احترامی برخوردارند که اکثر والدین برای فرزندان‌شان آرزو می‌کنند. با اینحال همین والدین با کمال رغبت حاضرند فرزندان‌شان بخاطر تماشای این نمایش‌ها و عقب ماندن از دروسی که بنا است آنها را قادر سازد تا در آینده ثروتمند شده خود نیز به جمع گردانندگان این نوع نمایش‌ها بپیوندند، بدست اساتیدشان به چوب و شلاق گرفته شوند. آه خداوندا! برآنچه میان ما می‌گذرد به دیده ترحم بنگر و مایانی را که اکنون ا قعر این توهّمات به درگاه تو پناه می‌آوریم، آزاد و رستگار ساز. آنانی را نیز که هنوز دست تضرع بدرگاهت دراز ننموده‌اند رستگار ساز، بلکه در پیشگاه تو دست به دعا برداشته از این حماقت آزاد شوند.

۱۱– بیماری و به تعویق افتادنِ مراسم تعمید

هنگامی که پسر خردسالی بیش نبودم با من از حیات جاودان سخن گفتند که خداوندمان بما وعده داده است –همان خداوندی که فروتن شده به میان ما آدمیان متکبر آمد. خداوندگارم! از آنجا که مادرم دل در گرو تو داشت این توفیق را یافتم که از همان اوان کودکی آموزش دینی را فراگیرم، کلامت را بشنوم و بر سینه‌ام نشان صلیب باشد. باری، از قضا در کودکی سخت به بیماری معده دچار شدم و به حال موت افتادم. تو خداوند من که حتی در آن هنگام نیز محافظ من بودی دیدی که با چه شور و ایمانی با استعانت از تقوای مادر، و مادرِ همگان مریم مقدس، و کلیسای تو عاجزانه درخواستِ تعمید پسرت مسیح را نمودم که استاد و خداوند من است. مادر این جهانی‌ام بغایت مضطرب و نگران بود و دردی که بواسطه ایمان پاکش برای حصول اطمینان از نجات اخروی‌ام در دل داشت، بسی فزون‌تر از دردی بود که هنگام زادنم متحمل شده بود. اگر بیماری‌ام به سرعت روبه بهبود نگذاشته بود، بی‌تردید کشیشان را متقاعد می‌کرد تا بفوریت مرا از رازهای مقدس هفتگانه که لازمه نجات است برخوردار گردانند و اجازه دهند تا با اقرار به تو، خداوند عیسی، برای گناهانِ خود آمرزش بطلبم. اما بیماری‌ام علاج یافت و از این رو تعمید آب را به تعویق انداختند با این استدلال که در صورت ادامه حیات ممکن است مجدداً خود را به گناه آلوده سازم و معصیتِ گناه پس از تعمید بسی عظیم‌تر و هولناک‌تر است. با اینحال حتی در آن سن در قلب خود به تو ایمان داشتم و مادر و تمام اعضای خانواده‌ام نیز به وجود تو ایمان داشتند، مگر پدرم که او نیز هیچگاه نتوانست جایی را که خداترسی مادرم در قلب من داشت تصاحب کند و با کاشتن بذر بی‌ایمانی مرا از ایمان به مسیح منصرف سازد. زیرا مادرم هرچه در توان داشت بکار می‌گرفت تا مطمئن شود که تو خداوند من بجای پدر زمینی‌ام در حق من پدری می‌کنی. تو نیز او را یاری

می‌دادی تا بر عقاید کفرآمیز شوهرش فائق آید–شوهری که مادرم در مقام همسر پیوسته مطیع‌اش بود زیرا با اطاعت از او درواعق از فرمان تو اطاعت می‌کرد و بدین ترتیب در قیاس با وی بسی نیکوتر و پاکدامن‌تر بود.

خداندا از تو سؤالی دارم. اگر اجازه فرمایی مشتاقم بدانم به چه دلیل در آن هنگام تعمید مرا به تعویق انداختند؟ آیا شل نمودن افساری که مرا از انجام گناه بازمی‌داشت به نفع من بود؟ و یا آیا اصلاً به تعویق افتادن تعمید به معنای سست شدن افسار گناه است؟ و اگر نیست پس چرا –حتی امروزه– مدام می‌شنویم که می‌گویند: «کاری به کارش نداشته باشید– بگذارید هرچه می‌خواهد بکند– فلان شخص هنوز تعمید نگرفته است؟ و حال آنکه اگر سلامتِ تن همان شخص در خطر باشد کسی نمی‌گوید «بگذارید حالش بدتر شود – فلان شخص هنوز درمان نشده است.» از این رو به گمانم بهتر آن بود که همان وقت بی‌درنگ شفای روح می‌یافتم و خود و خانواده‌ام نیز از آن پس هرچه در توان داشتیم بکار می‌بستیم تا حال که روح من نجات یافته است، در تو به سلامت بماند چرا که سرچشمه نجات تویی. اینکار یقیناً بهتر می‌بود. اما مادرم بخوبی می‌دانست که در آینده‌ای نزدیک چه وسوسه‌های بزرگی به سراغم خواهد آمد و از این رو بهتر آن دید که این وسوسه‌ها همان خاکِ هنوز شکل نیافته را آماج حملات خود سازند تا صورتِ کاملی را که نشان تعمید برخود دارد.

۱۲– خدا حماقت بشر را به خیریت تبدیل می‌کند

خطر وسوسه در کودکی کمتر از دوران نوجوانی بود. مع‌الوصف حتی در دوران کودکی و آنگاه که پسرک خردسالی بیش نبودم، از آموختن نفرت داشتم و به هیچ وجه نمی‌خواستم کسی مرا به اینکار وادار‌دو با اینحال مرا بدان واداشتند و عاقبت مایه خیر و برکتم شد–هرچند مسبب آن من نبودم. زیرا اگر به درس خواندن مجبورم نمی‌کردند هیچگاه به میل خود چنین نمی‌کردم و کاری را که شخص به میل خود انجام ندهد، هر قدر هم نیکو و پسندیده باشد، نمی‌توان به حساب او گذاشت. اما کسانی که مرا به آموختن وا داشتند نیز مسبب خیریتی که از آن رهگذر حاصل آمد نبودند بلکه مسبب آن تنها، تو خداوند من بودی. زیرا انان به هیچ وجه نمی‌توانستند تصور کنند دروسی که مرا وادار به فراگیریش می‌کنند روزی ممکن است در راهی جز ارضای عطش ارضاناشدنی انسان به فقری که ثروت‌اش نامند، و بدنامی که نام‌آوری‌اش خواننده بکار رود. اما تو خدای من که شمار تک تک موهای سر ما را می‌دانی، اهداف باطلی را {P – متی 30:10 P}

که آنان از آموزش من درسر داشتند به خیریت بدل نمودی– و اقدام باطل مرا نیز که همانا گریز از فراگیری خواندن و نوشتن بود، به حق اسباب مجازات من ساختی –مجازاتی که فی‌الواقع سزاوار پسری به آن کوچکی اما گنهکاری به {P – مراد همان چوب استاد است که راوی پیشتر از آن نالیده بود.م P}

آن بزرگی بود! بدین ترتیب تو هم عقاید باطل اساتیدم را اسباب خیریت من ساختی و هم مرا به پاد افرهی که بی‌شک سزاوار آن بودم رسانیدی. زیرا قانون تو چنین است که هرکه گناه کند خود عامل مجازات خود نیز باشد.

۱۳- بیهودگی دروس ادبی

حتی تا به امروز نتوانسته‌ام بفهمم چرا تا بدان حد از زبان یونانی که در کودکی ناگزیر از آموختن‌اش بودم، نفرت داشتم. درعوض به زبان لاتین عشق می‌ورزیدم –البته نه به آنچه در دوره‌های مقدماتی بما یاد می‌دادند بلکه به ادبیات که بعدها آموختم. زیرا مطالب دوره‌های مقدماتی یعنی خواندن و نوشتن و جمع و ضرب نیز همانقدر در نظرم دشوار و نفرت‌انگیز بود که زبان یونانی. با اینحال این نیز جز ریشه در گناه و غرور زندگانی نداشت، زیرا «از جسم بودم و همانند بادی که می‌رود و دیگر هرگز برنمی‌گردد.» چرا که این دروس مقدماتی یعنی خواندن و نوشتن از آنجا که {P – مزمور 78:39 P}

جنبه عملی داشت بسی ارزشمندتر از دروس ادبی بود که درپی آمد. این دروس مرا قادر می‌ساخت آنچه دیگران نوشته‌اند بخوانم و آنچه مایلم بنویسم –قابلیت‌هایی که تا به امروز با من است. ولی در دروس ادبی که بعدها آموختیم مجبور بودم سرگردانی‌های قهرمانی بنام انئاس را به خاطر بسپارم و حال آنکه سرگردانی و گمراهی خود را پاک از یاد {P – Aeneas در کتاب سوم منظومه انئید سروده و یرژیل P}

برده بودم، و بحال دیدو که از فرط عشق خود را کشت بگریم درحالیکه خود دور افتاده از تو در منحلاب این آثار در {P – انئید کتاب چهارم –دیدو Dido در انئید و یرژیل نام بنیانگذار و ملکه کارتاژ است. از انئاس و همراهانش پذیرا می‌کند و به عشق انئاس گرفتار می‌شود. لکن انئاس باید به اراده خدایان جامه عمل بپوشاند و بنیانگذار ایتالیا و مردم آن دیار گردد. پس دیدو را ترک می‌کند و او نیز خودکشی می‌کند.م P}

ورطه نابودی بودم و بحال زارِ خود قطره اشکی نیز نمی‌فشاندم!

خدایا! هیچ چیز ترحم‌انگیزتر از موجودی نیست که بی‌خبر از وضعیت رقت‌انگیز خود، در رثای دیدو که از فرط عشق به انئاس جان باخت می‌گوید، اما مرگ خودش که بواسطه دور افتادن از عشق تواست کمترین اشکی بر دیدگانش نمی‌نشاند. آه خدایا، تو را که نور دل، نان روح و نیروی فکر و جانم هستی دوست نمی‌داشتم و نسبت به تو بی‌وفا شده، در زنا از تو دور گشته بودم –چرا که دوستی دنیا فی‌الواقع بی‌وفایی و خیانت بخدا است و این {P – مزمور 73:27 P}

{P – نگاه کنید به یعقوب 4:4 P}

درحالی بود که مردم دنیا مرا تشویق و تحسین می‌نمودند و ناهمنوایی با دنیا را مایه شرم می‌دانستند. و بااینحال من بجای آنکه برحال و روز خود بگریم، بحال دیدو می‌گریستم که جانش را به تیغ شمشیر سپرد، غافل از آنکه خود دور از خدا جان خویش را به پست‌ترین موجودات تو سپرده بودم و خاکی بودم که به دامان خاک بازمی‌گشتم. و اگر مرا از خواندن این کتب بازمی‌داشتند، از اینکه نتوانم حکایاتی را بخوانم که موجب اندوه من‌اند، در اندوه می‌شدم. و جالب اینجا است که این حماقت و بسی والاتر و ارزشمندتر از دروسی می‌دانند که هدف آن تعلیم خواندن و نوشتن است.

اما اکنون خدایا بگذار آواز تو در روحم و حقیقت تو در وجودم اعلام نماید که چنین نیست و فراگیری خواندن و نوشتن به مراتب بهتر از مطالعه آثار ادبی است. چرا که بیشتر ترجیح می‌دهم سرگردانی‌های انئاس و افسانه‌هایی از این قبیل را از یاد ببرم تا نحوه خواندن و نوشتن را. راست است که سردر مدارس ادبیات را با پرده‌ای ضخیم از نظرها نهان می‌دارند، اما این پرده را باید نه نماد رمز و راز، که حجابی دانست که از آن طریق توهمات باطل درون پنهان داشته می‌شود. نیازی نیست اساتید این مکاتب از سخنانم به خشم آیند زیرا حال که دل در گرو تو خداوند خود دارم، دیگر از آنان وحشتی در دل ندارم و آماده‌ام با اعتراف به راههای پلید گذشته، در راههای نیکویی که بمن نشان داده‌ای گام بردارم. فروشندگان و خریداران آثار ادبی نیز نیاز نیست از سخنانم غضبناک شوند زیرا اگر از آنان بپرسم آیا آنگونه که شاعر گفته، انئاس روزگاری به کارتاژ آمده است یا خیر، آن دسته که چندان آگاهیندارند اظهار بی‌اطلاعی می‌کنند و ادیبان و فرهیختگان نیز با قاطعیت پاسخ می‌دهند که خیر. اما اگر بپرسم اسم انئاس را چگونه حجی می‌کنند تمام کسانی که اندک سوادی آموخته‌اند نحوه صحیح نگارش آن را برحسب قوانین مألوف حروف الفبا نشانم خواهند داد. و باز اگر بپرسم فراموش کردن نحوه خواند و نوشتن بیشتر مایه خسران آدمی است یا فراموش کردن خیالبافه‌های شاعرانه، بی‌شک هرکه خود دچار فراموشی نباشد پاسخ صحیح خواهد داد. بنابراین آن هنگام که در ایام کودکی حکایات دروغین شعر را به دروس ارزشمندتر ترجیح می‌دادم بسی در خطا بودم. درواقع درست‌تر آن است که بگویم نسبت به یکی عاشق و از دیگری بیزار بودم. «یک بعلاوه یک می‌شود دو، دو بعلاوه دو می‌شود چهار» برایم طنینی یکنواخت و مشمئز کننده بود، اما ماجرای اسب چوبی و سربازان یونانی درون آن، به آتش کشیدن تروا و حتی پدیدار گشتن شبح کرئوزا –هرچند بیهوده– رویایی بس افسونگر بود.

{Creusa - P از انئید کتاب دوم –سروده ویرژیل P}

۱۴– تنفر از زبان یونانی

اما پس چرا از زبان ادبیان نونان بیزار بودم؟ مگر نه این است که ادبیات آن دیار نیز بازگو کننده همان داستانها است؟ هومر نیز همچون ویرژیل قصه‌گویی توانا و افسون‌گر است، و بااینحال کوچکترین علاقه‌ای به او نداشتم. به گمانم کودکان یونانی نیز چنانچه مانند من به مطالعه آثار ویرژیل واداشته شوند درباره او همان تصوری را خواهند داشت که من از هومر دارم. یادگیری هر زبان بیگانه البته با دشواری‌هایی همراه است و این خود شیرینی و حلاوت حکایات منظومه‌های یونانی را به کامم تلخ می‌کرد، زیرا حتی یک کلمه از آن نوشته‌ها را نیز نمی‌فهمیدم و مدام با شدت و تهدید و مجازات ظالمانه مرا به فراگیری‌شان وامی‌داشتند. البته از یاد نبریم که زبان لاتین را نیز در طفولیت نمی‌دانستم، اما آنرا بی‌هیچ ترس و اضطراب و صرفاً با گوش فراوان به دایه‌هایم که مرا در آغوش خود نوازش می‌کردند و با مهربانی و خوشرویی با من همبازی می‌شدند آموختم- بی‌آنکه تهدید و مجازاتی درکار باشد. زیرا به میل خود می‌خواستمافکارم را به دیگران بگویم و برای اینکار می‌بایست حداقل چند کلمه‌ای می‌آموختم- نه از آموزگاران و اساتید- که از اطرافیانی مهربان که با من به ملاطفت سخن می‌گفتند و به آنچه در ذهن داشتم به دقت گوش فرامی‌دادند. پس معلوم می‌شود کنجکاوی آزادانه بیش از اجبار و وحشت می‌تواند ما را به آموختن ترغیب کند. و لیکن خدایا، تو برحسب احکام خود از چوب استاد گرفته تا مصائب شهدا استفاده می‌کنی تا این کنجکاوی آزادانه را از انحراف و کجی مصون بداری. زیرا که قوانین تو در حکم داروی تلخ شفابخشی است که ما را به سوی تو می‌خواند و از آن شادی و سبکسری زیان بخشی که باعث جدایی ما از تو است دور می‌سازد.

۱۵- دعای طلب مغفرت

پرودگارا! دعایم را بشنو و نگذار روحم زیر بار مجازات تو پژمرده شود. مدد کن تایک دم از شکر رحمت‌هایت که مرا از جمیع راههای گناه آلود آزاد ساخته است لب فرونبندم، تا برایم از تمام آن لذاتی که زمانی اسابب وسوسه بود گواراتر باشی؛ تا ترا با تمام وجود دوست بدارم و با مام توان و در کمال اخلاص دل در گرو تو بندم؛ تا مرا تا پایان ایام عمر از هر نوع وسوسه محفوظ بداری.

پروردگارا، تو پادشاه و خداوند منی. می‌خواهم هرآنچه در کودکی آموخته‌ام در خدمت تو بکار بندم. می‌توانم تکلم کنم، بخوانم، بنویسم و بشمارم و می‌خواهم این توانایی‌ها را در خدمت تو به کار بگیرم، زیرا آنگاه که به سراغ دروس و آموختنی‌های دیگر می‌رفتم مرا بازمی‌داشتی و گناه کسب لذت از چنان مطالب بی‌ارزشی را بر من می‌بنشودی. درست است که با خواندن آن مطالب لغات و کلمات مفید بسیاری آموختم اما

می‌توانستم همان کلمات را با خواندن مطالب بسیار مفیدتری بیاموزم، که شیوه صحیح آموزش کودکان نیز همین است.

۱۶- مضرات ادبیات

اما امواج سنت ما را به ورطه نیستی سوق می‌دهند و شنا کردن در خلاف جهت کاری است دشوار. آیا این سیل خروشان را هیچ پایانی نیست؟ تا به کی این موج خروشان فرزندان آدم را به کام آن دریای مخوفی می‌کشاند که عبور از آن-حتی برای رهنوردان کشتی صلیب- به سادگی میسر نیست؟

در این آموزش سنتی به من می‌آموختند که ژوپیتر شریران را با آذرخش خود به دو نیم می‌کند و مع‌الوصف خود {P - نام رومی زئوس، خدای خدایان در اساطیر رم و یونان باستان-م.
{P

مرتکب زنا می‌شود. درحالیکه این دو قانون کاملاً مغایر هم‌اند. با اینحال رسم و سیاق او چنین است و نتیجه آنکه آنها که از او الگو گرفته، خویشتن را به زنا ملوث ساخته‌اند، جسورانه خود را با خدای رعد دمساز می‌بینند. اما آیا از بین آنان که ردای استادی بر تن دارند هست کسی که بی رنجش خاطر به این پرسش پاسخ دهد «هومر این داستانها را سرایید و گناهان انسان را به خدایان نسبت داد. آیا بجای آن بهتر نمی‌بود که آدمیان را با نمونههایی از خوبی و نیکویی الهی آشنا می‌ساخت؟» درست‌تر آن است که بگوییم هومر بی‌شک سرایندهٔ این داستانهاست، اما در آنها افراد {P - سیسرو- مشاجرات توسکولانی - کتاب اول فصل 16 P}
شریر و پلید را در پوشش خدایان به تصویر کشیده است تا بدین ترتیب شرارت‌هایشان، جنایت به حساب نیاید. و در مورد تمام کسانی نیز که به اعمال گناه‌آلود آنها مبادرت می‌ورزند بتوان گفت از الگوی خدایان سماوی پیروی کرده‌اند نه از گناهکارانی فانی.

و با اینحال کودکان را با شهریه‌های کلانی که بابت آموزش این اباطیل از آنها می‌گیرند به قعر این دریای مخوف می‌افکنند. بحث و مشاجراتی که در کلاس پیرامون این مطالب درمی‌گیرد بحال کسب و کار واقعی نیز مضر است، زیرا به حکم قانون دانش‌آموزان باید علاوه بر شهریه دروس، حقوق ثابتی نیز به اساتید بپردازند. و در کنار موج خروشانی که بر پیکر صخره‌ها فرود آورده نعره برمی‌زند «از دامان این مدارس، مردانی سخنور برخواهند خاست زیرا اینجا است آن گنجینه فن بلاغت که فراگیری‌اش مایه سربلندی در کسب و کار و بحث و مشاجره است.»-در کنار این بانگ، زمزمه دیگری نیز طنین انداز است که نجوا کنان می‌گوید اگر ترنس در

آثار خود جوانک عیاشی را به صحنه نیاورده بود که{Terence - P نمایشنامه نوین رومی که حدوداً در قرن ۱ ق.م می‌زیسته و آثار فکاهی می‌نوشته-م. P}

در توجیه زناکاری خود با استناد به الگوی ژوپیتر به تصویر روی دیوار اشاره می‌کند که «نشان می‌دهد چگونه ژوپیتر با فرستادن بارانی زرین به دامان دانئه دخترک زیباروی را اغوا کرد» هیچگاه لغاتی چون «باران»، «زرین»، «دامان» و{Danae - P در اساطیر یونان و رم P}

{P - ترنس -یونوخوس، کتاب سوم بخش پنجم P}

«اغوا» را نمی‌آموختند. جوانک در قالب همین کلمات، فسق و فجور خود را توجیه می‌کند-توگویی آسمان اقتدار این کار را بدو بخشیده است: «وه! چه خدایی که با آذرخش خود رفیع‌ترین جایهای اسمانی را به ارزه می‌فکند. می‌پندارید چون از ابناء بشر هستم و قدرت خدای رعد را ندارم نمی‌توانم همچون او کنم؟ در اشتباهید چون چنین کردم و از کار خود لذت فراوان بردم.»!

بی‌شک هرزگی اخلاقی به هیچ وجه سبب تسهیل در فراگیری لغات نیست، اما فراگیری این لغات بی‌شک سبب می‌گردد هرزگی اخلاقی با جسارت بیشتری انجام شود. مخالفت من با خود این لغات نیست، زیرا آنها بسان پیاله‌هایی نفیس و گرانبهایند-اما محتوایشان شراب خطا است که ذهن اساتید و آموزگاران را تباه ساخته-آموزگارانی که می‌خواستند ذهن ما را نیز با آن تباه سازند و اگر از نوشیدن این شراب پرهیز می‌کردیم ما را به چوب می‌بستند بی‌آنکه رخصت یابیم از داور هوشیارتری فرجام بخواهیم. پروردگارا، به مدد چشمان ناقد تو که مرا نظاره گر است، آن ایام را بوضوح در خاطر دارم. با اینحال اذعان دارم که تمام آن مطالب را با ولعی وصف‌ناپذیر می‌آموختم و از مطالعه آنها لذتی گناه‌آلود می‌بودم و به همین خاطر همگان می‌گفتند که آینده درخشانی پیش رو دارم.

۱۷- مسابقه دکلمه ادبی

خداوندا، بگذار تا بگویم چگونه هوش و استعدادی را که بمن ارزانی داشته‌ای در راه توهماتی پوچ هدر می‌دادم. تکلیفی بما دادند که تا مدتها مایه عذاب روحم بود زیرا اگر در انجام آن موفق می‌شدم ممکن بود اندک تحسینی برانگیزم اما اگر از انجامش عاجز می‌ماندم بی‌حرمتی و چوب استاد در انتظارم بود. می‌بایست گفتار جونو را{Juno - P ملکه آسمانها- خواهر و همسر ژوپیتر خدای خدایان در اساطیر رم-م. P}

{P - ویرژیل -انئید کتاب اول، خطوط ۳۷ الی 49 P}

خشمناک از اینکه نتوانسته بود مانع از رسیدن انئاس به ایتالیا شود، از برمی‌کردم. بما آموخته بودند که جونو درواقع هیچگاه آن کلمات را بر زبان نرانده است، اما می‌بایست جز این وانمود می‌کردیم و افسار خیال خود را به دست تزیلّات شاعر سپرده آنچه را او به نظم گفته بود به نثر تکرار می‌کردیم. برنده کسی بود که می‌توانست معنای شعر را در قالب بهترین کلمات بیان نماید و احساسات اندوه و خشم شخصیتی را که از او تقلید می‌کرد به بهترین وجه و به گونه‌ای که در شأن و عظمت وی باشد، ادا نماید.

خداوندا، ای تو حیات حقیقی من، چرا پیروزی در آن مسابقه تابدان حد برایم مهم بود؟ چرا دکلمه من بیش از سایرین مورد تشویق و تحسین حاضرین واقع شد؟ آیا نه این است که آن همه هیاهو بر سر دود بی‌آتش بود؟ آیا برای شکوفایی استعداد و پرورش فن سخنوری موضوع بهتری نبود؟ خداوندا، می‌توانستم از استعداد و توان سخنوریم در راه تمجید از تو و بیان کلامت استفاده کنم تا از آن طریق نهال نوپای قلبم قوت گیرد و ثمره آن اینموسم بهی‌حاصل نباشد- موسمی که تنها برای پرکردن سنگدان پرندگان نیکو است.

۱۸- دستور زبان یا دستور اخلاق؟

از این رو پروردگارا، عجیب نبود که ازتو درو افتاده به دام اباطیلی پوچ گرفتار آمده بودم، زیرا از الگوی کسانی پیروی می‌کردم که اگر موضوعی کم اهمیت را در قابل واژگانی فخیم بیان نمی‌کردند یا در بیان آن دچار اشتباهات دستوری می‌شدند از شرمساری رنگ از رخسار می‌باختند، اما از بیان اعمال شهوانی خود –چنانچه فصیح ودر قالب واژگانی فخیم و عباراتی بلیغ ادا می‌شد- بغایت مسرور می‌شدند و مورد تشویق و تحسین همگان قرار می‌گرفتند. آه پروردگارا، تو تمام این چیزها را می‌بینی و با اینحال سکوت می‌کنی زیرا صبور و رحیمی و در تو ناراستی نیست. اما {P - نگاه کنید به مزمور 86:15 P}

آیا تا به ابد سکوت خواهی کرد؟ الحال آمادءا هر که را ترا بجوید و از صمیم قلب فریاد برآرد که «تنها روی و را می‌طلبم و برای حضور تو اشتیاق می‌کشم»، از منجلاب گناهنی که در آن غوطه‌ور است نجات دهی- زیرا انسان بواسطه شهوات کور دل می‌گردد، از تو دور می‌افتد و قدرت دیدن روی ترا ندارد. آنچه میان تو و انسان فاصله می‌اندازد با متر و وجب قابل اندازه‌گیری نیست. پسر گمشده که حکایتش در کتاب‌مقدس آمده است به سرزمینی دور دست رفت تا ثروت پدر را به عیش و عشرت برباد دهد. اما برای رسیدن به آن سرزمین از اسب و گاری و کشتی استفاده نکرد. بالی هم در کار نبود تا او را سوار بر باد به مقصد رساند و حتی با پای پیاده نیز نرفت، زیرا پدری که بدو ثروت داده بودی هنگامی که خانه را ترک کرد او را دوست داشتی و آنگاه که درمانده

و بی‌چیز بخانه بازگشت باز دوستش داشتی- حتی بیش از گذشته. اما آن پسر دل خود را اسیر لذایذ دنیوی ساخت و بدین ترتیب کوردل شد و همین کوردلی‌اش سبب گردید از تو دور شود و نتواند روی تو را ببیند.

آه پروردگارا، از درگاهت می‌خواهم همچون گذشته در حق مردم این جهان صبور باشی- مردمی که دستور زبانی را که از پیشینیان‌شان بدانها رسیده با دقت و وسواس پاس می‌دارند و رعایت می‌کنند، اما دستورات الهی را که از تو بدانها رسیده و نجات اخروی‌اشان در گرو آن است نادیده می‌گیرند. اگر استاد دستور زبان، الفِ انسان را جا انداخته آنرا «نسان» تلفظ کند و بدین گونه قواعد تلفظ را زیرپا نهد، رسوایی بزرگتری است تا اینکه با تنفر از انسان همنوع خود، قوانین و دستورات الهی تو را زیر پا نهد. اینکار در حماقت درست مانند این است کهتصور کنیم دشمنانمان بیش از کینه و نفرتی که خود نسبت به آنها در دل داریم به ما آسیب می‌رسانند، یا آنکه ایذاء و آزاری که به دیگری می‌رسانیم بیش از آنی است که با اینکار متوجه خود می‌سازیم. آه خداوندا، ای تو نادیده که یگانه رفیعی و در سکوتِ آسمانها فوق از تصور و ورای دیدگان آدمیان قرار داری! بوضوح می‌بینم که چگونه عدالتِ تو، فزون خواهی آدمیان را مایه کوردلی‌اشان می‌سازد. زیرا دیده‌ایم که چگونه فرد جاه طلبی که آرزو دارد در فن سخنوری زبانزد همگان باشد در محکمه‌ای انسانی در مقابل قاضی و گروهی حاضر حریف خود را به باد تهمت و افترا می‌گیرد و مواظب است مبادا «انسان» را غفلتاً «نسان» تلفظ کند، و بااینحال ابداً برایش مهم نیست که حماقت ذهنش چه بسا که به بهای جان انسان همنوعش تمام شود.

۱۹- فرزند، پدر بنی آدم است

دوران کودکی‌ام را در یک چنین دنیایی گذشت -دنیایی که برای پیروز بودن در آوردگاه آن به من می‌آموختند از بکارگیری نادرست قواعد زبان به شدت بپرهیزم، اما هیچکس مرا پند نمی‌داد که در صورت بکارگیری نادرست قواعد زبان، نسبت به آنانی که چنین نکرده‌اند حسد نورزم.خداوندا به تمامی این گناهان اذعان دارم و نزد تو به آنها اعتراف می‌کنم. زیرا اینگونه بود که تعریف و تمجید کسانی را که موفقیت در زندگی را در گرو تحسین‌اشان می‌پنداشتم نسبت به خود برمی‌انگیختم-غافل از منجلاب مشمئز کننده‌ای که دور از تو در آن غوطه‌ور بودم. زیرا در نظر تو چیزی مشمئز کننده‌تر از رفتاری نیست که آن زمان داشتم-چه، حتی کسانی را نیز که در پی خشنود ساختن‌شان بودم از خود بیزار می‌ساختم. به کرّات به اساتید و والدین خود دروغ می‌گفتم و آنها را می‌فریفتم، صرفاً از آن رو که می‌خواستم به بازی بپردازم یا به تماشای نمایشی مضحک و بی‌محتوی بنشینم، و یا از آنچه در نمایشی دیده بودم تقلید کنم. حتی از زیرزمین یا وسایل روی میز پدر و مادرم نیز چیزهایی می‌دزدیدم- یا از سر حرص و آز، و یا بدان سبب که بتوانم وسایل دزدی را با اسباب‌بازی

کودکان دیگر عوض کنم که اغلب نیز چنین می‌کردم. به هنگام بازی اغلب همبازی‌هایم را می‌فریفتم تا خودم برنده شوم و بااینحال اگر می‌فهمیدم کسی در بازی قصد فریب مرا دارد بی‌نهایت خشمکین می‌شدم و به نزاع می‌پرداختم. اما اگر کسی می‌فهمید او را در بازی فریب داده‌ام و مرا مقصر می‌شمرد، ترشرویی می‌کردم و زیربار نمی‌رفتم.

خداوندا، آیا می‌توان این اعمال را به حساب معصومیت کودکانه گذاشت؟ ابداً! اما از تو تقاضای عفو وبخشش دارم. زیرا اساتید و آموزگاران به مرور ایام جای خود را به فرماندهان و پادشاهان، و توپ و فندق و عروسک جای خود را به پول و املاک و غلام و کنیز خواهند داد، امانفس میل گناه‌آلود با گذر از یک مرحله عمر به مرحله‌ای دیگر تغییر نمی‌کند- تنها مجازات مراحل بعدی بسی دهشتناک‌تر از مجازات چوب استاد در دوران کودکی است. بنابراین پرودگارا، وقتی در مقام پادشاهمان فرمودی «ملکوت آسمان از آن این کودکان است»، صرفاً خردسالی کودکان را مد{P - متی 19:14 P}
نظر داشتی و از آن بعنوان نمادی از انسانیت استفاده کردی.

۲۰- «خداوندا، نه به خواست ما...»

و با اینحال خداوندا حتی اگر اراده‌ات چنین می‌بود که زندگی‌ام بیش از دوران کودکی دوام نیابد، باز شکر و سپاس‌ات بر من واجب بودزیرا تو خداوند ما، نیکوی مطلق، خالق و حاکم کل جهان هستی. زیرا حتی در کودکی نیز وجود داشتم، در من حیات بود، حس می‌کردم و بطور غریزی در پی حفظ سلامت و آسایش خاطر خویش بودم، و این خود نشانی است از آن وجود یگانه نادیدنی که هستی من از جانب او است. در درونم احساسی بود که بر کار حواس پنجگانه بدنم نظارت می‌کرد و آنها را سالم و قوی نگاه می‌داشت؛ باعث می‌شد حتی در خصوص کم اهمیت‌ترین مشغولات ذهنی‌ام طالب حقیقت باشم و از رسیدن به آن لذت برم. نمی‌خواستم دچار اشتباه شوم، حافظه خوبی داشتم و مدام بر خزانه لغات خود می‌افزودم. از مصاحبت دوستان لذت می‌بردم و از درد و جهل و اندوه گریزان بودم. بنابراین آیاجای شکر نیست که موجودی بدان کوچکی از چنان ویژگی‌های خارق العاده‌ای بهره داشت؟ تمامی آن خصائص، عطایایی از جانب خدا بود، زیرا خاستگاه‌شان وجود من نبود. عطایا و نعمات خدا خوب و نیکو است و مجموع آنها وجود را تشکیل می‌داد. از این رو خدایی نیز که مرا آفرید باید خدای خوب و نیکویی باشد زیرا تمام نیکویی‌های وجودم از اوست. او را بخاطر جمیع نیکویی‌های زندگی‌ام- حتی زندگی دوران کودکی‌ام- سپاس می‌گویم. منتها گناه من این بود که بجای آنکه لذت، زیبایی و حقیقت را در او بجویم، در خود و دیگر موجودات می‌جستم و جستجویم در عوض

مرا به سوی درد، سردرگمی و اشتباه سوق می‌داد. خداوندا، ای تو که شادی و سرورم در تو است و جلال و تکیه گاه منی، ترا بخاطر جمیع نعماتت شکر می‌گویم و از تو می‌خواهم این عطایا را همچنان در من محفوظ بداری. مرا نیز محفوظ بدار تا عطایایت در وجودم رشد کرده به کمال برسد و تا ابد تا تو باشم. زیرا اگر بواسطه عطایا و نعمات تو نبود هیچگاه به وجود نمی‌آمدم.

کتاب دوم

درخت گلابی

۱: هدف از نگارش کتاب دوم

اکنون برآنم تا شرارت‌های گذشته و شهوات روحم را به رشته تحریر کشم- نه از آن سبب که ازتوصیف‌شان لذت می‌برم، بلکه تا از این طریق ترا بیشتر دوست بدارم. از سر عشق به محبت تو خاطرات تلخ ایام گناه‌آلود گذشته را در خاطر مرور می‌کنم تا حلاوت و شیرینی حضورت برایم ملموس‌تر شود–حلاوتی که نه فریبنده بل شادی آور و جاودانه است. خود را از آن منجلاب گسستگی و درماندگی که بواسطه دوری از تو در آن غوطه‌ور بودم بیرون می‌کشم- منجلابی که مرا به ورطه نابوید کشانده بود. چرا که اکنون در آستانه بلوغ وجود خود را یکپارچه به شهوات تاریک حیوانی سپرده بودم و در جمیع لذایذ جهنم می‌سوختم. زیبایی‌ام محو و نابود گشت و در نظرت بسان موجودی متعفن می‌نمودم، با اینحال از راههای کج خود شادمان و هم و غم‌ام آن بود تا مردم اینجهان را از خود شادمان سازم.

۲- گناهان دوران شباب

به چیزی جز عشق و عشق‌ورزی نمی اندیشیدم. اما این عشق، نه مهر و الفت رخشانِ دوستی، که امیال شهوانی دوران شباب بود که بسان گندابی از درونم جوشیده، قلبم را تیره و تار می‌ساخت و توان تمییز دادن طلیعه رخشان محبت واقعی از ظلمت شهوت را از من سلب می‌کرد. عشق و شهوت هر دو در درونم می‌جوشید و مرا در عنفوان جوانی به پرتگاه امیال نفسانی و منجلاب گناه سوق می‌داد- ومن، بی‌آنکه خود بدانم، ترا بیش از پیش به خشم می‌آوردم. گوش‌هایم از صدای غل و زنجیر موت که مجازات روح متکبرم بود سنگین شده بود و هر روز از تو دورتر می‌شدم و تو مرا به حال خود واگذارده بودی. در دریای خروشان زنای خود سخت در تقلا بدم و تو سکوت کرده بودی- آه که تو یگانه شادی حقیقی خود را چه دیر شناختم! تو سکوت کرده بودن و من غره و نومید، خسته و بی‌قرار، همچنان از تو فاصله می‌گرفتم و به قعر گناهانی که جز غم و اندوه حاصلی نداشت فرو می‌غلتیدم.

آیا کسی نبود که بر آشفتگی و پریشانی آن دوران مرهم نهاده زیبایی گذرای آن جذبه‌های نوپا را برایم هدفمند سازد و براه خیرآورد تا بلکه امواج خروشان ایام شباب عاقبت بر ساحل ازدواج فرود آید؟ ای بسا که امواج خروشان شهوت با آوردن فرزندان که هدف از ازدواج نیز به حکم تو همان است، آرامی می‌یافت و به

سیطره درمی‌آمد. زیرا از همین طریق است که ما آدمیان سقوط کرده را بوجود می‌آوری و با دست پرمهر خود خارهایی را که در بهشت تو جا ندارند از وجودمان می‌زدایی. چرا که سایه قدرت مطالقه تو همواره بر سر ما است–ولو آنکه از تو دور افتاده باشیم. یا آیا ممکن نبود با اندک دقتی از میان ابرها طنین صدایت را می‌شنیدم که در مورد آنها که ازدواج می‌کنند می‌گویی «ازدواج مشکلاتتان را بیشتر می‌کند اما در این مورد مختارید.» و «مرد را نیکو آن است که با زن تماس نداشته {P – اول قرنتیان ۲۸:۷
{P

باشد» و «شخص مجرد در امور خداوند می‌اندیشد که چگونه رضامندی خداوند را بجوید و صاحب زن در امور {P – اول قرنتیان 7 : 1 P}

دنیا می‌اندیشد که چگونه زن خود را خوش بسازد» اینها بود کلماتی که می‌بایست با دقت بیشتر بدان گوش چان {P – اول قرنتیان 7 : 32ù33 P}

می‌سپردم، زیرا اگر حاضر می‌دشدم «بخاطر ملکوت آسمان از ازدواج بپرهیزم»، در آغوش پرمهر تو شادی بس {P – متی 19 : 12 P}

عظیم‌تری در انتظارم بود.

اما من همچنان به شرارتهای خود ادامه می‌دادم و در دریای پرتلاطم گناه مدام از تو فاصله می‌گرفتم. تمامی احکام ترا زیر پا می‌نهادم و البته تو نیز مرا مجازات می‌کردی. زیرا کیست که بتواند از دست زورآور تو بگریزد؟ تو خشمگین و دعین حال رحیم، پیوسته در همه جا حضور داشتی و لذت‌های گناه‌آلود مرا با درد و تلخکامی عجین می‌ساختی تا مرا به لذت واقعی که از درد و رنج بری است رهنمون شوی. می‌خواستی عمامی آن لذتها را جز در تو نجویم، زیرا ای خداوند تو تن‌مان را رنجور می‌سازی تا تأدیب شویم، می‌زنی تا شفا یابیم، و هلاک می‌کنی تا دور تا دور از تو هلاک نگردیم. آنگاه که در شانزدهمین بهار زندگانی وجود خود را یکسره به خواهش‌های جسم سپرده بودم در آتش شهوت می‌سوختم– شهوتی که احکام توضع کرده اما دل آدمی را از پروراندن آن پرورواندارد–دور از تو کجا بودم و تا چه هنگام جدا از خانه برکت تو در غربت بسر می‌بردم؟ اعضای خانواده‌ام به هیچ وجه سعی نمی‌کردند با فراهم آوردن مقدمات ازدواج مرا از ورطه سقوط برهانند. تنها موضوعی که بدان اهمیت می‌دادند این بود که فن سخنوری بیاموزم و با گفتار پرططرا برحریفان چیره شوم.

۳– شانزده سالگی

تحصیلاتم در همان سال ناتمام ماند. از شهر مادورا (Madaura) که از شهرهای مجاور بود و برای فراگیری ادبیان و فن سخنوری بدانجا رفته بودم بازگشتم تا کمکی باشد به پدر که برغم تهدیستی سرگرم پس انداز بود تا مخارج سفر مرا به کارتاژ (Carthage) فراهم کند. او که از شهروندان کم بضاعت تاگاست (Thagaste) بود اینکار را بیشتر از سرجسارت انجام می‌داد تا توانگری. خداوندا تو خود بر این همه واقفی و نیاز به بازگو کردن من نداری. از این رو اینها را خطاب به همنوعان خودم می‌گویم که هرچند اندک و انگشت‌شمار، ممکن است روزی نگاه‌شان به این کتاب بیافتد می‌نویسم تا با خواندن آن، خود و همنوعانم دریابیم از قعر کدامین اعماق باید به درگاهت فریاد استعانت برآوریم. زیرا گوشهای تو یقیناً آماده شنیدن فریاد قلب پشیمانی است که می‌خواهد در ایمان زیست نماید.

پدرم را هنگان می‌ستودند زیرا به رغم تهیدستی، عزم جزم کرده بود که پسرش را برای تحصیل دانش به دیاری دور بفرستد. بسیاری از افراد شهر که بسی توانگرتر از او بودند برای فرزندان خود چنین کاری نمی‌کردند. و بااینحال همین پدر مهربان که تا بدان حد نگران آینده من بود، ابداً نگران آن نبود که آیا در نظر تو فردی پسندیده و عفیف و پاکدامن هستم یا خیر. تنها چیزی که برایش اهمیت داشت پرورش زبانم بود تا گفتارم فصیح و بلیغ باشد، اما اهمیت نمی‌داد که قلبم محروم از پرورش تو که یگانه استاد نیکو و پرورنده واقعی هستی، بی‌برو بی‌حاصل است.

باری، در آن شانزده سالگی که بواسطه تنگنای مالی خانواده، ناگزیر از ترک مدرسه شدم و بیکار و بازیگوش در کنج خانه با والدین بسر کردم، درختان شهوت بیش از پیش برفرازم شاخ و برگ گسترانیدند و کسی نبود که آنها را ریشه کن سازد. بزودی هنگام آب تنی، پدرم نخستین آثار هیجان مردانگی را برتنم دید و از اندیشه نوده دار شدن غرق در سرور گشت. او که قدری مست خمر بود- حالتی که سبب می‌شود دنیا، مست شراب نامرئی اراده گمراه و منحرف خود، ترا به فراموشی سپرد و بجای دوست داشتن تو که خالق جهانی، چیزهایی را که خلق کرده‌ای دوست بدارد- آنچه را در من دیده بود با خوشحالی به مادرم گفت. اما تو از مدتها پیش قلب مادرم را جایگاه خود ساخته بودی و او هیکل تو بود، درحالیکه پدرم نوایمان بود و هنوز نزد کلیسا اصول دین می‌آموخت. از این رو در عالم پاکدامی خود، از مژده پدر برآشفت و مضطرب گشت. زیرا گرچه هنوز از تعمید نیافتگان بودم، می‌ترسید براه ناصواب کسانی افتم که پشت به تو داشتند.

خداوندا، براستی چه گستاخ بودم که گفتم آن هنگام که از تو دور بودم تو سکوت کرده بودی! آیا می‌توان گفت که در آن هنگام با من سخنی نمی‌گفتی؟ زیرا یقیناً سخنان مادرم- این خادم امین تو- که هنوز در گوشهایم طنین انداز است، جز از طرف تو نبوده است. بااینحال به آنچه او می‌گفت کوچکترین وقعی

نمی‌گذاردم و سخنانش در من تأثیر نداشت. نصایح‌اش را خوب بیاد دارم. مصرانه از من می‌خواست مرتکب زنا نشوم و از همه مهتر زن دیگران را اغوا نکنم. اما سخنانش را به عنوان نصایح زنانه به هیچ می‌گرفتم و پذیرفتن آن را مایه ننگ می‌دانستم، غافل از آنکه آنچه می‌گفت از جانب تو بود. می‌پنداشتم تو سکوت کرده‌ای و سخن گوینده اواست، غافل از آنکه تمام مدت تو از طریق او با من سخن می‌گفتی و با سرپیچی از اودرواقع از دستورات تو سرپیچی می‌کردم-هرچند هم پسر او بودم و هم خادم تو. بااینحال نافرمانی‌ام از سر جهالت بود. بدین ترتیب همچنان به راههای گناه‌الود خود ادامه می‌دادم. چنان نسبت به حقیقت کوردل شده بودم که اگر در شرارت و هرزگی از دوستان خود عقب می‌ماندم مایه شرم و اسباب سرافکندگی بود. زیرا می‌شنیدم که بر شهوترانی خود می‌بالند و هرچه گناهشان بزرگتر است بیشتر بدان مباهات می‌کنند. اینگونه بود که من نیز از آن گناهان احساس لذت می‌کردم – نه صرفاً بخاطر لذتی که در انجام آن بود، که به سبب تشویق رفقا نیز.

هیچ چیز به اندازه شرارت سزاوار تحقیر نیست، و بااینحال هر روز بیش از پیش خود را اسیر شرارت مساختم صرفاً از آن رو که تحقیر نگردم. و اگر روزی به اندازه دیگر دوستان گناهکارم گناه نمی‌کردم، غیر از این وانمود می‌کردم و به گناهانی که انجام نداده بودم می‌بالیدم تا مبادا بی‌گناهی نزد رفقایم به بزدلی، و پاکدامنی به ضعف تعبیر شود. اینها دوستان و رفقایی بودند که به اتفاق در خیابانها شهر بابل پرسه می‌زدیم. چنان در منجلاب گناهان خود غوطه{P – Babylon شهری که در زمان کتاب‌مقدس به خاطر فساد و بی‌بندوباری زبانزد خاص و عام بود-م. P}

می‌خوردم توگویی در میان اطلس و جوارات قیمتی غوطه‌ورام، و شیطان نیز برای آنکه هیچ راه مفری باقی نماند مرا زیر پای خود تا اعماق گناه فرو می‌برد و می‌فریفت زیرا برای فریبکاری‌هایش طعمه آسانی بودم. حتی مادرم نیز که گرچه از مرکز بابل رسته بود هنوز در حومه آن قدری می‌لنگید، آنچه را در مورد من از شوهرش شنیده بود با همان جدیتی که مرا به پاکدامی توصیه می‌کرد دنبال نکرد، زیرا مصلحت نمی‌دید بیماری را که دچار آن بودم و بعدها{P – منظور میل جنسی-م. P}

خطرناک‌تر می‌شد، در قالب ازدواج به لجام کشد. او نیز از آن بیم داشت که مشغلات زندگی زناشویی امید آینده‌ای درخشان برای فرزند را برباد دهد-البته نه امید حیات جاودان که مادرم دل در گرو آن داشت- بل امید موفقیت در دروس که والدینم هر دو سخت بدان دل بسته بودند-پدرم از آن جهت که چندان ایمان راسخی بتو نداشت و در عوض به آینده درخشان من امید بسته بود، و مادرم از آن رو که تحصیل دانش را نه تنها زیان بار نمی‌دانست، آنرا گامی در جهت شناخت بهتر تو می‌پنداشت. گذشته از این، هر دو مرا در تفریح و سبکسری تا اندازه زیادی آزاد می‌گذاشتند بطوریکه خیلی زود به انواع راههای گناه‌آلود کشیده شدم و پرده ضخیم تاریکی

بیش از پیش میان من و نور درخشان حقیقت تو فاصله افکند. آه که قلب ناز پرورده من مأمن چه شرارتهایی بود!

{P – نگاه کنید به مزمور 73 :7 P}

۴– درخت گلابی

پرودگارا، بی‌تردید دزدی به حکم قانون تو مستوجب عقاب است–قانونی که کتنبه آن قلب آدمی است و انسان هر اندازه سیه دل، توان زدودن آن ندارد. چه، هیچ سارقی را تاب آن نیست که بگذارد سارقی دیگر از او دزدی کند ولو آنکه خود در اوج رفاه باشد و سارق در قعر فلاکت. و بااینحال من به دزدی تمایل داشتم و چنین نیز می‌کردم، هرچند هیچ کمبودی مرا به اینکار وا نمی‌داشت مگر کمبود حس عدالت یا بی‌اعتنایی به امر صواب و عشق به خباثت. زیرا از آنچه می‌دزدیدم به قدر کفایت داشتم و حتی به کیفیت بهتر و قصدم از دزدی لذت بردن از آنچه می‌دزدیدم نبود بلکه اینکار را صرفاً محض لذتی که در نفس دزدی و گناه نهفته بود انجام می‌دادم. باری، در مجاورت تاکستان‌مان درخت گلابی بود که میوه‌هایش نه زیبا بود و نه لذیذ. شبی دیر هنگام به اتفاق تنی چند از دوستان اوباش برای غارت میوه‌ها راهی باغ همسایه شدیم زیرا چنانکه عادت زشت‌مان بود، تا پاسی از شب در کوچه‌ها به بازی و سبکسری ادامه می‌دادیم. تا آنجا که توانستیم گلابی دزدیدیم اما نه برای خوردن، که تا صرفاً جلوی خوک‌ها بیاندازیم. البته شاید یکی دو تایی هم خوردیم، اما لذت واقعی‌مان همانا نفس انجام کاری ممنوع بود.

آه، خداوندگارا، به قلبم نظری بیفکن؛ همان قلبی که در ورطه نیستی برآن رحمت داشته‌ای. بگذار تا قلب من با تو بگوید که در آن ورطه چه می‌چسته است و چرا محرک آن در انجام عمل شر جز نفس عمل شر نبوده است. خباثت درونم بغایت زشت بود اما من آنرا دوست می‌داشتم. گناهان و خطایای خود را دوست می‌داشتم نه آن چیزی را که بخاطرش مرتکب خطا می‌شدم من نفس خطای خود را دوست می‌داشتم. روح پلیدی بودم که از دولت علوی حضورت به حضیض اخراج از پیشگاهت فروافتادم و از ننگ خود چیزی جز نفس ننگ نمی‌خواستم.

۵– منشأ گناه

اشیاء زیبایی چون طلا و نقره چشم نوازند و لمس کردنشان لذت بخش؛ حواس تن آدمی، هر یک به فراخور خود، از تماس با زیبایی‌های مادی کام می‌جویند و متلذذ می‌شوند. مهم و محترم بودن نزد دیگران نیز لذت بخش است همچنانکه احاطه بر زیردستان نیز. در انتقام نیز حلاوتی خاص نهفت است. مع‌الوصف میل به برخورداری از این لذایذ نباید سبب شود از تو خداوندمان دور شویم یا از فرامینت سرپیی کنیم. زندگی این دنیا البته جذبه‌های خاص خود را دارد، زیرا آن نیز در وفاق با دیگر زیبایی‌های این جهان، زیبا است. دوستی و الفت میان انسانها نیز مسرت بخش است، زیرا پیوندی است که میان کثرت، وحدت ایجاد می‌کند اما تمامی این امور و اموری از این دست براحتی ممکن است باعث گناه شوند زیرا گرچه بجای خود خوب و نیکویند، در سلسله مدارج نیکویی مرتبه‌ای نازل دارند و اگر بیش از اندازه مجذوب‌شان شویم از امور برتر و بهتر غافب می‌مانیم–اموری چون حقیقت تو، احکا و فرامین است، و خود تو که خداوند خدای ما هستی در امور زمینی نیز البته خوشی‌هایی نهفته است، اما نه آن شادی عظیم که یگانه منشأاش {P – مطلب فوق اشاره‌ای است به فلسفه موسوم به «زنجیره عظیم وجود» (Great chain) که به موجب آن نظام هستی بسان نردبانی است که در بالای آن خدا و فرشتگان قرار دارند و هرچه پاین رویم موجودات مرتبه‌ای نال‌تر می‌یابند–م. P}

همانا تو خداوند خالق جمیع امور زمینی هستی؛ چرا که «مرد صالح در خداوند شادی می‌کند و راست دلان به امور بیهوده فخر نخواهد نمود»

{P - مزمور 10:64 P}

معمولاً در بررسی علت وقوع جنایت، انگیزه را در میل به تصاحب یا ترس از دست دادن یکی از آن امور نیکویی می‌جویند که پیشتر گفتم در مراتب نازل وجوداند؛ زیرا آن امور نیز زیبا و جذاب‌اند منتهی در قیاس با زیبایی و عظمت خزائن متبارک خداوند، رنگ می‌بازند و ناچیز جلوه می‌کنند. فی‌المثل کسی مرتکب قتل می‌شود، علت را می‌پرسیم. می‌گویند به زن مقتول یا مال و منالش چشم داشته است، یا می‌خواسته دزدی کند تا معاش خانواده‌اش را تأمین کرده باشد؛ یا کسی را کشته چون می‌ترسیده است مقتول او را از امر زیبا یا نیکویی محروم سازد، و یا آنکه مقتول به او بدی کرده بود و از این رو قتل به قصد انتقام بوده است. اما مسلماً هیچ عقل سلیمی نمی‌پذیرد که قاتل، قتل را صرفاً محض لذت از نفس عمل قتل مرتکب شده باشد. در کاتیلینا (Catilina) نوشته سالوست (Sallust) آمه که کاتیلین مرد قسی‌القلب و درنده خویی بود که «بی‌دلیل در کمال بی‌رحمی دست به شرارت می‌زد.» اما در ادامکه گفته می‌شود {P – سالوست، کاتیلینا بخش شانزدهم P}

که او مرتکب جرم و جنایت می‌شد «تا افرادش به سستی و تن‌پروری دچار نشوند و شجاعت، مهارت و چابکی خود را از دست ندهند.» و اگر علت جنایات او را جویا شویم در می‌یابیم که قصدوی از خشونت، بدست گرفتن رفام امور مملکتی بوده تا صاحب احترام و قدرت و ثروت شود و دیگر بخاطر جنایاتی که مرتکب شدهه از قانون در هراس نباشد یا بواسطه تنگدستی دچار سختی نگردد. بنابراین حتی کاتیلین نیز جنایت را بخاطر نفس جنایت دوست نداشت بلکه در پی اموری دیگر بود و بخاطر آنها بود که دست به جنایت می‌زد.

۶- طرق شرارت

اگر جنایت دزدی که آن شب در شانزدهمین سال زندگانی مرتکب شدم موجودی جاندار بود دلم می‌خواست از او می‌پرسیدم چه در نهاد داشت که-درکمال شرمساری - چنان شیفته آن بودم. یقیناً پای زیبایی در میان نبود زیرا زددی زیبا نیست. درست است که گلابی‌هایی که دزدیدیم زیبا بودند، زیرا تو آنها را آفریده بودی-تو خدای نیکو که زیباترین موجوداتی و همه چیز بواسطه تو هست شده است. آری آن گلابی‌ها زیبا بودند اما خواهش روح درماندهٔ من گلابی نبود زیرا بیشتر و بهتر از آن گلابی‌ها را خود در خانه داشتیم. بلکه قصد من از چیدن‌شان صرفاً ارتکاب دزدی بود. زیرا گلابی‌ها را به محض چیدن دور می‌ریختم و از آنها جز طعم گناه نچشیدم که البته طعمی گوارا و مسرت بخش بود. اگر برحسب اتفاق تکه‌ای از آنها را در دهان می‌گذاشتم آنچه به مذاقم می‌آمد طعم شیرین گناه بود.

و خدایا اکنون که از خود می‌پرسم آن دزدی چه لذتی داشت می‌بینم در آن هیچ زیبایی نبود که مرا شیفته خود سازد. منظورم زیبایی معنوی یا زیبایی عدالت و حکمت نیست. زیبایی ذهن انسان را نیز که مایه نشاط و طراوت زندگی است در نظر ندارم و از زیبایی ستارگان که در اوج حشمت و جلال در آسمان درخشان‌اند، یا زمین و دریا که از انواع موجودات زنده مالامال‌اند نیز سخن نمی‌گویم. بلکه دزدی من حتی از آن زیبایی توهم آمیز و فریبنده نیز که خباثت را شیرین و جذاب جلوه می‌دهد بهره‌ای نداشت. زیرا سایر خباثت هر یک در نوع خود تلاشی‌اند منحرف برای تقلید از کار تو، و از این رو بالکل خالی از زیبایی نیستند. فی‌المثل غرور که تظاهر به برتری است تقلیدی است از تو که یگانه سرور و برتر همگانی؛ یا جاه طلبی که صرفاً تلاش انسان است برای رسیدن به شکوه و جلال و عزت و احترام، و حال آنکه یگانه باشکوه مطلق تویی و جلال و عزت یکسره از آن تو است. قساوت و بی‌رحمی نیز سلاح زورمندان است برای ترساندن ضعفا، و حال آنکه از کسی جز تو نباید ترسید زیرا تنها تو آن یگانه قادر مطلقی هستی که هیچ کس را هیچگاه و در هیچ مکان یارای ربودن از

تونسیت. محشاق شهدتران به نوازش معشوق می‌پردازند تا عشق او را بخود جلب کنند، و حال آنکه هیچ نوازشی گواراتر از نوازشهای محبت‌آمیز تو نیست و هیچ عشق و محبتی به اندازه عشق به حقیقت تو که در زیبایی و درخشندگی بی‌همتا است، مسرت بخش نیست. کنجکاوی بی‌جا و مداخله در کار دیگران در لفافه میل به دانستن توجیه می‌شود، و حال آنکه دانا و عال مطلق تنها تویی- تویی که برل همه چیز و همه کس آگاهی و هیچ چیز از نظرت پنهان نیست. جهل و حماقت نیز به سادگی و معصومیت تعبیر می‌شود و حال آنکه تو خود در صدق و صفا سرآمد همگانی و عصمتی والاتر از تو وجود ندارد. حتی مصیبتی هم که گریبان گیر افراد شریر می‌شود کار تو نیست بلکه نتیجه اعمال پلید خودشان است. تنبلی و تن‌پروری تحت ادای عشق به صلح و آرامش توجیه می‌شود و حال آنه کدام آرامشی است که با تو برابری کند؟ اسراف و ولخرجی نیز غنا و وفور نعمت قلمداد می‌شود و حال آنکه یگانه گنجینه پایان ناپذیر وفور و نعمت تویی. فرد اسراف کار خود را سخاوتمند می‌شمرد و حال آنکه سخاوتمند مطلق تویی که نیکویی‌هایت را برخوبان و بدان به یکسان ارزانی می‌داری. افراد حریص و طماع درپی آنند که تا می‌توانند تصاحب کنند، و حال آنکه صاحب واقعی تمام هستی تو هستی. افراد حسود مدام درپی ترفیع مقام‌اند، و حال آنکه تو یگانه رفیعی و مقامی والاتر از تو نیست. کینه‌توزان در خشم می‌شوند و به فکر انتقام می‌افتند، اما کیست که بوقت انتقام همچون تو منصف باشد؟ آدمی مدام از امور غریب ناگهانی که آنچه را دوست می‌دارد از او می‌ربایند در وحشت است زیرا تنها به امنیت خود می‌اندیشد و حال آنکه هیچ چیز نزد تو غریب و غیرمنتظره نیست و کسی را یارای آن نیست که ترا از آنچه دوست می‌داری جدا سازد. زیرا تو خود یگانه منبع امنیت و آسایشی. انسان بواسطه از دست دادن آنچه دارد در اندوه می‌شود زیرا می‌خواهدمثل تو باشد- تویی که کسی را یارای آن نیست که آنچه داری از تو برباید.

بدین گونه روح آدمی با پشت کردن به تو و جستن آنچه جز در تو به گونه‌ای خالص و بی‌آلایش نتوان یافت، خود را به عشق ناصواب آلوده می‌سازد. تمام کسانی که از تو جدا شده‌اند و در برابرت گردن کشی می‌کنند، صرفاً می‌کوشند به گونه‌ای منحرف از صفات ویژگی‌های تو تقلید نمایند. غافل از آنکه با همین تقلیدشان تنها براین واقعیت صحه می‌نهند که یگانه خالصق موجودات تو هستی و هیچ موجودی را یارای برابری با تو نیست.

و اما در آن عمل شنیع دزدی چه زیبایی بود که مرا به ارتکاب آن واداشتأ با آن کار قصد تقلید خبیثانه و گمراهانه از کدامیک از صفات را نداشتم، لااقل از تظاهر به آن لذت می‌بردم؟ مانند زندانی که فارغ از وحشت مجازات، وانمود می‌کند که در چهاردیواری حبس آزاد است هرخطایی بخواهد مرتکب شود، و از این رو خود را قدرتمند می‌پندارد؟ بسان برده‌ای بودم فراری از ارباب که برای تسکین خاطر خود، سایه‌ای را تعقیب می‌کند!

وه که چه پست و وحشتناک! کسی که در ژرفای مرگ تظاهر به حیات می‌کند! براستی آیا ممکن است چننی بوده باشد که انجام عمل خلاف را صرفاً محض نفس عمل خلاف دوست می‌داشتم؟!

۷- شکرگزاری بخاطر بخشایش

اکنون که می‌توانم گناهان تلخ گذشته را بی‌هیچ واهمه بخاطر آورم، در مقابل چه چیزیر باید بخداوند ادا کنم؟{P مزمور 12:116 - P}

خداوندا ترا دوست خواهم داشت و نامت را جلال خواهم داد زیرا گناهان بزرگ را بخشوده‌ای. از این رو سپاست می‌گویم و اعتراف می‌کنم که محض فیض و رحمت تو بود که گناهانم را همچون برف ذوب نمودی. نیز اذعان دارم که عدم ارتکاب گناهانی که انجام نداده‌ام، آن نیز محض فیض تو بود زیرا از آنجا که بی‌دلیل از انجام خباثت لذت می‌ردم ارتکاب هیچ شرارتی از من بعید نبود. بنابراین اعتراف می‌کنم به اینکه تو تمامی گناهان مرا بخشیده‌ای-هم گناهانی که به میل خود انجام داده‌ام و هم آنها که محض فیض و هدایت‌ات مرا از انجام‌شان بازداشتی.

کیست که به عجز و ناتوانی خویش بیاندیشد و بتواند بخود جرأت داده چنین ادعا کند که تقوی و پاکدامنی‌اش حاصل تلاش‌های شخصی خود اواست- توگویی با این ادعا حق دارد ترا کمتر دوست داشته باشد زیرا کمتر به آن فیضی که محض آن گناه توبه کنندگان را می‌بخشی محتاج بوده است؟ آنان که به دعوت تو لبیک گفته، از ارتکاب گناهانی که در اینجا از آن سخن می‌گویم مصون مانده‌اند، مرا از این سبب که توسط همان «پزشکی» مداوا یافته‌ام که آنان را از ابتلا به بیماری بازداشت -یا لااقل اجازه نداد همچو من به بیماری مهلکی دچار شوند- به باد سخره مگیرند. در حقیقت برآنان است که با خواندن آنچه بر من گذشته است ترا همچو من- و حی بیشتر دوست بدارند، چه از این طریق به وضوح می‌بینند که همان دست شفادهنده‌ای که مرا از تب کشنده گناه نجات داد، آنان را از ابتلا به آن محفوظ داشته است.

۸- باز آن گلابی‌ها!

بنابراین از انجام اعمالی که اکنون از یادآوری‌شان شرمسارم چه حاصلی درویدم؟ به ویژه از آن دزدی؟ دزدی را{P رومیان 21:6 - P}

صرفاً محض عمل دزدی دوست می‌داشتم هرچند نتوانم گفت عملی بود دوست داشتنی، چه جز مصیبت و فلاکت حاصلی در پی نداشت. مع‌الوصف حال که خاطرات و احساسات آن ایام را مرور میکنم می‌بینم به تنهایی هرگز حجاضر به انجام چنان عملی نمی‌بودم. پس آیا می‌توان گفت که از داشتن همدست در جنایت لذت می‌بردم و این نیز خود بخشی از لذت دزدی بود؟ اگر اینطور باشد، پس علاوه بر عمل دزدی، چیز دیگری را نیز دوست می‌داشتم – هرچند درواقع نباید آنرا «چیز دیگر» بخوانم زیرا شرکت در جرم نیز همچون دزدی «چیزی» نیست.

بااینحال واقعیت را تنها خداوند –خدایی که شبهات را از میان برمی‌دادرد و افکارم را با نور خود منور می‌سازد. قصد من از این گفتار و این پرسش‌ها چیست؟ می‌خواهم چه نتیجه‌ای بگیرم واقعیت آن است که اگر آن گلابی‌های دزدی واقعاً به مذاقم خوش می‌آمد و می‌خواستم به هر قیمتی آنها را به چنگ آوزم تا از خوردن‌شان متلذذ شوم، د رآن صورت شخصاً و، به تنهایی دست به دزدی می‌زدم و دیگر مجبور نبودم با همدستی با دیگر رفقای تبهکار، بر آتش حرص و آز خود دامن زنم. اما از آنجا که لذت دزدی در میوه‌ها نبود، منشأ آن را باید در خود جنایت جست– در هیجان داشتن همدست در گناه.

۹– و باز آن گلابی‌ها!

از توصیف حال آن دوران عاجزم. حال و روزم بی‌شک پریشان بود و افکارم مضطرب اما دلیلش را نمی‌دانم. زیرا «کیست که خطایای خود را بداند»؟

{P مزمور 12:19 - P}

از دزدی خود خندان و مسرور بودم زیرا صاحب درخت گلابی بشدت به خشم آمده بود اما هیچ کس گماننمی‌برد کار ما بوده باشد. اما دیگر چرا از اینکه در ارتکاب جرم تنها نبودم لذت می‌بردم؟ شاید علت این باشد که وقتی تنها هستیم به آسانی نمی‌خندیم. درست. ولی گاه پیش می‌آید که فردی کاملاً تنها است و هیچ کس در نزدیکی او نیست و بااینحال با دیدن یا شنیدن موضوع جالب براستی به خنده می‌افتد. به هرحال از این بابت کاملاً مطمئنم که در تنهایی هرگز مرتکب آن دزدی نمی‌شدم.

خداوندا، این همه را به حضور تو می‌آورم زیرا اعمالم هنوز روشن و واضح در برابر دیدگانم قرار دارد. به تنهایی دست به آن دزدی نمی‌زدم. آنچه مرا شیفته خود می‌ساخت نه اموال غارت شده، که خود عمل غارت بود و بااینحال اگر به تنهایی دست به غارت و چپاول اموال دیگران می‌زدم از اینکار هیچ لذتی نمی‌بردم و از این رو هیچگاه چنین نمی‌کردم. دوستی ما گروه تبهکار، خصمانه‌ترین دوستی‌ها بود و حاصلی جز پریشان

حالی نداشت. حاضر بودم بخاطر اندک خنده و تفریح،مایه عذاب خود و دیگران شوم بی‌آنکه از اینکار نفعی برم یا بخواهم کسی را بکه بمن بدن کرده بود به پادامزه رسانم! و این همه صرفاً به این خاطر که وقتی می‌گفتند «بیایید فلان کار ناشایست را انجام دهیم!» از نپذیرفتن خجل بودم.

۱۰- «گناه کرده‌ام»

کیست که بتواند این گره کور را از هم بگشاید؟ از نگریستن به آن یا حتی اندیشیدن به چنان وضعیت فلاکت باری به وحشت می‌افتم. در عوض اشتیاقم برای طهارت، پاکدامنی و عدالت است. آرزویم این است که درنظر کسی که نظرش از هر عیب و نقصی مبری است. پاک و قدوس باشم زیرا تنها راه نیل به آرامش و حیات جاودان همین است. کسی که در این راه داخل می‌شود،«به شادی خداوند خود داخل می‌گردد». دیگر از چیزی نمی‌هراسد و به بدی آلوده{P - متی 21:25 P}

نمی‌گردد بلکه در او که نیکوی مطلق است، نیکوترین شیوه زندیگ را خواهد یافت. بااینحال من، تو خداوند خود را ترک کردم. درجوانی گمراه و سرگردان شدم و بدور از دست محافظ تو، در بیان برهوت گناهان خود سرگردان بودم.

۱- طریق بی‌قراری

سرانجم به کارتاژ رفتم- شهری که شور وشهرت از هرکوی برزن می‌جوشید. در آن هنگام هنوز دل در گرو معشوقی نداشتم، اما به عاشقی عشق می‌ورزیدم. در درونم احساس خلاء می‌کردم و خود را به سبب پر ساختن این خلاء ملامت می‌نمودم. دیدگانم به هرسو نگران بود، بلکه معشوقی بیابد زیرا که در تمنای عشق می‌سوخت. از آرام و قرار بی‌زار بودم. می‌خواستم زندگی‌ام پرمخاطره باشد زیرا که از درون تهی بودم و از تو، ای خوراک واقعی روح، محروم. به همین جهت از فرط گرسنگی به حال ضعف بودم، هرچند از گرسنگی خود خبر نداشتم. در درونم نیازی به خوراک زوال ناپذیر روح حس نمی‌کردم–نه از آن رو که به قدر کفایت از آن بهره داشتم، بل بدان سبب که هرچه از فرط محرومیت از خوراک روح بیشتر به حال ضعف می‌افتادم، این خوراک در نظرم نامطبوع‌تر می‌نمود. اینگونه بود که روح من بیمار شد و چرکین گشت –چرک و تعفنی که خارش آن را نومیدانه میخواستم با مالش مرهم دنیوب تسکین دهم. اما این مرهم چنانچه از روح بی‌بهره بود

نمی‌توانست پاسخ عشق من باشد. تمنای دل من آن بود که دل در گرو معشوقی بندم و عشقم بی‌پاسخ نماند، اما از آن شیرین‌تر کامیابی از تن معشوق بود.

اینگونه بود که نهر دوستی را به گنداب شهوت آلودم و آب زلال آنرا با امیال تاریک جهنم تیره ساختم و بااینحال کبر و غرور چندان در نهادم ریشه دوانده بود که به رغم این پلیدی شرارت بار می‌خواستند همگان مرا فردی پرهیزگار و متشخص بینگارند! عاقبت نیز بدام عشق گرفتار آمدم زیرا که خود چنین می‌خواستم. اما آه خداوند ای رحمت من! تو بواسطه نیکویی‌ات آن جام لذت را به چه تلخکامی‌ها که عجین نساختی! زیرا معشوق من عشقم را پاسخ گفت و مرا در اوج لذت وصال به بند کشاند اما آن لذت مایه عذابم شد زیرا که در نهایت در مرداب آتشین حسد، سوءظن، ترس، خشم و نزاع غرقه گشتم.

۲- دام نمایش

علاقه عجیبی به دیدن نمایش داشتم زیرا آنچه می‌دیدم بازتابی از وضع فالکت بار خودم بود و به آتش وجودم دامن می‌زد. براستی چگونه است که انسان از تماشای درد و رنج دیگران بر صحنه در اندوه می‌شود و از این اندوه لذت می‌برد، اما خود به هیچ وجه تاب تحمل همان رنج را ندارد و پیوستههاز آن گریزان است؟ و بااینحال به تماشای نمایش می‌نشیند تا اندوهگین شود و از این اندوه لذت می‌برد. براستی که این وضع نهایت حماقت، و اوج دیوانگی است! زیرا شخص هرچه بیشتر از درون گرفتار درد و رنج است بیشتر از تماشای رنج بر صحنه متأثر می‌شود. حال اگر خود گرفتار درد و رنج باشد می‌گوییم انسان مصیبت زده‌ای است و اگر از دردو رنج دیگران در عذاب باشد می‌گوییم فردی است دلسوز. اما چگونه ممکن است تماشای درد و رنج تخیلی افرادی بر صحنه براستی حس شفقت و دلسوزی تماشاچیان را برانگیزد؟ درحالیکه از آنان خواسته نمی‌شود به کمک بازیگر دردمند بشتابند بلکه تنها موظف‌اند به حال وی دل بسوزانند و هرچه نویسنده نمایش بهتر بتواند دلشان را به دردآورد و آنان را اندوهگین سازد، وی را برتر و موفق‌تر می‌شمرند. درد و رنج بازیگران-خواه واقعی، خواه تخیلی- اگر چنان ناشیانه بازی شود که کوچکترین اشکی به دیده تماشاچی ننشاند، وی تماشاخانه را ناراضی و سرخورده ترک می‌کند. و حال آنکه اگر با دیدن نمایش در اندوه شود و دلش به دردآید تا آخر می‌نشیند و با ذوق و علاقه آنرا دنبال می‌کند.

این خود نمایانگر آن است که درد و غم می‌تواند مایه لذت و انبساط خاطر باشد. البته بنی آدم جملگی طالب شادمانی‌اند و از سیه روزی گریزان. اما همدردی ما با دیگران احساس خوشایندی است و از این رو از مشاهده سیه روزی دیگران شادمان می‌شویم زیرا می‌توانیم بحالشان دل بسوزانیم و با آنان همدردی کنیم که

البته این دلسوزی واقعی نیست . سرچشمه ترحم، حس دوستی است. اما چگونه است که این حس اغلب بیراهه می‌رود و پس از چنید تعمداً از مسیر اصلی و اولیه که همانا رابطه پاک آسمانی است منحرف شده، به گنداب تاریک و وحشتناک شهوت منتهی می‌شود؟

البته مراد این نیست که از رحم و شفقت باید حذر کرد. گاه لازم است از مصائب دیگران محزون و دردمند شویم. اما از ناپاکی باید حذر کرد تا روح به گناه آلوده نگردد. بنابریان ای خداوند خدای پدران ما که حمد و ثنا تا ابد شایسته تو است، حافظ و نگهبان روح من باش و مدد کن تا روحم از پلیدی و ناپاکی مصون ماند.

رحم و شفقت هیچگاه از وجودم رخت نبسته است. اما در آن ایام که فکر و ذهنم یکسره متوجه تماشاخانه بود من نیز در لذت نامشروع تخیلی که عشاق بر صحنه از وجود یکدیگر حس می‌کردند، سهیم می‌شدم و آنگاه به غم فراق دچار می‌گشتند، با آنان همدرد می‌بودم و از هر دو احساس به یک اندازه لذت می‌بردم. اما اکنون دلم بیشتر به حال کسی می‌سوزد که در لذت گناه گرفتار است تا کسی که بواسطه محروم گشتن از لذتی رنج‌آور یا دور ماندن از شادمانی حزن آور رنجور و محزون است. زیرا این نوع حس شفقت بسی واقعی‌تر است هرچند در اندوه آن لذتی نهفته نیست. زیرا آنکه از مشاهده دردو رنج دیگران در اندوه می‌شود اندوهش گرچه ستودنی است، اگر واقعی باشد بیشتر راغب است اسباب اندوه و شفقتش هرچه زودتر ریشه کن شود. چه اگر جز این می‌بود، فرد براستی شفیق و رئوف پیوسته خواهان رنج و عذاب دیگران می‌بود تا بحال‌شان دل بسوزاند–که امری است محال زیرا شفقت و مهربانی هیچگاه با غرض ورزی جمع نمی‌شود. بنابراین شفقت و دلسوزی واقعی هرچند ستودنی، هیچگاه فرح بخش نیست. درست مانند رحم و شفقت تو خدای رحیم که محبتت نسبت به ما بسی برتر، خالص‌تر و حقیقی‌تر از رحم و شفقت ما نسبت به یکدیگر است. «اما کیست که قابلیت و توانایی چنین دعوتی را داشته باشد؟» معالوصف در آن ایام اندوهبار از{P – دوم قرنتیان P
{16:2

حس غم و اندوه لذت می‌بردم و همواره در جستجوی موضوع بودم که دلم را دردناک و دیدگانم را اشکبار سازد. به هنگام تماشای نمایش، هرچه بازیگر درد و رنج تخیلی دیگران را با مهارت و سوز و گداز بیشتری به صحنه می‌آورد، بیشتر بر سر شوق می‌آمدم و او را تواناتر و پرجذبه‌تر می‌خواندم. بنابراین شگفت نبود که من این گوسفند گمشده که از محبت شبانی تو دور افتاده بودم به تعفن مشمئز کننده‌ای مبتلا گردیدم که همانا لذت اندوه بود. البته نه اندوهگین عمیق و جانکاه –چه به هیچ وجه مایل نبودم بلایایی که بر صحنه می‌دیدم بر سرم آید–بلکه لذت من صرفاً از داستانهای تخیلی غم‌انگیزی بود که جز ایجاد خارشی سطحی تأثیری نداشت. اما

همین خارش به مرور ملتهب شد و به زخمی چرکین و انزجار آور بدل گشت. آه خداوندا! آیا می‌توان زندگی را که آن دوران داشتم زندگی نامید؟

۳- بلایای دانشگاه

و بااینحال رحمت تو پیوسته از بالا بر سر من بود. اما من در راههای شرارت بار خود غوطه می‌خوردم و همّ و غم‌ام آن بود که کنجکاوی خبیثانه خود را فرونشانم. تو را ترک کرده بودم و در قعر الحاد و بدبینی به پرستش شیطان روی آورده بودم و برای او قربانی گناه می‌گذرانیدم. و تو مرا به این خاطر مجازات می‌کردی. در گناه ورزیدن نسبت به تو تا بدانجا پیش رفتم که حتی از اندیشیدن به امور شهوانی و ارضای شهوت در کلیسای مقدس تو و به هنگام اجرای رازهای مقدس پروا نداشتم. بخاطر چنین گناه شرم‌آوری براستی سزاوار مرگ بودم و تو نیز مرا سخت مجازات کردی-هرچند مجازات تو در قیاس با وقاحت گناهم هیچ بود. براستی که رحمت تو چه بیکران است! تو مأوی و ملجای منی و مرا از آن خطرات وحشتناکی که گستاخانه باگردنی افراشته از میان‌شان می‌گذشتم می‌رهاندی درحالیکه من همچنان از تو دور می‌گشتم. زیرا آنچه می‌خواستم راههای خودم بود نه طریق‌های تو، و بسان کودکی فراری از آزادی خود خرسند بودم.

در آن هنگام حقوق می‌خواندم و بدین منظور عزم جزم کرده بودم تا در فن خطابه که مردم آنرا مهم‌ترین دروس می‌دانند سرآمد همگان باشم. زیرا می‌دانستم که هرچه در حیله‌گری و فریب دیگران بیشتر تبحر یابم، نزد مردم بلند آوازه‌تر خواهم بود. چه، کوردلی انسان چنان است که بر کوردلی خود فخر می‌کند. از نخبگان و پیش کسوتان مردست فن‌سخنوری به شمار می‌رفتم و از این بابت بسی خرسند بودم و بخود می‌بالیدم. بااینحال خداوندا تو خود می‌دانی که از آن گروه شیاد و اوباش که خود را به حق «استهزاکنندگان»می‌خواندند(زیرا این لقب شیطانی را نشان فرهیختگی {P - واژه لاتین Eversores به معنای «استهزاکنندگان» می‌باشد و به دانشجویانی اطلاق می‌شده است که تمامی اصول اخلاقی را زیر پا گذاشته به یاغی‌گری و اوباشی می‌پرداختند و بدین کار مباهات می‌کردند. P}

می‌دانستند) بسیار متین‌تر، و اعمال و رفتارم بسی آرام‌تر و موقرانه‌تر بود. در اعمال خشونت بارشان شرکت نمی‌کردم -هرچند اغلب با آنان بودم و از اینکه یکی از آنها نیستم شرم داشتم.

اغلب در جمع‌شان بودم و گاه از مصاحبت با آنها لذت می‌بردم، اما از کارهای شرورانه‌شان نفرت داشتم. گاه بی‌دلیل تازه واردی را می‌ترساندند، او را به سخره می‌گرفتند و بی‌رحمانه آزا می‌رساندند. صرفاً از آن رو که مزاح کرده باشند و اسباب خنده و تفریح خود و دوستان را فراهم آورده باشند. اعمال شان براستی شیطانی بود

و به حق شایسته لقب «استهزاکنندگان» بودند زیرا اول از همه خودشان استهزا شده و آلت دست قرار گرفته بودند و فریب همان شیاطینی را خورده بودند که پنهانی و موذیانه آنان را به شیطنت و استهزا دیگران وامی‌داشتند.

۴- آشنایی با آثار سیسرو

{P - مارکوس تولیوس سیسرو Marcus Tullius Cicero (ق.م ۱۰۶-۴۳) سیاستمدار، خطیب و نویسنده رمی م.- P}

در جوار چنین اوباشی بود که در آن سن حساس و تأثیرپذیر فن سخنوری می‌آموختم. می‌خواستم خطیب نافذ و نام‌آوری شوم تا بدین ترتیب به حس کبر و غرور خود مجال جولان دهم. در ادامه دروس به تدریج با آثار نویسنده‌ای بنام سیسرو آشنا شدم- نویسنده‌ای که زبانی شیوا داشت اما طبعی نه چندان گیرا. عنوان گکتابی که علی‌الخصوص از این نویسنده مدنظر دارم، «اورتنسیوس» (Hortensins) است که در آن به خواننده توصیه می‌شد به مطالعه فلسفه {P - این کتاب که اکنون تنها قسمت‌هایی از آن باقی است به صورت مجادله‌ای است میان سیسرو و فردی که بالکل با فلسفه مخالف است و طی آن سیسرو با شور و حرارت به دفاع از تفکر فلسفی می‌پردازد-م. P}

روی آورد. این کتاب دیدگاه مرا نسبت به زندگی بالکل دگرگون ساخت، به من هدف و آرزوی تازه‌ای بخشید و باعث شد شیوه دعاهایم به درگاه تو تغییر کند. با خواندن این کتاب ناگاه تمام اباطیلی که بدان امید بسته بودم در نظرم پوچ و بی‌ارزش آمد و در عوض با شور و اشتیاقی وصف ناپذیر در صدد یافتن حکمت زوال ناپذیر برآورم. اینگونه بود که برآن شدم خد را از ژرفای دره‌ای که در قعر آن سقوط کرده بودم بیرون کشیده، به سوی تو گام بردارم. از کتاب به عنوان ابزاری درجهت فصیح‌تر نمودن زبان خود استفاده نکردم، زیرا آنچه مرا شیفته خود ساخت نه سبک نگارش، که محتوای کتاب بود- هرچند پولی که مادر برایم می‌فرستاد به قصد بلیغ ساختن گفتار بود. اکنون نوزدهمین بهار زندگانی را می‌گذراندم و مادرم همچنان تأمین هزینه‌های مرا برعهده داشت زیرا که پدر دو سال پیش از آن بدرود حیات گفته بود.

پروردگارا، از صمیم قلب آرزو داشتم مرا دوبال می‌بود تا با آن از تمام امور دنیوب رسته به سوی تو پرواز می‌کردم -هرچند نمی‌دانستم نزد تو به چه کار می‌آیم! زیرا «حکمت و معرفت از آن تو است!» واژه «فلسفه» در زبان یونانی به معنای «عشق به حکمت» است و کتاب «اورتنسیوس» نیز همین عشق را در من شعله‌ور ساخته بود. برخی از فلسفه برای فریب دادن دیگران استفاده می‌کنند و سعی دارند با سوءاستفاده از نام والای آن و

عظمت و جذبه‌ای که دراد خطایای خود را موجه جلوه دهند. سیسرو در کتابش از اکثر این شیادان فیلسوف مآب که در دوران خود او یا پیش از آن می‌زیستند نام می‌برد، چهره واقعی‌شان ار آشکار می‌ساخت و بوضوح بر صحت هشداری که روح‌القدس از زبان خادم حقیقی تو پول بیان می‌دارد، صحه می‌گذارد: «باخبر باشید که کسی شما را نرباید به فلسفه و مکر باطل برحسب تقلید مردم و برحسب اصول دنیوی نه برحسب مسیح. که در وی از جهت جسم تمامی پری الوهیت ساکن است.»
{P - کولسیان 2:8ù9 P}

بااینحال خداوندا–ای تو نور و روشنایی دل من–تو خود می‌دانی که در آن هنگام که از سخنان پولس چیزی نمی‌دانستم، تنها نکته‌ای که در کتاب توجهم را جلب کرد و مرا شیفته خود ساخت این پیند سیسرو بود که باید بجای پیروی کورکورانه از فلان و بهمان مکتب فلسفی، در جستجوی خود حکمت بود و بدان عشق ورزید– هرچه که باشد این گفتار سیسرو بود که مرا بر سرشوق آورد و در نهادم آتش اشتیاق برافروخت –آتشی که تنها مانع شعله‌ور شدن بیشتر آن، فقدان نام مسیح در آن بود. زیرا این نام، یعنی نام فرزند تو و یگانه منجی ما، به لطف و رحمت او از اوان کودکی بر اعماق قلبم حک شده بود و به همراه شیر مادر جزئی از وجودم گردیده بود واز این رو هرچه از این نام نشانی نداشت– ولو ادیبانه و فصیحانه–هیچگاه نمی‌توانست مرا تمام و کمال مجذوب خود سازد.

۵- سرخوردگی از کتاب‌مقدس

از این رو به مطالعه کتاب‌مقدس روی آوردم تا دریابم چگونه کتابی است. در آن چیزی یافتم ورای درک متکبران و پنهان ازنظر کودکان. چیزی که در گفتار سخیف بود و در کردار فخیم، و آکنده از رمز وراز. اما من کسی نبودم که در آن {P – متواضع –بالحنی افتاده و فروتنانه P}
غور کنم و به پی‌گیری، مطالب آن گردن فرودآورم. البته احساسم در اولین برخورد با کتاب‌مقدس غیر از این بود. نثر ساده آن در نظرم به هیچ وجه با سبک فاخر سیسرو قابل قیاس نبود. غرور من هیچگاه چنین سبک نازلی را نمی‌پذیرفت و کوته بینی‌ام نیز اجازه نمی‌داد در ژرفای تعالیم آن غور کنم. سبک و سیاق کتاب‌مقدس حقیقتاً به گونه‌ای بود که در قلب کودکان مجال رشد و نمو می‌یافت، اما من که دیدگان دلم به کبر و غرور کور گشته بود به هیچ وجه حاضر نبودم همچون کودکان شوم زیرا خود را مردی بزرگ می‌پنداشتم.
{P – اشاره‌ای به متی ۱۴:۱۹ ملکوت آسمان از آن بچه‌های کوچک است. P}

باری، در جمع گروهی جاهل، متکبر و شهوتران محفل گزیدم که در لفاظی سرآمد همگان بودند و زبان‌شان دام {P – مراد مانویان است -م. P}

گستر شیطان بود. نام مقدس تو، اسم مسیح و نام روح‌القدس که تسلی دهنده ما است مدام ورد زبان‌شان بود و مردم را؛- بدین گونه می‌فریفتند، زیرا که این اسامی مقدس اصواتی بیش در دهان‌شان نبود و قلب و وجودشان کوچکترین نشانی از حقیقت آن نداشت. با اینحال یک دم از سردادن شعار «فقط و فقط حقیقت» باز نمی‌ایستادند و مدام آن را در گوش من تکرار می‌کردند، هرچند وجودشان بالکل از حقیقت تهی بود. هرچه می‌گفتند دروغ و کذب محض بود: هم آن چه در مورد تو اظهار می‌داشتند-که فی‌الواقع حقیقت محضی، و هم آنچه در خصوص این جهان و پدیده‌های آن به زبان می‌راندند- که خلقت تویند. اما من نمی‌بایست در مورد این مسائل مهم به آنچه آن فلاسفه می‌گفتند قناعت می‌کردم- ولو آنکه سخنان‌شان حقیقت محض می‌بود. بلکه می‌بایست بخاطر عشق به تو پدر عظیم و نیکوی من که منشأ تمام زیبایی‌هایی، از کنار سخنان‌شان بی‌تفاوت گذشته، فقط و فقط روی به جانب تو می‌نمودم.

حقیقت!حقیقت! آه که تک تک ذرات وجودم تا چه حد برای این حقیقت که آن فلاسفه آن همه از آن دم می‌زدند اشتیاق می‌کشید! هرچند حقیقت درنظر آنان حز نامی که باید مدام تکرار کرد یا واژه‌ای که باید در میان کتابهای قطور کتابخانه‌ها جست نبود. عطش و اشتیاق وجودم برای تو بود که حقیقت مطلق هستی، درحالیکه آن فلاسفه خورشید و ماه را مقابلم می‌گذاشتند که گرچه زیبا و صنعت دست تویند، خود تو نیستند-حتی مهم‌ترین و عظمین‌ترین آفریه‌هایت نیز نیستند زیرا آفریده‌های معنوی تو بی‌شک از این اشیاء مادی برتر و عظیم‌ترند-هرقد هم که‌در آسمان {P – اشاره به فرشتگان است -م. P}

تابناک و درخشان باشند.

{P – اشاره آگوستین در اینجا به آراء مانویان است که اخترشناسی را شافه‌ای از الهیات می‌شمردند. P}

اما عطش و اشتیاق من حتی برای مهم‌ترین و عظیم‌ترین آفریده‌های تو نیز نبود بلکه تنهاخود تو را می‌خواستم، زیرا تو آن حقیقت مطلق می‌باشی «که نزد او هیچ تبدیل و سایه گردشی نیست.» بااینحال خوراکی که آن فلاسفه مقابلم {P – یعقوب 1:17 P}

می‌گذاشتند صرفاً اباطیل و توهمات پوچی بود که مایه انحراف و گمراهی دهن‌اند. ای بسا بهتر می‌بود بجای پیروی از عقاید واهی آنان، از خود خورشید پیروی می‌کردم و آنرا مورد تکریم و ستایش قرار می‌دادم،زیرا

خورشید لااقل جسمی است مرئی و واقعی-درحالیکه مهملات آنان جز خیال پردازی‌های بیهوده نبود. با اینحال خوراک اهدایی‌شان را با ولع تمام می‌بلعیدم زیرا می‌پنداشتم تویی- هرچند لذتی از آن نمی‌بردم زیرا مزه‌ای که در دهانم باقی می‌گذاشت طعم حقیقت نبود. نمی‌توانست هم باشد زیرا آنچه می‌خوردم توهماتی بیش نبود و به همین چهت بجای آنکه نیرو بگیرم و سیراب شوم، بیش از پیش بحال ضعف می‌افتادم. این وع درست مانند خوراکی است که در عالم خواب می‌خوریم: با خوراک واقعی عالم بیداری فرقی ندارد، اما از آن تغذیه نمی‌شویم زیرا توهمی بیش نیست. با اینحال اکنون که تو خوراک واقعی روح خود را می‌شناسم می‌بینم آن خوراکی که فلاسفه مقابلم می‌گذاشتند کوچکترین شباهتی به تو نداشت بلکه وهم و خیالی مضحک بود که در قیاس با اجسام واقعی که با چشمان خود رد آسمان یا بر زمین می‌بینم بسی غیر واقعی‌تر بود. زیرا این اجسام را هم پرندگان و جانوران می‌بینند و هما ما، و بنابراین واقعی بودن‌شان بسیار محزرتر از تصوراتی است که در موردشان در ذهن می‌پرورانیم. به همین ترتیب، تصویری نیز که از خود این اجسام در ذهن می‌پروریم بسی واقعی‌تر ای حدسیات و تصورات انتزاعی است که از کار آنها استنباط می‌کنیم، زیرا این گونه تصورات وجود خارجی ندارند. بااینحال خوراک من همین توهمات، پوچ بود -خوراکی که می‌خوردم بی‌آنکه نیرویی از آن برگیرم. اما تو- خداوندی که دوستت دارم و در ضعف‌هایم بتو تکیه میکنم تا نیرومند گردم- تو خورشید و ماه وستاره نیستی، هرچند این اجسام را در آسمان می‌بینم. آن مخلوقات معنوی نیز که در اسمان نمی‌بینم نیستی، زیرا تو خود آنها را خلق کرده‌ای و در نظر تو حتی جزو برترین و عظیم‌ترین آفریده‌هایت نیز نیستند. بنابراین چقدر با آن تصورات و توهمهات باطلی که از تو در ذهن داشتم فرق داری! چقدر با آن اجسام مادی خیالی که حتی وجود خارجی ندارند متفاوتی! تصویری که بر اساس اشیاء واقعی پیراون خود در ذهن مجسم می‌کنیم بسی واقعی‌تر و مطمئن‌تر از این همهات،ساختگی است - و خود اشیاء پیرامون ما نیز بسی واقعی‌تر از تصویری است که از آنها در ذهن می‌پرورانیم. و مع‌الوصف تو هیچ یک از اینها نیستی. حتی روح موج.د در کالبد آن اجسام نیز نیستی زیرا خود {P - نفوذ نظریه افلاطون بوضوح بر تفکر آگوستین مشهود است -م. P}

در آنها روح دمیده‌ای و بنابراین قطعاً از آنها بهتر و واقعی‌تری. تو روح و حیات جمیع ارواح و زندگی بخش تمام زندگی‌هایی -چرا که تو، ای حیات بخش روح من، زندگی و حیات مطلقی و در تو هیچ زوال نیست.

در آن ایام کجا بودی؟ چقدر از من فاصله داشتی؟ دور از تو سرگردان بودم و حتی اجازه نداشتم از خوراک خوکها تغذیه کنم! چرا که بی‌شک قصه‌های شعرا وداستان سرایان بسی بهتر از دامی است که آن شیادان می‌گسترند! زیرا اشعار و داستانهایی چون ماجرای فرار مدیا قطعاً مفیدتر از داستانهای آن فلاسفه شیاد راجع به وجود پنج عنصر {Medea - P زنی افسانه‌ای در اساطیر یونان که با جیسن Jason گریخت-م. P}

است که به انحاء گوناگون آنها را به پنج چاه تاریکی نسبت می‌دهند. چه، چنین چیزهایی به هیچ وجه وجود ندارند و کذب محض‌اند و تنها به این علت ساخته و پرداخته شده‌اند تا کسانی را که به خدا ایمان دارند گمراه سازند. داستانها و اشعار شعرا چه بسا که مایه پرورش فکراند و اسباب خلاقیت. در آن ایام اشعار مربوط به ماجرای فرار مدیا را از بر می‌خواندم بی‌آنکه آن را باور کنم یا گمان برم آنچه می‌خوانم یا اشعاری که می‌شنوم واقعی است و حقیقتاً بوقوع پیوسته است. اما سخنان کذب آن فلاسفه شیاد را براستی باور داشتم!

بدین گونه دور از حقیقت به قعر جهنم سقوط می‌نمودم. پروردگارا تو حتی پیش از آنکه نزدت اعتراف کنم برمن رحم فرموده بودی –اما حال به درگاهت اعتراف می‌کنم که تمام این گمراهی‌ها به خاطر آن بود که ترا می‌جستم، اما می‌خواستم ترا نه از طریق قوه درک و فهم که بواسطه آن از جانوران ممتاز گردیده‌ایم، بل از طریق حواس جسم بیابم؛ و حال آنکه تو از ژرف‌ترین اندیشه‌هایم ژرف‌تر، و از بهترین حواس‌ام برتر بودی. اسیر دم آن زنی شده بودم که در امثال سلیمان، ابله و گستاخ مقابل خانه‌اش می‌نشست و به رهگذران می‌گفت: «پیش من بیایید که آب دزدی شیرین است و نان دزدی لذیذ.» او مرا اغوا کرد زیرا می‌دید روحم اسیر دنیای فاسدی است که رد برابر دیدگان جسم قرار دارد و {P – امثال 9:17 P}
اندیشه‌ام از خوراکی تغذیه می‌کند که دنیا فرا رویش می‌نهد.

۷- حماقت ارتداد

اینگونه بود که بی‌آنکه خود بدانم با استدلالات گمراه کننده و ظاهرفریب فلاسفه شیاد هم داستان شده به طرح سؤالاتی موذیانه پرداختم. من نیز مانند آنان می‌پرسیدم «منشأ شر کدام است؟» «آیا خدا محدود به جسم است؟» «آیا مانند ما آدمیان مو و ناخن دارد؟» «آیا تعدد زوجین گناه است؟» «آیا کسانی که هم نوع خود را می‌کشند و حیوانات را بعنوان قربانی ذبح می‌کنند گناهکار نیستند؟» در حماقت خود چندان غرقه بودم که سؤالاتی این چنین مدتهای مدید ذهنم را بخود مشغول می‌داشت. می‌پنداشتم با اینگونه افکار به شناخت حقیقت نزدیک می‌شوم و حال آنکه درواقع بیش از پیش با آن فاصله می‌گرفتم. نمی‌دانستم که پلیدی و شر چیزی نیست مگر رنگ باختن نیکی که سرانجام جز بدی باقی نمی‌گذارد. چطور ممکن بود به درک چنین حقیقتی نائل شوم درحالیکه بصیرت من جز اشیاء مادی نمی‌دید و ادراک من جز در سایه ان اشیاء غور نمی‌کرد. نمی‌فهمیدم که خدا روح است و نه جسم که جرم و طول و عرض و ارتفاع داشته باشد. زیرا آنچه از جرم است هر یک از اجزائش از کلّیت آن کوچکتر است؛ وبرخلاف خدا که روح است و نامحدود، به زمان و مکانی خاص محدود است و از این رو نمی‌تواند همزمان بطور کامل در همه جا حضور داشته باشد. نیز

نمی‌دانستم هستی بخش انسان کیست یا مراد کتاب‌مقدس از این گفته که «بصورت خدا آفریده شده‌ایم» چیست.

از آن عدالت بنیادین که معیار داوری‌اش بر عرف و سنن بشری، که بر قانون حقیقی و کاملاً منصفانه خدای قادر مطلق استوار است بالکل بی‌خبر بودم –قانوی که پیوسته در همه جا و همه زمان یکسان است، و نظام اخلاقی و ارزشهای اعصار مختلف را شکل داده بی‌آنکه خود تغییر شکل یابد. نمی‌دانستم که ابراهیم، اسحق، یعقوب، موسی، داوود، و دیگر مردان عادل و خداپرست جملگی براساس این قانون ازلی افراد مقدس و عادلی بوده‌اند –هرچند کسانی که در این باره صلاحیت اظهار نظر ندارند ملاک سنجش‌شان آداب و سنن و معیارهای ناقص بشری است آنان را گنهکار می‌خوانند. اینان به کسی مانند که بی‌خبر از راه و رسم زره پوشی می‌کوشد کلاه خود را برپا وساق بند را بر سر نهد و چون اندازه نباشد زبان به ناله و شکوه گشاید! یا فروشنده‌ای که چون به وقت عصر و تعطیلی بازار اجازه کسب ندارد می‌نالد که چرا صبحگاهان کسی او را از کسب و کار منع ننموده! یا کسی که می‌بیند یکی از نوکران خانه مشغول انجام کاری است که ساقی رخصت انجام آن ندارد، یا در طویله کاری صورت می‌گیرد که در اتاق نشیمن مجاز نیست، و آنگاه زبان به گلایه می‌گشاید که چرا در خانه‌ای که همگان زیر یک سقف‌اند، اعضاء آن همه از حق و حقوق یکسان برخوردار نیستند. همچنین‌اند آنانی که می‌نالند چرا آنچه زمانی مردان عادل بی‌احساس گناه انجام می‌دادند در روزگار ما مجاز نیست و چرا احکام خدا برای آنان یک طور است و برای ما طور دیگر. اینان نمی‌فهمند که شرایط آن روزگار آنطور ایجاب می‌کرده، هرچند عدالت خدا برای مردم آن روزگار همانی بود که برای روزگار ما است. مع‌الوصف همین کسانی که از این عدالت الهی می‌نالند بخوبی می‌دانند که در انسانی واحد، روزی واحد یا خانه‌ای واحد هر یک از اجزاء وظیفه خاص خود را دارد و عملکرد تمام قسمت‌ها یکسان نیست. آنچه در کی وقت روز مجاز است در وقتی دیگر جایز نیست و آنچه در یک اتاق جایز است در اتاقی دیگر اکیداً ممنوع است. این نه به معنای نسبی یا خودسرانه بودن عدالت، که صرفاً نمایانگر تغییر زمانیه است، چرا که گذر و تغییر پذیری همانا ماهیت زمان است. منتهی عمر انسان براین زمین کوتاه است و از این رو نمی‌تواند به رابطه بین شرایط حاکم بر آدوار و اقوام باستان– که شخصاً تجربه نکرده است– و شرایط و اوضاع و احوال زمانه خویش– که برآن احاطه دارد– پی ببرد. اما وقتی فقط با یک روز، یک نفر یا یک خانه سروکار دارد براحتی درمی‌یابد که هر قسمت عملکرد خاص خود را دارا است و انجام هر چیز زمان و مکان خاص خود را می‌طلبد. اینگونه مسائل را می‌پذیرد اما در راه و رسم ادوار پیشین چون و چرا می‌کند!

اما من در آن هنگام از درک این حقیقت عاجز بودم. حقیقت واضح و انکارناپذیر در برابرم بود و من از درک آن عاجز! به هنگام سرودن شعر بخوبی میدانستم که وزن و قافیه را نمی‌توانم به میل خود در هرجای بیت که می‌خواهم بگنجانم، بلکه هر بیت و مصرع نظم و قاعده خاص خود را دارد و باید مراعات شود. و بااینحال خود فن شاعری که برمبنای آن شعر می‌سرودم بسته به ابتات تغییر نمی‌کند بلکه در سراسر شعر یکسان و ثابت است. از درک این واقعیت عاجز بودم که عدالتی نیز که مدران نیکو و مقدس برحسب آن رفتار می‌نمودند، تمام اصول و مبانی را به‌گونه‌ای کامل، هماهنگ و عالی در خود داشت و هیچ تناقص و تضادی درکار نبود، منتهی بسته به اقتضای زمانه و شرایط روزگار، گاه اصلی بیشتر مورد تأکید قرار می‌گرفت و دیگری موقتاً رنگ می‌باخت. غافل از این واقعیت، کورکورانه از پاتریارخ‌ها ایراد می‌گرفتم که چرا در روزگار خود مطابق آنچه خدا به آنان الهام می‌کرد و دستور می‌داد عمل نمی‌نمودند و چرا بواسطه مکاشفات الهی به پیشگویی وقایع آینده می‌پرداختند.

۸– گناه و مجازات

بی‌تردید «خداوند خدای خود را به تمامی دل و تمامی نفس و تمامی فکر محبت نمودن» و «همسایه خویش را همچون نفس خود د.ست داشتن» پیوسته در همه جا و هر زمان امری شایسته و خداپسندانه است. برعکس، گناه{P – متی 22:37ù39 P}

ورزیدن نسبت به قانون طبیعت – نظیر گناه لوط که اهالی سدوم (Sodom) مرتکب شدند– در هرجا و هر زمان مذموم و قبیح است و مستوجب عقاب. و اگر تمامی ملل مرتکب چنین گنای شوند، در آنصورت جملگی در پیشگاه عدالت خدا مقصرند چرا که اراده آفریدگار چنین نبوده که آدمیان این گونه از هم کام گیرند. درواقع آنگاه که با شهوات و امیال منحرف خود قانون طبیعت را نقض می‌کنیم–طبیعتی که خالق آن خدا است – در حقیقت رابطه صمیمانه میان خالق و مخلوق را زیرپا می‌نهیم و آنرا به گنداب شهوت ملوث می‌سازیم.و اما هر ملتی فرهنگ و آداب و رسوم خاص خود را دارد و نظام ارزشی خود را برآن مبنا می‌سنجد و از این رو هیچ فردی– خواه بومی، خواه بیگانه– حق ندارد آداب و سنن رایج در فرهنگی را از آن سبب که به مذاقش خوش نمی‌آید زیرپانهد – آداب و سننی که یا بواسطه پیشینه کهن و یا بنا به مصلحت جامعه یا صلاحدید دولت در میان مدرم مرسوم گشته است. چرا که جز نباید در تضاد با کل باشد بلکه باید با آن در هماهنگی کامل بسر برد. مع‌الوسف اگر خدا ملت را به انجام کاری فرمان دهد که خلاف آداب ورسوم رایج است، حتماً باید آن را بجا آورد – ولو آنکه نامتعارف و سنت شکنانه باشد. اگر فرمان الهی برانجام کاری تعلق گیرد که مدتها است

فراموش شده، حتماً باید مجدداً انجام شود و اگر تاکنون بصورت قانون درنیامده، از آن پس باید قانون مکتوب مملکت گردد. زیرا اگر پادشاه مملکتی حق دارد در قلمرو تحت حکومت خود فرمانی صادر کند که تا پیش از آن نه خود او نه هیچ یک از اسلافش وضع ننموده، و اطاعت از این فرمان جدید نه تنها به ضرر منافع ملی نیست که به صلاح و منفعت آن نیز هست- چه جوامع انسانی جملگی در این امر اتفاق نظر دارند که رأی حاکم را باید پذیرفت - چقدر بیشتر خدا این حق را دارد که احکام و فرامین تازه وضع کند، چرا که او حاکم و فرمانروای کل عالم هستی است هر مخلوقی باید بی‌چون و چرا بر اوامرش گردن نهد. همگان باید از خدا تبعیت کنند، درست همانطور که در جوامع بشری زیردست از رؤسای خود تبعیت می‌کنند.

خشونت نیز گناهی است که دست کمی از گناه نسبت به طبیعت ندارد. انگیزه آن همانا آسیب رساندن به دیگران است -خواه با گفتار، خواه با کردار. اما وسیله اعمال خشونت هرچه باشد، به دلائلی خاص صورت می‌گیرد: شخصی ممکن است به قصد انتقام جویی به دشمنش آسیب رساند، یا راهزنی به دهگذری حمله‌ور شود تا دارایی‌اش را به یغما برد؛ نیز ممکن است کسی به هم نوعش آسیب رساند زیرا از وی در هراس است و می‌خواهد بدین طریق دفع خطر کرده باشد. همچنین ممکن است از سر حسادت باشد، نظیر هنگامی که فردی درمانده و نگون بخت چشم دیدن فرد موفق تر از خود را ندارد و به او آزار می‌رساند، یا هنگامی که فردی توانگری از موقیت رقبا به هراس افتاده به آنان صدمه می‌زند. نیز ممکن است صرفاً بخاطر شادمانی از مشاهده رنج و الم دیگران انجام شود، مانند کسانی که به تماشای رزم جنگجویان می‌نشینند و از کشتار حریف لذت می‌برند، یا کسانی که به جهت سایرین به سخره می‌گیرند تا مزاح کرده باشند.

اینها عمده عوامل گناه‌اند و از قدرت طلبی، خواهش چشم، امیان جسم یا هرسه سرچشمه می‌گیرند. آه پروردگارا، ای تو که برترین و پرحلاوت‌ترینی! بندگانت با این گناهان، «بربط ده تار» تو -یعین فرامین ده‌گانه‌ات را- زیرپا {P - مزمور 144:9 P}

می‌گذارند: هم آن سه حکمی را که مبین وظایف انسان در قبال تو است، و هم آن هفت حکم دیگر که وظیفه انسان در قبال هم نوع را برمی‌شمرد.

و اما چگونه می‌توان گفت که خشونت، گناه ورزیدن نسبت به تو است؟ چرا که خشونت انسان کمترین آسیبی بتو نمی‌رساند؛ درواقع هیچ چیز نیست که بتواند بتو صدمه زند و آسیب و زیان رساند. بلکه آدمیان را از آن رو مجازات می‌کنی که نسبت به خودشان گناه می‌ورزند، زیرا حتی آنگاه که بتو گناه می‌ورزند درواقع به روح و جوهر وجود خودشان ظلم کرده و گناه ورزیده‌اند. بدین ترتیب انسان گنهکار با شرارت و گناه ورزیدن

نسبت به خدا در واقع خود را می‌فریبد و به گوهر وجود خودش خیانت می‌کند- چرا که بسا اینکار وجودی را که خدا سالم و نیکو آفرید به فساد و {P - نگاه کنید به مزمور 12:27 P}

تباهی می‌کشاند. گناه انسان یا عبارت است از استفاده بی‌حدو حصر و غیرسؤالانه از آنچه به اعتدال بر او مجاز گردیده،و یا وسوسه کامجویی از آنچه خلاف طبیعت است و بر او منع گردیده. و یا گناه انسان این است که با افکار و گفتار خود به ضدیت با خدا برمی‌خیزد و به اصطلاح می‌کوشد «به تو جفا رساند»؛ و یا بی‌شرمانه عرف و عفت{P - اعمال 5:9 P}

جامعه را نقض می‌کند و به دلخواه دار و دسته‌ای گرد خود می‌آورد. این همه هنگامی روی می‌دهد که انسان تو را که تنها سرچشمه حیات و یگانه خالق و حاکم عالم هستی می‌باشی ترک می‌گوید و در نهایت خیره سری بجای آنکه به کل جهان خلقت بنگرد تنها به جزئی از آن دل می‌بنددو برآدمی است که با تواضع و فروتنی به سوی تو بازگردد و از درگاهت طلب آمرز کند تا او را از عادات زشتش برهانی و از سر تقصیراتش بگذری. چرا که تو «ناله اسیران را می‌شنوی» و آدمیان را از قل و زنجیری که خود برتن زده‌اند می‌رهانی. آری، آماده‌ای ما گنهکاران را آزاد سازی مگر{P - مزمور 20:102 P}

آنکه در نهایت تکبر و حماقت و گناهان خود سماجت ورزیم و به بهای خسران دنیا و آخرت حریصانه در اندیشه مال اندوزی باشیم، خود را آزاد بپنداریم و نفع خود را بیش از تو که صلاح و منفعت همگانی، طالب باشیم.

۹- گناه و عدالت درنظر خدا و انسان

از این خیل گناهان که بگذریم، گناهان دیگری نیز هست که توسط کسانی انجام می‌شود که بعضاً راه به خطا می‌پیمایند. چنین کسانی بخاطر تقصیراتشان به حق از سوی آرمان گرایانی که مبنای قضاوت‌شان قانون کامل الهی است سرزنش می‌شوند، اما از طرف دیگر از سوی کسانی که طبعی خوشبینانه‌تر دارند و در فرد خاطی بسان جوانه گندمی می‌نگرند که سرانجام روزی به بار خواهد نشست و محصول خواهد داد مورد تشویق قرار می‌گیرند. نیز گاه اعمالی صورت می‌گیرد که بظاهر گناه می‌نماید- خواه گناه نسبت به طبیعت، خواه نسبت به هم‌نوع-اما درواقع گناه نیست زیرا نه اسباب رنجش تو خداوند خدای ما است و نه مخل آسایش جامعه. فی‌المثل کسی ممکن است بنا به نیازی که دارد مال و منال بیاندوزد ولی لزوماً فردی حریص و طماع نباشد. یا ممکن است کسانی که وظیفه‌شان تأدیب و اصلاح خطایای جامعه است چنین کسی را یافته به مجازات برسانند اما اینکارشان خودسرانه و از سر بی‌رحمی نباشد. بنابراین پروردگارا، ای بسا اعمالی که نزد انسان گناه محسوب

می‌شود در سایه نور معرفت تو عمل نیک به حساب آید و برعکس، آنچه مردمان نیک و ستودنی‌اش می‌شمرند در نظر تو پست و شنیع باشد. این از آن رو است که ظاهر عمل و نیتی که در پس آن نهفته، گاه با هم در تعارض‌اند. نیز بدان سبب است که شرایطی که منجر به انجام عملی خاص می‌گردد همواره روشن و مشخص نیست.

مع‌الوصف آنگاه به به ناگاه انسان را به انجام کاری عجیب و غیرمنتظره فرمان دهی–ول آنکه خود پیشتر آدمیان را از انجام همان کار منع نموده باشی–باید بی‌درنگ و بفوریت اجابت شود، هرچند حکمت نهفته در پس آن فرمان موقتاً از ماپوشیده داری یا خلاف عرف و آداب مألوف جامعه باشد. چرا که هیچ جامعه‌ای جز با اطاعت از فرامنی تو سالم واستورا نخواهد بود. اما خوشابحال آنانی که دریابند فرمان رسیده از جانب تو است، زیرا آنچه بندگانت انجام دهند جملگی یا در جهت تأمین نیازی مبرم است و یا نشانه‌ای است از وقایع زمان آینده.

۱۰– مهملات مانویان

بی‌خبر از این حقایق، انبیاء و بندگان مقدست را به باد تمسخر می‌گرفتم. غافل از اینکه با استهزاء آنان تنها بیش از پیش مورد استهزاء تو واقع می‌شوم. چرا ه بتدریج من نیز افکار احمقانه مانویان را باور نمودم و فی‌المثل همصدا با آنان اظهار می‌داشتم که انجیر آنگاه که از مادرش درخت جدا شود می‌گرید و درخت نیز از غم از دست دادن فرزند مویه سر داده قطرات اشک بسان شیرمادر از تنه آن جاری می‌گردد. اما اگر کسی از فرقه مانویان از آن انجیر بخورد–مشروط برآنکه گناه چیدن آن برگردن کسی دیگر بوده باشد– انجیر در معده‌اش هضم شده به هنگام دعا ونیای فرد زاهد در قالب فرشتگان یا حتی (چنانچه درحین راز و نیاز آروغن زند) بصورت ذرات وجود خدا مجدداً از دهانش خارج می‌شود! زیرا این ذرات وجود خدای حقیقی و متعالی در کالبد میوه درخت انجیر محبوس بوده و تنها از طریق معده و دهان یکی از قدیسین مانی مسلک می‌توانسته آزاد شود! در حماقت خود چندان غرقه بودم که می‌پنداشتم عطوفت و مهربانی نسبت به میوه زمین مهمتر از مهربانی با ابناء بشر است که میوه زمین از بهر آنها است. اگر فردی غیر از مانویان از فرط گرسنگی بحال مرگ بود و لقمه نانی تقاضا می‌کرد، خوراک رساندن به او را جنایتی وحشتناک و مستوجب مجازات مرگ می‌پنداشتم!

۱۱– خواب مونیکا

اما تو «دست خود را اعلی فرستادی» و روحم را از ژرفای تاریکی که در آن گرفتار بود رهانیدی. چرا که مادرم-{P - مزمور 144:7 P}

این بنده امین و وفادار تو- بیش از آنچه مادران در مرگ جسمانی فرزند می‌گریند، در مرگ روحانی من بدرگاهت می‌گریست. آری، مادرم در پرتو نور ایمان به تو روح مرا بحال موت می‌دید و برای نجات آن روز و شب بدرگاهت استغاثه می‌کرد. تو نیز ناله‌هایش را شنیدی و اشکهایی را که پیوسته از دیدگانش جاری بود خوار نشمردی. آری تضرع او را شنیدی و دعاهایش را اجابت فرمودی، چه در غیر اینصورت آن خوابی که در تسلایش فرستادی و سبب شد به زیستن با من رضایت دهد و همچنان با من بر سر یک سفره نشیند-کاری که اخیراً به علامت انزجار از عقاید کفرآمیز نمی‌کرد-از کجا می‌توانست بوده باشد؟

خواب دید ناراحت و اندوهگین بر سکویی چوبی ایستاده است و مردجوانی با چهره‌ای درخشان دوان دوان بسویش می‌آید. مرد شادمان بود و خوشحال، و بر زن پریشان حال تبسم می‌کرد. علت پریشانی و گریه وزاری لاینقطع زن را جویا شد-بیشتر تا خبری بدو دهد نه نکه خبر شنود، چنانکه رسم خواب است. وقتی مادر پاسخ داد که بر مرگ روحانی من می‌گرید، جوان از وی خواست، دل قوی دارد و نیک بنگرد که آنجا که او ایستاده، پسرش نیز ایستاده است. و زن نیک نگریست و فرزند را دید که کنار او بر سکو ایستاده است.

براستی این خواب از کجا می‌توانست بوده باشد؟ آیا نه این است که تو تضرع دل او را شنیده بودی و از این طریق بدو پاسخ می‌دادی؟ زیرا که تو خدای قادر مطلق و مهربانی؛ به فرد فرد ما چنان توجه داری که گویی جز همان یکنفر نمی‌بینی، و در فرد فرد ما چنان می‌نگری که گویی جملگی در نظرت یک نفریم.

و باز بواسطه تو بود که وقتی مادرم خوابش را برایم تعریف کرد و من کوشیدم آنرا اینگونه تعبیر کنم که نباید از اینکه روزی به مسلک من درآید نگردان باشد، مادرم بی‌درنگ قاطعانه پاسخ داد: «نه! مرد جوان نگفت آنجا که او است، تو نیز خواهی بود بلکه آنجا که تو هستی، اونیز خواهد بود.»

پروردگارا! پیشتر هم گفته‌ام و اکنون نیز نزد تو اعتراف می‌کنم که تا آنجا که حافظه یاری‌ام می‌دهد پاسخی که در دهان مادرم نهادی مرا سخت تکان داد. او فریب استدلال ظاهر فریب مرا نخورد و برغم منطق کاذبی که در تعبیر خوابش بکار برده بودم، نه تنها از معنای حقیقی خواب غافل نماند بلکه مرا نیز به درک آن واداشت. آری، پروردگارا، به جرأت اعلام می‌دارم که این پاسخ او مرا بسی بیشتر از خود خواب بخود آورد - خوابی که در آن شادی که مدتها بعد درانتظار مادر نیکویم می‌بود، از مدتها قبل بر او پیشگویی می‌شد تا در ایام پریشان حالی تسلای خاطرش باشد. چرا که پس از آن قریب به نه سال دیگر هم در منجلاب گناهان و باورهای موهوم

خود غوطه‌ور بودم تا سرانجام خواب مادرم تحقق یافت و نجات یافتم. در طی این نه سال گاه می‌کوشیدم خود را قدری از گندابی که گرفتار آن بودم بالا کشم، اما برعکس بیشتر فرو می‌رفتم. و بااینحال مادر بیوه خدا ترس و با تقوایم در تمام این مدت برای نجات جان من یکدم از دعا و تضرع بدرگاهت باز نمی‌نشست و پیوسته با اشکها از تو می‌خواست روحم را نجات دهی. خوابش امیدی تازه در او دمیده بود اما همچنان دست از دعاو تضرع بدرگاهت‌برنمی‌داشت و با اشک و ناله نجات مرا از تو طالب بود. «دعایش بحضور تو رسید»، هرچند من کماکان در راههای تاریک خود تقلا می‌کردم.

{P مزمور88:2 - P}

۱۲- مونیکا و اسقف

بیاد دارم که در این اثنا به دعاهایش پاسخی دیگر دادی - هرچند احتمالاً موارد دیگری نیز بود که اکنون بخاطر ندارم یا مواردی که ناگزیر از حذف آنم تا وقایع مهمتر را نزدت اعتراف نمایم. این پاسخ دوم از دهان یکی از خادمین‌ات صادر شد-اسقفی که در خدمت کلیسایت روزگار می‌گذراند و در تعالیم کتاب‌مقدس خبره بود. مادرم از او خواست در حق‌اش لطف کرده با پسر از خدا برگشته‌اش صحبت کند، حماقت ارتداد را بر او بنمایاند و ذهن‌اش را از اباطیل شیطان زدوده، بذر نیکویی در آن بپاشد. این اسقف اغلب وقتی ذهن مخاطبین‌اش را آماده می‌دید چنین می‌کرد، اما این بار از انجام خواسته مادرم سرباز زد-کاری که بعدها به حکمت آن پیر بردم. به مادر گفت که ذهن من هنوز برای هدایت ارشاد آماده نیست زیرا ارتداد هنوز در نظرم تازه است و از تازگی آن سرمستم حتی در این مدت ذهن بسیاری از ساده‌لوحان را نیز با سفسطه بافی‌های خود گمراه ساخته‌ام: «مدتی او را بحال خود واگذار و تنها بدرگاه پروردگار برایش دعا کن. خودش بزودی از راه همان مطالعات به حماقت عقایدش پی خواهد برد و عمق ارتدادی را که گرفتار آن است خواهد فهمید». آنگاه به مادرم گفت که خود او نیز در کودکی فریب مادر مانی مسلک‌اش را خورده و بدام این فرقه گرفتار آمده بود و نه تنها تقریباً تمام کتب مانویان را خوانده، بلکه آنها را رونویسی هم کرده بود اما سرانجام بی‌آنکه کسی با او به بحث و جدل نشیند یا در صراط مستقیم‌اش قرار دهد، خود به حماقت این فرقه پی برده و از آن جدا شده بود. اما مادرم که با این سخنان قانع نمی‌شد همچنان ملتمسانه از اسقف می‌خواست بر پسرش رحم کند و او را به راه راست آورد. عاقبت کاسه صبر اسقف لبریز شد و گفت:«برکت خدا بر تو باد! آسوده‌ام بگذار و مطمئن باش فرزند چنین اشکهایی هلاک نخواهد شد.» مادرم بعدها برایم تعریف کرد که این گفته اسقف را بسان وحی منزل پذیرفت و از آن پس دیگر دم برنیاورد.

کتاب چهارم

سالهای سرگردانی

۱- نه سال برباد رفته

در آننه سال- یعنی از نوزده تا بیست و هشت سالگی- در گمراهی و خلاف کامل بسر می‌بردم و دیگران را نیز مانند خود گمراه می‌ساختم. در هر آنچه می‌خواستیم و هرآنچه در پی‌اش می‌کوشیدیم، جملگی افرادی فریبکار و فریب خورده بودیم- خواه در جمع، آنگاه که عقاید به ظاهر آزاد منسانه‌مان را ترویج می‌کردیم، خواه در خلوت آنگاه که فرائض آنچه را مذهبش می‌نامیدیم بجای می‌آوردیم. در جمع، افرادی مغرور و از خودراضی، در خلوت، بزدل و خرافاتی، و در هر دوحال درمانده و میان تهی بودیم. از یک سو در پی کسب شهرت و محبوبیت از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کردیم؛ می‌خواستیم در تماشاخانه‌ها مردم برایمان کف زنند و در مسابقات شعر و شاعری جایزه بریم و حلقه گل نثارمان کنند. از وقت گذرانی و پرسه زدن در تماشاخانه‌ها لذت می‌بردیم و به عیش و عشرت می‌پرداختیم. اما از سوی دیگر هّم و غّم‌مان این بود که با خوراک رساندن به «زاهدین» مانی مسلک، خود را از قید این لذتهای پست برهانیم زیرا می‌پنداشتیم که خوراکهای تقدیمی‌مان در بارگاه شکم این «قدیسان» به فرشتگان و خدایانی تبدیل می‌شود که ما را نجات خواهند داد. آری، چنین بود طریقی که به اتفاق دوستان گمراه خود پش گرفته بودیم- دوستنی که خود سبب گمراهی‌شان بودم و همچوو من در توهمات گرفتار بودند.

آه، پروردگارا! بگذار متکبران و آنها که هنوز خود را در برابرت فروتن نساخته‌اند و زیردستان زور آورت خردشان نکرده‌ای تا نجات یابند، مرا به سخره گیرند؛ اما اجازه ده برای جلال یافتن تو همچنان در پیشگاهت به گناهن شرم آور خود اعتراف نمایم. حافظه‌ام را یاری ده تا انحرافات و کج روی‌های گذشته را بخاطر آورم و با اعتراف به آنها بدرگاهت قربانی شکرگزاری بگذرانم. زیرا که بی‌تو محکوم به فنایم و آیا نه این است که حتی آنگاه که همه چیز بر وفق مراد است و ظاهراً کمبودی ندارم، جز طفلی شیرخواره نیستم که برای حیات خود متکی به غذای فناناپذیر تواست؟ براستی انسان جدا از تو چیست؟ بنابراین بگذار توانگران و قدرتمندان جهان برکسانی همچو من بخندنن؛ اما به ما صحفا و مسکینان اجازه ده همچنان نزد تو به گناهان خود اعتراف نماییم.

۲- واژگان، جادوگر، باد

در آن سالها که به تدریس فن بلاغت اشتغال داشتم، حرص پول چندان بر من فائث آمده بود که به اندک بهایی طریق فائق آمدن در مباحثات را به دیگران می‌آموختم. با اینحال خداوندا تو خود می‌دانی که از صمیم قلب ترجیح می‌دادم شاگردانم صادق و راستگو باشند. صادقانه و بی‌آنکه قصد فریب و لفاظی داشته باشم طریق فریب و لفاظی را به آنان یاد می‌دادم، نه از آن رو که علیه بی‌گناهی بکار برده شود، بلکه تا در صورت امکان جان گنهکاری نیز نجات یابد. خداوندا ! تو خود از دور نظاره‌گر بودی که گرچه در راههای کج خویش پیش می‌رفتم، اندک نور ایمانی نیز در دلم کورسو می‌زد. چرا که هرچند در تدریس فن بلاغت صرفاً به تحقق اهداف پوچ و فریبکارانه شاگردانم کمک می‌کردم، مع‌الوصف هرچه در توان داشتم بکار می‌بردم تا طریق صداقت و راستگویی بدانان بیاموزم.

در آن ایام بازنی زندگی می‌کردم که همسر قانونی‌ام نبود و پیمان ازدواج نبسته بودیم، بلکه صرفاً شهوات کور مرا به سویش متمایل کرده بود. با اینحال از آنجا که جز او با زن دیگری مصاحبت نداشتم، به او وفادار بودم. تجربه زندگی با او سبب شد به تفاوت فاحش موجود بین خویشتن‌داری عهد ازدواج که هدف از آن آوردن فرزندان است، و توافق همزیستی نامشروع که برشهوات مبتنی است پی ببرم–توافقی که ابداً به قصد تولید نسل و آوردن فرزندان نیست، هرچند چنانچه آیند چاره‌ای جز پذیرفتن‌شان نیست.

و باز بیاد دارم زمانی خود را برای شرکت در یک مسابقه نمایشی آماده می‌کردم. جادوگری نزد من آمد و گفت که در ازاء دریافت مبلغی خاص می‌تواند کاری کند که من برنده شوم. من که از مراسم پلید جادوگران بشدت تنفر داشتم جواب دادم که حتی اگر جایزه مسابقه تاجی زرین باشد باز حاضر نخواهم بود برای بدرن آن حتی یک مگس کشته شود. چرا که بدین منظور حیوانات زنده را در مراسم جادوگری خود ذبح می‌کرد و بعنوان قربانی تقدیم شیاطین می‌نمود و وانمود می‌کرد بااینکار توجه و عنایت‌شان را نسبت به من جلب کرده است. بااینحال خداوندا تو خود می‌دانی که از سرعشق به تو نبود که شرارت آن جادوگر را نپذیرفتم زیرا که در آن هنگام هنوز نمی‌دانستم تو را چگونه باید دوست داشت. تو را موجودی عظیم و باشکوه، اما کاملاً جسمانی تصور می‌کردم. و آیا نه این است که روحی که در این افکار و خیالات باطل بسر می‌برد «دور از تو هلاک خواهد شد؟» آیا نه این است که به توهمات واهی امید {P – مزمور 73:27 P}

بسته، «فریب باد را می‌خورد؟» آری، نمی‌خواستم آن جادوگر بخاطر من برای شیاطین خود قربانی بگذراند، غافل {P – هوشع 12:1 P}

از اینکه با عقاید باطل و خرافه‌ای خود، تمامی وجودم را بعنوان قربانی تقدیم همان شیاطین کرده بود! زیرا آیا نه این است که «فریب باد را خوردن» چیزی نیست مگر انحراف از راه داست و مضحکه شیاطین شدن؟

۳- آشنایی با طبیبی دانا

و اما درنظر خواهی و چاره جویی از طالع بینان شیاد تردید بخود راه نمی‌دادم، زیرا آنان در کار خود نه قربانی می‌گذراندند و نه نزد ارواح استغاثه می‌کردند. بااینحال کار آنان نیز به حق از دیدگاه مسیحیت محکوم و ناپسند است-چرا که تنها «خداوند را حمد گفتن نیکو است.» آری، برانسان است که بدرگاه خدا ندا دردهد: «خداوندا برمن {P - مزمور 92:1 P}

رحم نما؛ جان مرا شفاده زیرا که به تو گناه ورزیده‌ام»- نه از آن رو که از رحمت و بخشایش پروردگار سوءاستفاده کند {P - مزمور۴۱: 40 P}

و براحتی تن به گناه دهد، بلکه تا این گفته خداوندمان برا بیاد آورد که «اکنون شفا یافته‌ای، دیگر گناه مکن مبادا وضعت وخیم‌تر شود.» این است واقعیت نجات. اما طالع بینان از این واقعیت گریزان‌اند. آنان می‌کوشند چنین وانمود کنند {P - یوحنا 5:13 P}

که گناه بشر سرنوشتی است که پیشاپیش در افلاک رقم خورده و انسان را گریزی از آن نیست، و سیاراتی چون مریخ و عطارد و زحل مسبب وقایع زندگی اویند. به عقیده آنان انسان فانی از گوشت و خون است و به رغم عمر کوتاه‌اش یکسره برخود فخر می‌کند، موجودی است بی‌گناه و گناهکار اصلی همانا خالقی است که آسمانها و ستارگان را آفریده به افلاک نظم بخشیده است! خدایی که سرچشمه راستی و عدالت است و «به هرکس برحسب اعمالش جرا می‌دهد»؛خدایی که «قلب شکسته و پشیمان را هیچگاه خوار نخواهد شمرد.»
{P - رومیان 2:6 P}
{P - مزمور 51:17 P}

درآن ایام طبیبی بود متبحر و فرزانه، که زمانی در مقام شهردار شهر پس از پیروزی در یکی از مسابقات بر سرم تاج گلی نهاده بود- سری که در آن هنگام سخت نیازمند طبیب بود اما علاج آن نه در دستان شهردار طبیب، که تنها در دستان تو خدای توانایی بود که «با متکبران مقاومت می‌کنی و به فروتنان فیض می‌بخشی.» بااینحال آن پیر فرزانه را {P - اول پطرس 5:5 P}

به باری‌ام فرستادی تا مرهم روح بیمارم باشد. باری، بتدریج با او بیشتر آشنا شدم و شیفته کلامش گردیدم. زیرا گرچه در سخنوری چندان تبحری نداشت، سخنانش چنان نغز و حکیمانه بود که بی‌اختیار بردل می‌نشست. طبیب در اثنای مصاحبت با من دریافت شیفته طالع بینی هستم و کتب این حرفه را با ولع بسیار می‌خوانم. پدرانه نصیحتم کرد اینگونه کتب را دور افکنم و وقت گرانبهایم را صرف اموری ارزشمندتر سازم

زیرا آنچه در پی‌اش بودم مهملاتی بیش نبود. گفت که خود نیز درجوانی همان کتب را خوانده بود زیرا قصد داشت طالع بینی پیشه کند و از این راه روزگار بگذراند، و اگر از عهده فهم بقراط برآمده بی‌شک چنانچه می‌خواست از عهده فهم آن کتب نیز برمی‌آمد. اما مطالعه آنها را{P - طبیب یونان باستان- او را پدر علم طب می‌دانند-م. P}

پس از مدتی رها کرد و درعوض به حرفه طبابت روی آورد، چرا که به حماقت و فریبکاری طالع بینی پی برده بود و از آنجا که فردی درستکار بود نمی‌خواست از راه فریب روزی بدست آرد. طبیب در ادامه گفت: «تو هم بهتر است همین تدریس فن بلاغت را بعنوان حرفه ادامه دهی. از این راه روزگار بگذارنی و در طالع بینی جز تفنن و سرگرمی ننگری. این هم تأییدی دیگر بر صدق استدلالم؛ زیرا من از آنجا که در طالع بینی بعنوان حرفه‌ای دائم می‌نگریستم و آنرا یگانه وسیله امرار معاش خود می‌دانستم، درفراگیری راه و رسم آن هرچه در توان داشتم بکار بستم و از این رو از حماقت آن نیک آگاهم.»

از طبیب پرسیدم چگونه است که پیشگویی طالع بینان اغلب درست از آب در می‌آید؟ و او در جواب تنها دلیل ممکن را ذکر کرد: تصادف. آری، تصادف؛ نیرویی که همواره در طبیعت فعال است و بر وقایع جهان تأثیر گذار. طبیب آنگاه در توضیح این مطلب کسانی را مثال زد که گاه بطور تصادفی دیوان شعری را می‌گشایند و بر بیتی خاص انگشت می‌نهند و از قضا آن بیت به طرز عجیب با مشکل‌شان مرتبط است، حال آنکه شاعر از سرودن آن قصدی کاملاً متفاوت داشته است. بنابراین شگفت نیست که ذهن انسان نیز گاه بطور ناخودآگاه و به عللی ورای اختیار او بناگاه به نکته‌ای اشاره کند که از قضا با واقعیات مربوط به مسئله‌ای خاص سازگار باشد. در اینصورت علت را باید نه در مهارت غیبگو، که در قدرت قضا و قدر جست.

این پاسخ او بی‌تردید از جانب تو بود. از طریق گفته‌های آن طبیب شک و تردیدهایی به ذهنم آوردی که بعدها که در پی سنجش صحت و سقم افکار برآمدم، مدام در خاطرم بود. اما در آن هنگام نه او، و نه دوست فاضلم نبریدیوس - که جوانی نیک سیرت و مبادی آداب بود و از غیبگویی و طالع بینی بیزار- هیچکدام نتوانست مرا از{P - P Neblidius}

این سنت خرافه‌ای باز دارد. زیرا که نویسندگان آن گونه کتب را افرادی حکیم و خرمند می‌پنداشتم و دلیلی نمی‌دیدم که صحت پیشگویی‌هایشان را نه به مهارت‌شان در علم ستارگان، که صرفاً به بخت و اقبال نسبت دهم.

۴- مرگ یک دوست

در آن سالها که کار تدریس فن بلاغت را در شهر زادگاهم تاگاسته بتازگی آغاز کرده بودم، دوست بسیار عزیر و{P - P Thagaste}

محبوبی یافتم. هم سن وسال بودیم و هر دو در عنفوان شباب، و علائق‌مان یکسان بود. در کودکی با هم بزرگ شده بودیم، به یک مدرسه رفته بودیم و هم‌نشین بودیم. اما دوستی‌مان در آن زمان هیچگاه این چنین نزدیک و صمیمانه نبود. در واقع حتی ازن دوستی‌مان نیز دوستی واقعی نبود چرا که هر دو دور از تو بسر می‌بردیم. آری، احساس مودّت و دوستی میان انسانها هیچگاه حقیقی نخواهد بود مگر آنکه تو خدای عظیم قلوب‌مان را با محبت روح‌القدس به هم پیوند دهی. مع‌الوصف از آنجا که هر دو اهداف و علائقی یکسان داشتیم، بین‌مان انس و الفتی شیرین پدید آمد. این دوست از همان اوان کودکی چندان ایمان راسخی به خدا نداشت و من هم با همان عقاید ضاله و خرافی که مادرم را به گریستن وامی‌داشت، ذهنش را بالکل منحرف ساخته بودم. و اکنون که هر دو مردانی بالغ بودیم او در خطایای من شریک بود و من بدون او هلاک. و اما تو خدای انقام گیرنده که در عین حال سرچشمه تمام رحمت‌ها نیز هستی؛ خدایی که از حضورت به هرکجا بگریزیم باز در تعقیب مایی و ما را به طرقی عجیب به سوی خود می‌خوانی، ناگاه او را از این جهان فراخواندی، درحالیکه از دوستی شیرین‌مان بیش از یکسال نمی‌گذشت – دوستی و انس و الفتی که حلاون آنرا با هیچ یک از لذتهای آن دوران قیاس نتوانم کرد.

خداوندا!کیست که بتواند حمد و سپاس برکاتت را بجا آورد؟ حتی آن برکاتی که صرفاً در دوران زندگی خود او به وی ارزانی داشته‌ای؟ چگونه توانم به درک حکمت نهفته در پس آن اقدام و نائل شوم؟ براستی که عدالت تو چه عظیم است و فهم آن چه ثقیل! باری، این دوست ناگاه به تب و لرزی جانکاه دچار گردید و عرق ریزان و بیهوش در بستر بیماری به حال مرگ افتاد. هنگامیکه اطرافیان او بهبودی او قطع امید کردند، تن بیهوش‌اش را تعمید دادند اما اینکارشان در نظرم اهمیتی نداشت زیرا می‌پنداشتم روح او تعالیمی را که از من آموخته حفظ کرده است و به آنچه بر تن بیهوش‌اش روا می‌دارند وقعی نمی‌گذارد. اما در اشتباه بودم چرا که بلافاصله در کالبدش حیاتی تازه دمیده شد و بیمار بهبود یافت. به مجرد آنکه بهوش آمد و توانستیم با هم سخن گوییم– چرا که پیوندمان آنچنان مستحکم بود که هیچکاه از یکدیگر جدا نمی‌شدیم و در تمام مدت بیماری بر بالین‌اش بودم–کوشیدم برسر ماجرای تعمید با او شوخی کنم و سربه سرش بگذارم به خیال آنکه او نیز موضوع را به شوخی خواهد گرفت و مزاح خواهیم کرد، زیرا در شرایطی تعمید یافته بود که عرق ریزان بیهوش در بستر بیماری بود و چیزی احساس نمی‌کرد. اما او که پیشتر از موضوع تعمید باخبر شده بود ناگهان منقلب شد و پریشان و آشفته خاطر در من چنان نگریست که گویی دشمن اویم و بالحنی جدی و قاطعانه

قسم‌ام داد که اگر مایلم دوستی‌مان همچنان تداوم داشته باشد دیگر هیچگاه اینگونه با وی سخن نگویم. از این واکنش او سخت متحیر شدم اما بروز ندادم و تصمیم گرفتم وقتی حالش بهتر شد و بهبود کامل یافت، در فرصتی مناسب بطور مفصل با او در این باره صحبت کنم. اما تو او را از حماتق من نجات دادی و به آغوش امن خود فراخواندی و همین بعدها مایه تسلی من شد. زیرا چند روز بعد از این واقعه، هنگامیکه ساعاتی از او جدا بودم، تب و لرز مجدداً به سراغش آمد و درگذشت.

مرگ او دلم را بدرد آورد. نومید و اندوهگین به هر سو که می‌نگریستم در مقابل خود جز مرگ و نیستی نمی‌دیدم. زادگاهم مایه عذابم بودو خانه پدری‌ام محفل عزا. اوقات خوشی که در کنار هم سپری کرده بودیم به تلخی از خاطرم می‌گذشت و روز و شب را بر من سیاه کرد. چشمانم نومیدانه به هر سو او را می‌جست و نمی‌یافت. از همه جا بیزار بودم زیرا نشانی از او نداشت و برخلاف سابق آمدنش را نوید نمی‌داد. از کار خود در جیران بودم و از روان خود می‌پرسیدم «چطور مضطرب و اندوهگینی و آرام و قرار نداری؟، اما جوابی نبود. و اگر بدان نهیب می‌زدم که «بخدا؛ً توکل کن!» به حق اطاعت نمی‌کرد زیرا آن دوست نازنین و از دست رفته – از آنجا که انسانی مرئی و ملموس بود–در{P – نگاه کنید به مزمور 43:5 P}

نظرش بسی بهتر و واقعی‌تر از توهماتی بود که می‌خواستم بدان توکمل بندد. تنها تسلی بخش من در آن ایام اشکی بود که برگونه می‌فشاندم –اشکی که در فقدان یار در دلم جایگزین شده بود وبیادش می‌جوشید.

۵– معنای اشک

اکنون که از آن زمان سالها می‌گذرد و گذشت ایام زخم‌ام را التیام داده است، بگذار تا دلم ندایت را به گوش جان شنیده دریابد که از چه رو اشک دیده به وقت اندوه غمخوار آدمی است. آیا از آن جهت است که تو– گرچه در همه جا حضور داری– مصائب آدمی را از خود وافکنده‌ای؟ پروردگارا! تو مستحکم و پرصلابتی، اما ما انسانیم و در دریای پرتلاطم آزمایش‌ها تاب نمی‌آوریم و اگر نتوانیم در گوش تو فغان کنیم دیگر ما را چه امیدی باقی است؟ پس چگونه اسباب شادمانی‌مان بوده‌اند و همین تنفر از امور فانی و گذرا خود مایه تسلی و آرامش شخص می‌گردد؟

۶– دوستی از کف رفته

اما چرا اینگونه سخن می‌گویم؟ چه کار من اعتراف است نه استطاق! باری، در اوج فلاکت می‌زیستم. و براستی نیز هر کهدل در گرو امور فانی بندد، در اوج فلاکت می‌زید. اما تنها آنگاه که آنها را از کف دهد به عمق فلاکت خود پی خواهد بود فلاکتی که درواقع پیش از آن گرفتارش بود. من نیز اینگونه بودم؛ به تلخی جان می‌گریستم و از تلخی اشکهایم تسلی می‌یافتم و بدین ترتبی به زندگی فلاکت بار خود ادامه می‌دادم. بااینحال همین زندیگ فلاکت بار را بسی از یار عزیزم عزیزتر می‌داشتم. زیرا اگر چه از زندگی غمبار خود به ستوه آمده بودم، از کف دادن آن برایم بسی هولناک‌تر از، از کف دادن یار بود. راست یا دروغ، در داستانها آورده‌اند که اورستیس و پیلادیس چنان دلباخته هم بودند که از صمیم قلب حاضر بودند بجای هم بمیرند زیرا مرگ را به زندگی جدا از هم ترجیح می‌دادند. اما من تردید داردم که حاضر می‌بودم بخاطر دوستم از جان خود بگذرم. زیرا برعکس آنان احساس غریبی داشتم: از ادامه آن زندگی شوم براستی خسته شده بودم و با این حال از مرگ نیز هراس داشتم. به گمانم عشق و محبت فراوانی که نسبت به دوست در دل داشتم سبب شده بود بیش از پیش از مرگ بهراسم و آنرا دشمن مهیب و هولناکی بدانم که دوستم را از من گرفته بود. با خود می‌اندیشیدم که همانطور که او را به ناگاه درکام کشیده بزودی تما ابناء بشر را نیز در کام خواهد کشید و به کار جهان پایان خواهد داد. باری، تا مدتها در بحر اندیشه‌هایی این چنین غوطه ور بودم.

بار خدایا! قلب خود را در برابرت می‌گشایم تا در آن نیک بنگری و خاطراتم را بخاطرم آوری، زیرا که تو تنها امید من هستی. تویی که هرگاه زنگار عواطفی این چنین بر روحمان می‌نشیند آنرا صیقل می‌دهی و دیدگانمان را بخود معطوف داشته «پایهایمان را از دام می‌رهانی.»
{P - مزمور 15:25 P}

از اینکه پس از مرگ او زندگی همچنان ادامه داشت سخت درشگفت بودم؛ چه او را چنان دوست می‌داشتم که گویی هیچگاه نخواهد مرد. شگفت آورتر آنکه او مرده بود و من زنده بودم. چه او را نیمی از وجود خود می‌دانستم. براستی که گفتار شاعر شیرین سخن، آنگاه که یارش را نیمی از روح خود می‌خواند، چقدر مصداق حال من بود.{P - هوراس: قصیده ۱، 3:8 P}

روان‌مان را روحی واحد می‌پنداشتم در دو تن، و از ادامه زندگی بیم داشتم زیرا نمیخواتسم تنها با یک نیمه روح روزگار بگذرانم. شاید نیز به همین علت از مرگ بیم داشتم. زیرا نمی‌خواستم روحی که نزدم چنان عزیز و شیرین بود با مرگ یکسره نیست گردد.

۷- عزیمت به کارتاژ

وه که چه دیوانگی عظیمی است انسان را همچون موجودی فوق انسان دوست داشتن! وه که چه حماعق بزرگی است در رثای سرنوشت محتوم آدمی نالیدن! درونم یکسره آشوب بود و تلاطم. شب و روز می‌گریستم و در رثای یار ناله و فعال سرمی‌دادم و تسلی نمی‌یافتم. روحم پریشان بود و آشفته، و ازتخته بند تنم رنجور؛ اما جایی نداشتم تا لحظه‌ای آنرا وافکنم و لختی از قید تن رهایش سازم. نه از سیاحت باغ و بوستان تسکین می‌یافت، نه از سیر در دشت و مرغزار. آواز و ترنم، خنده و مصاحبت با دوستان،معاشقه با دلبران، و حتی غور در احوال شاعتران: هیچ یک آرام بخش روح رنجورم نبود. هرچیز جز یاد یار در نظرم نفرت‌انگیز و ملال آور بود. اشک و فغان تنها تسلایم بود، چه تنها از این طریق التیام می‌یافتم. می‌دانستم که اگر روحم لحظه‌ای از اشک و ناله محروم بماند زیر بار غم و اندوه خواهد خمید –غم و اندوهی که یگاه مرهمش تو بودی و تنها تو می‌توانستی آن را برداری. اما نه حاضر بودم غمهایم را به حضورت آورم و نه توان چنین کاری داشتم، چرا که تو را وجودی خیالی و وهم و گمان می‌پنداشتم. توکلم نه بتو، بل به چیزی موهوم و ساختگی بود که خدایش می‌پنداشتم و از این رو اگر می‌خواستم بار غم و اندوهم را برآن زنم چیزی نمی‌یافتم زیرا که خلاء بود و هیچ و پوچ، و بنابراین بارهایم مجدداً برخودم می‌افتاد و من باز همان زندانی دردمند همیشگی بودم که نه می‌توانست به چنین وضعی ادامه دهد، نه یارای گریز از آن داشت. زیرا از قلب خود کجا می‌توانستم بگریزم؟ از وجود خود به کجا می‌توانستم پناه برم؟ در کجا می‌توانستم مأوی گزینم و از خویشتن خویش در امان باشم؟ مع‌الوصف از زادگاه خود گریختم و از «تاگاسته» به کارتاژ رفتم، بلکه دیدگانم در شهری غریب کمتر آن آشنای دیرین را بجوید.

۸– مرهم و درد وغم

زمان یکدم از حرکت باز نمی‌ایستد: همواره در تکاپو است و ذهن و احساس‌مان را دستخوش تغییر می‌سازد. باری، روزها از پی هم آمدند و رفتند و گذشت زمان افکار و خاطراتی تازه به ذهنم آورد و بتدریج غبار غم از نهادم زدود و لذت‌های دیرین را جایگزین ساخت. بااینحال آنچه در واقع جایگزین می‌شد اگر نه غم، صرفاً خوشی‌هایی بود که بذر غم و اندوه بیشتر در نهاد داشت. چرا که به انسانی فانی چنان دل بسته بودم که گویی هیچگاه نمی‌میرد و بااینکار روح خود را بسان آبی بر شن سرازیر نموده بودم. و حال غم و اندوه فراق یار چنان در اعماق روحم لانه کرده بود که هراز گاه مجدداً سر برمی‌کرد. در آن ایام مصاحبت دوستان بیش از هر چیز دیگر تسلی بخش روح ماتم زده‌ام بود– دوستانی که به اتفاق بجای پرستیدن تو، افسانه‌ای کذب را غزیز می‌داشتیم و «گوش‌هایمان پیوسته برای شنیدنش خارش داشت» و اینگونه نسبت به تو زنا می‌ورزیدیم.

{P 3:4 دوم تیموتاؤس - P}

بااینحال این افسانه کذب با مرگ یکی از دوستان از بین نمی‌رفت. دوستی و مصاحبت با دیگر یاران آنچنان لذت و صفایی داشت که بفوریت ذهن مرا به اموری دیگر مشغول می‌کرد. به اتفاق می‌گفتیم و می‌خندیدیم و اگر از برای یکدیگر کاری از دستمان برمی‌آمد مضایقه نمی‌کردیم. وقت خود را به خواندن کتاب و گفتگو و بحث و جدل می‌گذراندیم و گاه مزاح می‌کردیم. و اگر میان‌مان مشاجره‌ای درمی‌گرفت بی‌غرض بود، همچون کسی که با خودش مشاجره کند، و همانادر مشاجرات نیز خود چاشنی مصاحبت‌مان بود و برحلاوت دوستی‌هاما می‌افزود. از هم می‌آموختیم و آموخته‌هایمان را با هم در میان می‌گذاشتیم. از دوری هم دلتنگ می‌شدیم و چون فرصت دیدار دوراره دست می‌داد از دیدن روی یکدیگر دلشاد می‌گشتیم. آری، این همه نشان انس و الفتی عمیق و پیوندی نزدیک میان یاران است –نشانی که از چهره و دیدگان یار پیداست، زبان بدان گواهی می‌دهد و عمل دست‌ها مؤید آناست. همین نشانه‌های دوستی بود که دلهایمان را به هم پیوند می‌داد و ما را یک می‌ساخت.

۹- دوستی واقعی

آری، شیرینی و حلاوت دوستی در همین است –حلاوتی که آنرا چنان عزیز می‌داریم که اگر اظهار مودت یار را متقابلاً پاسخ نگوییم وجدانمان معذب می‌گردد و خود نیز در قبال اظهار دوستی جز این انتظار نداریم. اینگونه است که از فراق یار در اندوه می‌شویم، در رثای او می‌گرییم و زندگی بی‌او تحمل ناپذیر می‌گردد. اینگونه است که شادیهای زندگی با مرگ یار به تلخکامی بدل می‌گردد و یاد و خاطره‌اش یکدم آسوده‌مان نمی‌گذارد. خوشابحال کسی که تنها تو را دوست دارد؛چنین کسی دوستانش را در تعو، ودشمنانش را بخاطر تو دوست م‌ی‌دارد واز این رو هیچگاه در سوگ از دست دادن یاران به ماتم نمی‌نشیند چرا که همگان را در تو دوست می‌دارد–در تو خدای جاودان و زوال ناپذیر که هیچگاه از دست نمی‌روی؛ خدایی که آسمانها و زمین را آفریدی و آنها را از حضور خود پر ساختی. خداوندا! هیچ کس نمی‌تواند ترا از دست دهد مگر آنکه خود از تو جدا شود. و اگر از تو جدا شود به کجا بگریزد؟ چرا که جدا شدن از آغوش پرمهر تو همانا قدم نهادن به دستان پرغضب تو است. چنین کسی به هر سو نبگرد در مقابل خود شریعت تو را می‌بیند که آماده مجازات او است – چرا که شریعت تو حقیقت و راستی است و تو خود حقیقت و راستی هستی.

۱۰- بی‌اعتباری جهان

«ای خدای لشکرها، ما را باز آور و برما تبسم فرما تا نجات یابیم.» زیرا که روح آدمی جز تو به هر بنگر جز زشتی و{P - مزمور 80 :7 P}

غم نخواهد دید، و اگر از زیبایی‌های این جهان به چیزی جز زیبایی الهی و روحانی دلندد، جز به زشتی و غم دل نبسته است. مع‌الوصف زیبایی‌های جهان نیز جملگی صنعت دست تویند. هر پدیده زیبایی همچون خورشید طلوعی دارد و غروبی. به وقت طلوع، نشو و نما می‌یابد و رشد می‌کند تا انگاه به به مرحله کمال رسد، امابه این مرحله که رسید بتدریج فرسوده می‌شود و درمی‌گذرد. البته ممکن است تمام پدیده‌های زیبا فرسوده نشوند اما در نهایت جملگی فانی و درگذرند. به وقت طلوع و نشو و نما دوران حیات خود را آغاز میکنند و هرچه سریعتر به سوی کمال و اوج زیبایی پیش روند، به همان نسبت زوال‌شان نیز سریعتر است. آری، زیبایی‌های جهان جملگی از این قانون تبعیت می‌کنند- قانونی که تو برای‌شان وضع نمودی چرا که همگی اجزاء کلیتی واحداند. البته تمام اجزاء این کلیت در آن واحد حضور ندارند، بلکه یک قسمت می‌رود و قسمتی دیگر جای آنرا می‌گیرد و بدین ترتیب نظام هستی کلیت خود را حفظ می‌کند. گفتارمان نیز از همین قاعده پیروی می‌کند. اصوات به هنگام تکلم بیانگر معنایند وبر روی هم جمله‌ای کامل می‌سازند. اما جمله کامل نخواهد بود مگر آنکه هر واژه، پس از ادا شدن اصوات، جای خود را به واژه بعدی دهد. بنابراین بارخدایا، ای تو که خالق تمام این زیبایی‌هایی، بگذار تا روحم ترا بخاطر جمیع آنها سپاس بگذارد اما هیچگاه دلبسته‌شان نشود. زیرا که این زیبایی‌ها جملگی فناپذیرند و رو به سوی زوال دارند و اگر روح بدانها دل بندد، آنرا نیز به سرنوشت محتوم خود دچار می‌سازند. روح آدمی چنانچه به زیبایی‌های گذرای این جهان دل بندد آرام و قرار خود را در آن خواد جست، اما از آنجا که در گذرند و آنها را اعتباری نیست، عاقبت سرخورده می‌شود. درواقع آدمی حتی آنگاه که این زیبایی‌ها در اوج کمال هستند نیز نمی‌تواند بطور کامل برآنها احاطه یابد، چرا که یگانه وسیله شناخت او همانا حواس پنج گانه است که بنا به ذات مادی خود، محدود می‌باشند و نمیتوانند در سیر کون و فساد اجسام وقفه ایجاد کنند. تنها تویی که با کلام خود پدیده‌های عالم هستی را بوجود می‌آوری و آغاز و انجام‌شان را قور می‌داری.

۱۱- خلقت فانی و خدای فناناپذیر

و تو ای جان من! حماقت مورز و مگذار حماقت با هیاهوی خود تو را از شنیدن ندای کلام باز دارد، چرا که این «کلام» تو را به سوی خود می‌خواند. در آغوش آن تا به ابد ارام خواهش گرفت زیرا که محبت خود را

هرگز از تو دریغ نخواهد داشت مگر آنکه تو خود محبتت را از او دریغ داری. در این دنیا پدیده‌ای می‌رود و پدیده‌ای دیگر به جای آن می‌آید و بدین گونه کلیت عالم هستی تداوم می‌یابد. اما آیا کلام خدا نیز رفتنی است؟ آیا نه این است که خدا از ازل بوده و تا ابد نیز باقی است و زوال و فنا را در او جایی نیست؟ پس از جانمن براو توکل کن و در او مأوی گزین زیرا هرچه داری از او است اکنون که عاقبت از ضلالت و گمراهی به تنگ آورده‌ای، هرآنچه را که «حقیقت» بتو بخشیده است بدو واگذار و خواهی دید که خسران نکرده‌ای. آنچه درتو زوال یافته مجدداً شکوفا خواهد شد، آنچه بیمار است شفا خواهد یافت، و بدن فانی‌ات مبدل گشته احیا خواهد گردید و سالم و تنومند برتو باز خواهد آمد، و آنگاه که مدت بر آن سایه افکند تو را با خود به قبر نخواهد برد بلکه در پیشگاه خدایی که همیشه باقی است محکم و استوار در کنارت خواهد بود.

پس ای جان من! دیگر چرا از جسم پیروی می‌کنی؟ از این پس تو از پیش برو و بگذار جسم از تو پیروی کند! حواس جسم صرفاً جزئیات را بر تو می‌نماید. ممکن است از دریافت‌شان خرسند شوی اما هیچگاه به شناخت کل نائل نشده‌ای زیرا که وسیله شناخت‌ات از جسم است و از این رو محدود و از دریافت کلیات عاجز. اما چنانچه بر فرض محال جسم توانایی دریافت کلیات را می‌داشت، می‌خواستی آنچه الحال موجود است هرچه زودتر درگذرد تا هرچه بیشتر از لذت کلیت بهره‌مند شوی. یکی از همین حواس جسم است که تو را قادر می‌سازد سخنانم را بشنوی. اما بی‌تردید نمی‌خواهی اصوات واژه‌ای خاص تا ابد در دهانم باقی ماند بلکه مایلی هرچه زودتر کلمه‌ای دیگر جایگزین آن شود تا مقصودم را تمام و کمال دریابی و بر کلیت سخنم واقف شوی. اجزائیی نیز که بر روی هم کلیت واحدی را تشکیل می‌دهند همواره به همین گونه‌اند: تمام اجزاء در آن واحد حاضر نیستند، اما اگر می‌شد جملگی را در قالب کلیتی واحد دریافت نمود، لذت کل همواره از لذت نهفته در جزء بیشتر می‌بود. اما از این همه بهتر خدایی است که این همه را آفرید–خدایی که هیچگاه زوال نمی‌یابد و درنمی‌گذرد زیرا او را جایگزینی نیست.

۱۲– عشق خدا

اگر امور این دنیا مایه شادمانی تو است خدا را بخاطر آنها شکر نما، اما بجای دوست داشتن‌شان آفریگاری را دوست بدارد که آن امور را آفرید، مبادا آنچه موجب خشنودی تو است سبب ناخشنودی خدا شود. و اگر مردمان این جهان مایه شادمانی تویند، آنها را در خدا دوست بدار، چرا که آنان نیز ضعیف و میرایند و بقای‌شان تنها در گرو خدا است و اگر بدو توکل نبندند، آنان نیز دیر یا زود زوال می‌یابند و نیست می‌گردند.از این رو آنان را در خدا دوست بدار و تا آنجا که می‌توانی به سوی او هدایتشان کن. به آنان بگو «تنها باید او را دوست

بداریم زیرا او است که جهان را آفرید و از آن محافظت می‌کند.» زیرا خدا پس از آفریدن جهان آنرا بحال خود رها نکرد، بلکه عالم هستی بتوسط او خلق شد و در او نیز مستدام است. هرجا راستی است، خدا نیز آنجا است. او در اعماق قلبمان جای دارد اما دلهای ما آدمیان از او رویگردان شده است. بنابراین «ای دلهای بی‌ایمان، در این باره نیک بیاندیشید» و به او که آفریدگار شما است{P - اشعیا 46:8 P}

تمسک جویید. در او استوار بمانید و هیچگاه لغزش نخواهید خورد؛ در او آرام گیرید و آرامش خواهید یافت. از چه رو در راههای کج و ناهموار گام می‌نهید؟ نیکویی‌های این جهان که بدانها عشق می‌ورزید جملگی از جانب خدایند، اما نیکویی و حلاوت‌شان تنها تا زمانی است که در راه حقق مشیت الهی بکار روند. به مجرد آنکه از خدا رویگردان شوید و به ناحق آنچه را که صنعت دست او است بجای خود او دوست بدارید، تمام آن نیکویی‌ها به حق به تلخی می‌گرایند. پس دیگر چرا راه کج و ناهموار را برمی‌گزینید؟ شما را در این راه آرام و قرار نخواه بود، زیرا چکونه می‌توان در سرزمین موت در پی زندگی سعادتمند بود؟ حیات پربار را چگونه می‌توان آنجا که حیات نیست جست؟ «حیات» ما شخصاً به این جهان آمد و موتی را که سزاوارش بودیم برخود گرفت. با حیات مضاعف خود بر مرگ ظفر یافت و با ندای رعد آسای خود ما را فراخواند تا از این جهان دست شسته با او به آسمان بازگردیم. از آسمان نزد ما آمد، در رحم باکره ساکن شد و جسم فانی بشر را پوشید تا آنرا فناناپذیر سازد. و آنگاه «همچون داماد که از حجله خود بیرون آید، یا پهلوان که میدان مسابقه را پیش رو بیند، شادمان گردید.» در میدان کارزار از تلاش باز نایستاد بلکهما را نیز فراخواند{P - مزمور P 19:5}

تا بدو ملحق شویم. آری، او با گفتار و کردارش، بازندگی و مرگش، و بلاخره با نزول به عالم ارواح و صعودش به آسمانها از ما آدمیان دعوت می‌کند بسویش رویم. او برابر چشمانمان ناپدید شد تا به اعماق دل خود نگریسته او را در درون خود بجوییم. از ما جدا شد، اما با ما است. کوتاه زمانی بیش با ما نبود اما ترک‌مان نکرده است. به مکانی بازگشت که هیچگاه ترکش نگفته بود زیرا او که از ازل «در جهانبود و جهان بواسطه او آفرید شد» «برای نجات گنهکاران به این{P - یوحنا1:10 P}

جهان آمد.» جان من مکنونات دل خود را نزد او اعتراف می‌کند زیرا که به او گناه ورزید و شفایش را نیز در او{P - اول تیموتاؤس 1:15 P}

می‌جوید. «ای بزرگ مردان جهان، تا به کی دل خود را بر او سخت می‌سازید؟» حیات از آسمان به شما رو کرده{P - مزمور 4:2 P}

است:آیا نمی‌خواهید با او برخاسته حیات یابید؟ اما چگونه خواهید توانست با او برخیزید درحالیکه همچنان در مکانهای بلند محفل گزیده‌اید و «فریادان به آسمانها بلند است»؟ از آن مکانها به زیر آیید زیرا تنها در آن صورت{P - مزمور 73 :9 P}

است که صعود خواهید کرد- و اینبار به سوی خود خدا. اما صعود به قصد طغیان و گردن کشی علیه خدا جز سقوط در پی نخواهد داشت.

ای جان من، این همه را با جانهای محبوبت باز گو، تا در وادی اشک با تو بگریند و همراه تو بدرگاه حق راه یابند. زیرا که اگر آنچه می‌گویی قرین آتش عشق باشد، به یقین روح حق نیز درکار است.

۱۳- نظریه زیبایی

اما آن هنگام از درک این حقایق عاجز بودم. به زیبایی‌های فرومایه‌تری نظر داشتم و در ورطه نیستی فرو می‌غلطیدم. از دوستان خود می‌پرسیدم: «آیا نه این است که آدمی جز زیبایی دوست نمی‌دارد؟ پس زیبایی چیست و زیبا کدام است؟ چیست که ما را به ستایش آنچه دوستش دارمی برمی‌انگیزد و هوش از سرمان می‌رباید؟ آیا نه این است که شیفته چیزی نمی‌شویم مگر آنکه آن چیز را زیبا و فاخر بیابیم؟ باری، همچنان که در هیئت و ترکیب امور می‌نگریستم، دریافتم که زیبایی بر دو نوع است: یک نو زیبایی که حاصل وحد اجزاء است و دیگر زیبایی مربوط به تناسب و هماهنگی بین اجزاء مانند توازن قسمتی از بدن با کلیت آن، یا تناسب بین کفش و پا و امثالهم. از این مشاهده چنان بر سر شوق آمدم که سیل افکارم را قه صورت کتابی بنام «زیبایی و تناسب» به رشته تحریر درآوردم؛ دو دو مجلد یا در سه مجلد درست بخاطر ندارم. تعداد مجلدات را خدایا تو بهتر می‌دانی زیرا که از قضا آن کتاب مفقود گردید و دیگر نزد من نیست.

۱۴- دگیر و دار عشق و تحسین

بار خدایا! چه باعث شد نگارش آن کتاب را به هیریوس خطیب نامدار رم تقدیم کنم و حال آنکه او را حتی یکبار{P Hierius - P}

هم ندیده بودم؟ او را از آن سبب می‌ستودم که در دانش و سخنوری زبانزد خاص و عام بود، و به ویژه سخت تحت تأثیر خطابه‌هایش قرار گرفته بودم. با اینحال آنچه بیش از همه مرا به تحسین او وامی‌داشت همانا تعریف و تمجید دیگران بود. چرا که می‌دیدم همگان او را بزرگ می‌شمرند و از اینکه مردی که در سوریه زاده شده و

فن سخنوری را نخست بزبان یونانی فراگرفته است، حال چنین تبحری در زبان لاتین کسب نموده و در دانش و فلسفه سرآمد همگان است، سخت در شگفت‌اند. مردم حتی در غیاب هیریوس نیز او را می‌ستودند و در مدح نبوغش سخنها می‌گفتند. اما آیا تعریف و تمجید مردم بود که در قلب شنونده رخنه می‌کرد و باعث می‌شد او نیز زبان به تحسین وی بگشاید؟ مسلماً خیر؛ بلکه فراگیر بود و در شنونده آن گونه تحسین‌ها تأثیر می‌گذاشت همانا شور درونی و ارادت قلبی بود که همگان نسبت به آن سخنور نامدار در خود حس می‌کردند و از این رو آنچه در مدح او گفته میشد از آنجا که از دل برمی‌آمد، لاجرم بردل می‌نشست و همگان را به تحسین او وامی‌داشت. باری، در آن سالها معیار قضاوتم در مورد اشخاص،سخنانی بود که از این و آن درباره‌شان می‌شنیدم و نه برمبنای طریق تو خدای متعال که هیچ کس را نمی‌فریبی. با اینحال ارادتی که به هیریوس داشتم بالکل با علاقه‌ای که عوام نسبت به ارابه‌رانی ماهر یا جنگجویی نامی دارند فرق داشت. به او ارادتی خاص داشتم–احساسی کاملاً جدی و نیرومند–و او را چنان می‌ستودم که آرزو داشتم خود روزی آنگونه ستوده شوم. اما چرا؟ اگر چه بازگران و هنرپیشگان را دوست می‌داشتم و علناً در مدح‌شان داد سخن می‌راندم، هیچگاه نمی‌خواستم از شهرت و محبوبیتی همچو آنان برخوردار باشم و گمنامی را به صاحب نامی به شیوه آنان ترجیح می‌دادم. حاضر بودم منفور همگان باشم تا مانند آنان محبوب خاص و عام!

روح آدمی چگونه می‌تواند احساساتی چنان متضاد و متنافر در درون بپروراند؟ چگونه میان آنهمه احساسات ضد و نقیض توازن و هماهنگی ایجاد می‌کند؟ چگونه ممکن بود خصلتی را در دیگری بستایم اما همان خصلت را در نهاد خود منفور بدارم، چه این تنها بدان معنا است که از آن خصلت بیزارم؛ و این درحالی که هر دو انسان و هم نوع‌ایم! ممکن است کسی اسب نجیب و تندپایی را بیند و زبان به تحسین آن بگشاید بی‌آنکه بخواهد خود نیز مانند آن باشد «به فرض آنکه چنین چیزی ممکن می‌بود). اما در مورد بازیگر یا هنرپیشه قضیه فرق می‌کند زیرا در اینجا تحسین کننده و تحسین شونده هر دو از یک تباراند و طبعی مشترک دارند. بنابراین چگونه بود که آنچه در خود نمی‌پسندیدم در دیگری می‌ستودم درحالیکه هر دو آدمیزاد بودیم و از نوع بشر؟ بار خدایا! براستی که انسان موجودی است عجیب و در کار خلقتش هزاران راز نهفته است! تو حتی تعداد موهای سر او را می‌دانی و بی‌اذن تو تار مویی از سرش جدا نمی‌شد! اما نگاه داشن حساب تار مور او بسی سهل‌تر است از شمارش احساسات و علائق قلبی‌اش.

{P - نگاه کنید متی 10:30 P}

اما در هیریوس سجایایی می‌دیدم که آرزو داشتم خود نیز از آنها بهره‌مند باشم. مغرور و متکبر به هر سو سرگدان بودم و با هر باد به سویی می‌لغزیدم. تو بسان سکانداری هادی و داهنمای کشتی زندگی‌ام بودی، اما

مسیر تو از درک و فهم من بیرون بود. اکنون می‌دانم–و نزدت اعتراف می‌کنم– که هیریوس را بیشتر بخاطر تحسین دیگران می‌ستودم تا بخاطر مهارت تحسین برانگیزش. این را از آنجا می‌دانم که همان مردم ممکن بود بجای تعریف و تمجید از او، وی را به سبب همان مهارتها مورد ملامت قرار دهند و به دشنام بندند و در آن صورت دیگر تعلق خاطری به او نمی‌داشتم و زبان به تحسین‌اش نمی‌گشودم؛ و حال آنکه هیریوس همان هیریوس بود و تبحرش در سخنوری همان تبحرا! و تنهانگر مردم نسبت به او تغییر کرده بود.

از اینجا می‌فهمیم که روح آدمی براستی عاجز و درمانده است و آنرا امیدی نیست مگر آنکه به تو صخره راستی متمسک شود. مردم هر یک رأی و عقیده‌ای دارند و اظهار سلیقه‌ای می‌کنند، اما آنچه می‌گویند جز مشتی آراء شخصی نیست و همچون بادی است که هرآن به سویی می‌وزد و روح آدمی را با خود به این سو و آن سو می‌کشاند. اینگونه است که چشمانمان تیره و تار می‌شود و از دیدن حقیقتی که مقابل آن است درمی‌ماند. هم و غم‌ام آن بود که آن مرد بزرگ متوجه کتابی شود که نگاشته بودم. اگر آن را می‌پسندید ارادتم به او صد چندان می‌شد، و اگر آنرا نمی‌پسندید و بر آن خرده می‌گرفت، قلبم که از حقیقت الهی محروم و تهی بود به دردمی‌آمد و سخت آزرده خاطر می‌گشت بااینحال از پرداختن به مبحث زیبایی و تناسب –یعنی کتابی که نگارش آنرا به او تقدیم نموده بودم– لذت بسیار می‌بردم و هرچند کسی آنرا نمی‌ستود، خود به نگارش آن افتخار می‌کردم.

۱۵– لجاجت، خطا و سرگردانی

اما هنوز نمی‌دانستم که شالوده و اساس تمام زیبایی‌ها همانا تو خدای توانا هستی، زیرا که «تو کارهای عجیب و بی‌نظیر می‌کنی.» ذهن من تنها اشکال مادی را می‌دید. آنها را به دو دسته تقسیم نمودم: یکی آن دسته اشیاء که فی {P – مزمور 72 :18 P}

نفسه زیبایند و دیگری آنها که زیبایی‌شان در گرو رابطه موزون و هماهنگی است که با دیگر اشیاء دارند. برای هر گروه نیز از میان اشیاء مادی مثالهایی آوردم. آنگاه اندکی در باب ماهیت روح به تأمل پرداختم. اما افکار باطلی که در خصوص مسائل روحانی در ذهن داشتم اجازه نمی‌داد به حقیقت پی ببرم– هرچند حقیقت اشکار و عیان مقابلم بود و کافی بود سربرگدانده آنرا ببینم. در عوض توجه خود را از امور روحانی به امور مادی معطوف ساختم و به بررسی خط و رنگ و هیئت اشیاء پرداختم و چون روحم در این مقولات نمی‌گنجید چنین استدلال کردم که از دیدن آن عاجزم.

آرامش خاطری را که در نیکوکاری نهفته است دوست می‌داشتم و از پریشان حالی که حاصل پلیدی است بیزار بودم. از اینجا چنین استدلال کردم که نیکویی عامل وحدت است و پلیدی عامل تشتت. وحدت را در

جوهر عقل و خرد و عین حقیقت و کمال و نیکویی محض متصور شدم، و کثرت و تشتت را اساس خرد گریزیر وجوهر شرارت و بدی. حماقت و گمراهی‌ام تا بدان حد بود که پلیدی را نیز پدیده‌ای مادی و نوعی شیوه زندگی می‌پنداشتم و نمی‌دانستم که منشاء آن همانا تو پروردگار عالم هستی که «همه چیز از تو است.» «وحدت» را «موناد» یا وجودی {P - اول قرنتیان 8:6 P}

واحد لقب دادم که خرد محض است و فاقد جنسیت در مقابل، تشتت و چندگانگی را «دوآد»نامیدم که مرکب است و نامعقول و خرد ستیز، و در مواردی چون خشم جانیان یا شهوت شهوترانان متجلی است. باری، بدینگونه یاوه گویی می‌کردم و مهملات می‌بافتم زیرا ک در جهالت بسر می‌بردم و کسی نبود که مرا پند داده با من بگوید پلیدی و شر از نسخ ماده نیست و عقل و خرد آدمی نیز آن خیر مطلقی نیست که تغییر و زوال در آن نباشد.

همچنانکه غرائز و احساسات آدمی- که محرک افعال اویند- چنانچه از حد اعتدال بیرون شده به تباهی گرایند به جور و جنایت می‌انجامند، و باز همانگونه که حوائج و امیان آدمی- که لذت بخش تن اویند- چنانچه عنان از کف داده از اختیار روح خارج شوند به گناهان شهوانی بدل می‌گردند، عقل و خرد آدمی نیز چنانچه فساد پذیرد آبستن افکار و عقاید باطلی می‌گردد که سم زندگانی‌اند. آری، در آن هنگام نمی‌دانستم که جوهر حقیقت در عقل آدمی نیست و این عقل اگر بنا است به درک حقیقت نائل شود باید که به نوری دیگر منور گردد، چرا که «خداوندا،این تو هستی که چراغ مرا خواهی افروخت و تاریکی مرا روشن خواهی گرداند.» و ما جملگی «از پری تو نصیبی یافته‌ایم.» زیرا «تویی آن{P - مزمور 18:28 P}

{P - یوحنا 1:16 P}

نور حقیقی که هر انسانی را که قدم به این جهان می‌نهد منور می‌گرداند.» -«تو آن پدر نورها که نزد تو هیچ تغییر نیست{P - یوحنا 1:9 P}

و سایه گردش نی.»

{P - یعقوب 1:17 P}

سخت در تلاش بودم به تو دست یازم، اما تو مرا از خود راندی یا طعم موت را بر ذائقه‌ام بنشانی، چرا که «تو با متکبران مقاومت می‌کنی.» زیرا کدام کبر و نخوت از این برتر که فرومایه انسانی همچو من در جهالت خود ادعای{P - اول پطرس 5:5 P}

برابری با ذات اقدس تو سردهد؟ من موجودی تغییر پذیر بودم و خود نیز این را می‌دانستم- چه حکمت از آن روحی آموختم که بهتر از گذشته شوم. و بااینحال ترجیح می‌دادم تو را نیز مانند خود تغییر پذیر بپندارم تا اینکه

بپذیرم طبع بشری من متفاوت از ذات الی تو است. به همین جهت تو نیز مرا از خود راندی و در برابر سرسختی‌ام مقاومت نمودی، درحالیکه ذهن پریشان من همچنان دچار توهم بود و به امور مادی مشغول . جسم را متهم می‌ساختم و حال آنکه خود از جسم بودم. بسان «بادی گذرا» بودم که توان بازگشت به سوی تو نداشتم. کوران و لنگان در بحر اموری {P - مزمور 78:32 P}

غوطه می‌خوردم که توهماتی بیش نبود. و نه ریشه در تو داشت، و نه در من، و نه در هیچ کس دیگر، بلکه صرفاً زاده جهالت من بود. و مرا از حقیقت تو دور می‌ساخت. اینگونه بود که بی‌آنکه خود بدانم از هموطنانم در شهر سماوی دور افتادم و بدور از مؤمنین تو در تبعید بسر می‌بردم. درکمال جهالت و جسارت از آنان می‌پرسیدم: «اگر آنچه می‌گویید درست است و روح آفریده خدا است، چرا از آن خطا سرمی‌زند؟» اما دوست نداشتم که آنانا نز در پاسخ از من بپرسند: «اگر آنچه تو می‌گویی درست است، پس چرا از خدا خطا سر می‌زند؟» به همین جهت بجای آنکه بپذیرم که طبع بشریمن تغییر پذیر است و تعمداً خطا می‌ورزد و خطاهایش اسباب مجازات من است، چنین استدلال می‌کردم که ذات تغییر ناپذیر تو خداوند من بناچار دچار خطا می‌شود.

گمانم کتاب «زیبایی و تناسب» را در سن بیست و شش یا بیست و هفت سالگی نگاشتم. آه ای حقیقت شیرین!گرچه در آن هنگام مشتاقانه در پی شنیدن نوای دلنواز و پر رمز و راز ت بودم، گوش جان را با پرداختن به توهماتی که زاییده خیالات ذهن مادی گرایم بود سنگینی نموده بودم! آری، در همان حال که به زیبایی و تناسب می‌اندیشدم، در اعماق قلب خود آرزو می‌کردم لحظه‌ای درنگ نوده به ندای آسمانی تو گوش جان سپارم و از شنیدن آواز داماد روحم به سماع درآیم. اما ممکن نبود، چه هیاهوی افکار باطلم مرا از این نوای الهی دور می‌ساخت و کبر و {P - نگاه کنید به یوحنا 3:29 P}

غرورم مرا در منجلاب نیستی پایین می‌کشید. تو خدای عظیم گوشهایم را از «شنیدن شادی و خرمی» بازمی‌داشتی و «استخوانهایم را به وحد درنمی‌آوردی»، چرا که هنوز «فروتن نگشته بودند.»
{P - مزمور 51:8 P}

۱۶- آشنایی با ارسطو

تقریباً بیست ساله بودم که کتاب «مقولات دهگانه»اثر ارسطو بدستم افتاد. آموزگارم در کارتاژ و نیز دیگر ادیبن بنام آن روزگار همواره با چنان عزت و احترامی از این کتاب یادمی‌کردند که همان عنوان آن کافی بود تا مرا غرق در شگفتی سازد، چنانکه گویی سری عظیم، الهی را برمن می‌گشاید! موفق شدم آن کتاب را به تنهایی و بی‌آنکه از کسی مدد گیرم بخوانم و بهفمم -هرچند اکنون از خود می‌پرسم از خواند آن چه فایده‌ای نصیبم

شد؟! از دیگران که در این باره می‌پرسیدم جملگی از دشواری فوق‌العاده کتاب سخن می‌گفتند و اینکه تنها پس از یاری جستن از برجسته‌ترین ادیبان، و شنیدن توضیحات مشروح‌شان و رؤیت آمار و ارقام و نمودارهای بسیار موفق به درک آن شده‌اند و با اینحال برغم آنکه در خواندن این کتاب از کسی یاری نجسته بودم درخلال مباحثات خود با دیگران دریافتم هیچکدام در فهم آن فراتر از من نرفته‌اند.

مفهوم کتاب در نظرم کاملاً واضح بود. موضوع آن، ماده و خواص آن بود. فی‌المثل ماده‌ای چون انسان، شکل و هیئتی مشخص دارد که همانا کیفیت او است؛ نیز قدی بلند یا کوتاه دارد که در قیاس طولی‌اندازه‌گیری میشود و این کمیت او است. این انسان در ارتباط با دیگران تعریف می‌شود. یعنی مثلاً می‌گوییم برادر فلانی است. همچنین می‌توان گفت که کجا است و چه زمانی بدنیا آمده؛ و یا برحسب اینکه ایستاده است یا نشسته، از موقعیت‌اش سخن راند. نیز می‌توان دارایی‌هایش را برشمرد و گفت که مثلاً کفش یا سلاح دارد. به همین ترتیب می‌توان از آنچه بر دیگران روامی‌دارد یا بر او روا داشته می‌شود سخن گفت و او را برحسب این مقولات تعریف کرد. غیر از مثالهایی که آوردم بی‌شمار مواد دیگری نیز هست که جملگی در همین مقولات نه‌گانه، یا در مقوله اصلی «ماده» می‌گنجند.

اما درک این موضوع چه فایده‌ای برایم داشت؟ هیچ! درواقع ضرر هم داشت. زیرا باعث شد تصور کنم که تمام موجودات را می‌توان در همین ده مقوله خلاصه کرد و از این رو کوشیدم تو خدای عظیم، تغییر ناپذیر و شگفت‌انگیز را نیز در چارچوب همین مقولات بگنجانم چنانکه گویی تو نیز از سنخ ماده هستی و عظمت و زیبایی‌ات صرفاً بخشی از صفات تو است. همانگونه که تن آدمی صفاتی دارد که وجه مشخصه آن است. و حال آنکه تو برحسب ذات خود عظیم و زیبایی، درصورتیکه تن انسان ذاتاً عظیم یا زیبا نیست زیرا حتی اگر فاقد این صفات باشد، باز «تن» خوانده می‌شود. آری، تصوری که از تو در ذهن داشتم کاملاً باطل و زاییده طینت گناه‌آلودم بود. تو خود امر فرموده بودی که «از این پس زمین برایت خار و خس خواهد رویانید» و «به عرق پیشانی‌ات نان خواهی خورد»، و سخنانت در من به {P – پیدایش 3:18 P}

{P – پیدایش 3:19 P}

انجام رسید.

درآن ایام که فردی خیال‌پرداز و جاه طلب بودم در زمینه آنچه هنرهای آزادش مینامند هرچه می‌توانستم می‌خواندم و هرچه می‌خواندم می‌فهمیدم. اما چه سود؟ آنگونه کتب را با حرص و ولع بسیار می‌خواندم و از خواندن‌شان لذت فراوان می‌بردم، اما از سرچشمه واقعی حقایق مطرح شده در آنها غافل بودم. مانند کسی بودم که پشت به نور دارد و رو به آنچه منور است. چشمانم آنچه را منور بود می‌دید،اما خود در تاریکی بسر می‌برد

و از دیدین نور حقیقی عاجز بود. هرآنچه را درباب فن بلاغت، منطق، هندسه، موسیقی و ریاضیات می‌خواندم به تنهایی و بس آنکه از کسی مدد جویم تماماً می‌فهمیدم و تو خود این را می‌دانی، چرا که آدمی هوش وذکاوت خویش را از تو دارد.

اما از آنجا که این هوش واستعداد را در راه تو بکار نمی‌بردم، بیش از آنکه مایه خیریت من باشد اسباب نابودی‌ام بود. می‌کوشیدم عطیه نیکوی تو را یکسره در راه مقاصد انسانی خود بکار گیرم و به همین جهت بجای آنکه نیرو و توانم را صرف خدمت بتو سازم، ترا ترک کرده «به سرزمین دور گریختم و سرمایه خود را به عیاشی تلف نمودم.» {P لوقا 15:13 - P}

زیرا مرا از آن عطیه نیک که در راه نیک بکار نمی‌رفت چه سود؟ و براستی نیز عطیه‌ای نیک بود زیرا به دشواری فوق‌العاده آن گونه مباحث تنها زمانی پی بردم که خود در مقام استاد به تعلیم‌شان پرداختم: فراگیری آن مطالب حتی برای باهوش‌ترین و کوشاترین دانش آموزانم نیز بغایت دشوار بود و کسی که می‌توانست براحتی تعالیمم را پی گیرد و بفهمد، ادیبی توانا محسوب می‌شد.

اما مرا از آن همه مطالعات چه سود درحالیکه تو را که حقیقت محضی کماکان جز جسمی عظیم و درخشن که خود جزئی کوچک از آنم نمی‌دانستم! وه که چه حماقت بزرگی! با اینحال در آن ایام براستی چنین می‌پنداشتم. و درست همانطور که اکنون از اعتراف به رحمتهایی که در حقم نموده‌ای و یاری خواستن از تو شرمسار نیستم. آن هنگام نیز از سخنان کفرآمیزی که بزبان می‌راندم و سرسختی که در برابرت نشان می‌دادم شرمسار نبودم. بنابراین مرا از آنهمه استعداد و هوش و ذکاوت که قادرم می‌ساخت بی‌آنکه از کسی یاری جویم تمام آن کتب را خوانده مطالب غامض‌شان را بخوبی درک کنم چه سود، درحالیکه در مکتب محبت تو ره به خطا می‌پیمودم و به ذات مقدس‌ات توهین می‌کردم؟و آیا فرزندان امین تو را که در درک این مطالب کندتر از من بودند خسرانی عظیم بود که بجای غرقه شدن در این گونه مهملات، از تو روی برنتافتند بکله همچون جوجه‌هایی نورسیده در آشیان امن کلیسای تو پیوسته نمو می‌یافتند وبا بالهای محبت خود را به خوراک ایمان تغذیه می‌نمودند؟

آه ای خداوند ما! بالهای خود را برما بگستران و امیدمان ده! از ما محافظت کن و یاری‌مان ده! زیرا تو آن خدای{P مزمور 8:17 - P}

توانایی هستی که از طفولیت تا ایام پیری از ما محافظت می‌کنی. آنگاه که تو قوت مایی قوی هستیم:؛ اما به قوت خود، ضعیف و نالانیم. نیکویی و خیریت ما تا به ابد در تو است، اما چون از تو روی برتابیم جز بدی و شرارت نمی‌بینیم. بنابراین بگذار تا از گمراهی و ضلالت عاقبت بسویت بازگشت نماییم، زیرا که خیریت ما در

تو است چون تو خود خیریت محضی. در آنصورت دیگر از بی‌پناهی نخواهیم ترسید زیرا ما را سرمنزلی است که بدان باز خواهیم گشت؛ سرمنزلی سماوی که هرچند از آن دوریم، متروک و ویران نخواهد شد زیرا تا به ابد باقی است.

کتاب پنجم: گریز به ایتالیا

۱- سرود حمد

بار خدایا! اعترافاتم را همچون قربانی مقدس از دست زبانم پذیرا باش-زبانی که خود آفریده و وظیفه اعتراف نامت را بدان محول ساخته‌ای. استخوانهایم را تماماً شفابخش تا یکصدا نزدت ندا در دهند: «خداوندا کیست مثل تو؟»

{P 10:35 مزمور - P}

اعتراف آدمی نزد تو نه بدان معنا است که وی مکنونات نهانی دل خویش را بر تو آشکار می‌سازد- توگویی خود بر آن عارف نیستی. زیرا دل آدمی به هرجارود، هیچگاه از نظرت مخفی نیست. دل انسان هرقدر هم سخت باشد نمی‌تواند در برابر لمس تو مقاومت نماید و هرگاه اراده کنی آنرا با محبت یا آتش غضبت نرم خواهی کرد. زیرا همانطور که کسی نمی‌تواند از آفتاب بگریزد، «از حرارت سوزنده تو نیز نتوان گریخت.» بنابراین بگذار تا روحم حمد و ثنای{P 6:19 مزمور - P}

تو بگوید تا دوستت بدارد، و به رحمت‌های تو اعتراف کند تا حمد و ثنایت نماید. عالم هستی، روح کسانی که لبهایشان در اختیار تو است. و نیز هر آنچه از روح یا جسم بهره دارد، همه و همه از طریق لبان کسانی ک در کارهای عجیب تو تفکر می‌کنند ترا حمد وثنا می‌خوانند. اینگونه است که روح‌مان از رنجوری و خمودگی بدر آمده در آنچه خلق نموده‌ای تأمل می‌کند، و از تأمل در مخلوقات نیز به خلقی که خلائقی چنان شگفت‌انگیز آفریده است می‌اندیشد. چه، مایه طراوت و قوت انسان همین است.

۲- خدای گریز ناپذیر

بگذار شریران از تو بگریزند و در راههای گناه آلود خود پیش روند:تو آنان را می‌بینی و در قلوب تاریک‌شان نظر می‌افکنی. بنگر که دنیای اطرافشان چه زیبا است و اعمال آنان چه زشت! آی‌ا تابحال توانسته‌اند به تو صدمه زنند؟ یا سلطه عادلانه‌ات را که گستره آن از اوج آسمانها تا اعماق زمین است مخدوش سازند؟ اینان دور از تو به کجا می‌گریزند؟ آیا جایی هست که آنان را از نظرت مخفی بدارد؟ کوردلانه از حضورت می‌گریزند تا ترا که پیوست مراقب آنانی نبینند، اما بواسطه کوری‌شان دقیقاً به آنچه از آن بیمناکند برمی‌خورند- آری، این شریران به تو برمی‌خورند و به حق نابود می‌شوند! اینان از رحمت تو می‌گریزند، عدالت تو را مقابل

خود می‌بینند و به غضبت گرفتار می‌آیند زیرا که حضور تو در همه جا گسترده است و هیچ کس را یارای گریز از آن نیست. اما شریران اینرا نمی‌دانند؛ نمی‌دانند که تو همه جا حضور داری و به جا و مکانی خاص محدود نیستی و همواره در کنار انسانی و او را ترک نمی‌گویی ولو آنکه او ترا ترک گوید و از تو بگریزد. بنابراین خداوندا! بگذار شریران از راههای شریرانه خود بازگشت نموده ترا بجویند، زیرا گرچه آنان خالق خویش را ترک کرده‌اند تو هیچگاه مخلوقات خود را ترک نمی‌کنی. بگذار بازگردند و ترا ببینند که در قلوب‌شان حضور داری –در قلوب آنها و قلوب تمام کسانی ک به عظمتت اعتراف می‌کنند و به رحمتت توکل دارند؛ تمام کسانی که از لجاجت و سرسختی دلت کشیده آمده‌اند تا در آغوشت بگریند. تو با مهربانی اشکهایشان را پاک می‌کنی. و آنان گرچه می‌گریند، اشکهایشان اینبار اشک شادی است زیرا تسلی دهنده‌شان نه انسانی از گوشت و خون، که تو خداوند و آفریدگار آنانی که به آنان تسلی می‌بخشی و جانی تازه در کالبدشان می‌دهی.

اما من که در هر کوی و برزنی ترا می‌جستم کجا بودم؟ تو درست مقابلم بودی و من از خودبیگانه حتی خود را نیز نمی‌یافتم،چه رسد به تو.

۳– فاستوس مانی مسلک

اکنون برآنم وقایع بیست و نهمین سال زندگانی‌ام را نزد خداوندم اعتراف نمایم.در آن ایام اسقفی مانوی مسلک بتازگی وارد کارتاژ شده بود. او که فاستوس نام داشت، براستی دام گستر شیطان بود و بسیاری را با فصاحت کلام و شیدایی گفتارش فریفته و بدام افکنده بود. انی تبحر او را در فن سخنوری گرچه می‌ستودم، حساب آنرا از حقیقت نابی که سخت در پی‌اش بودم جدا می‌دانستم و بجای متحیر ماندن اندر زیور ظروفی که به گفتار پر مطمطراق آراسته بود، به خوراک حکمتی که می‌گفتند در چنته دارد چشم داشت. آوازه این خطیب مانی مسلک را پیشاپیش شنیده بودم و می‌دانستم که نزد همگان به فرزانگی و دانش وری مشهور است.

من که پیشتر آثار فلاسفه و حکیمان دیگر را بارها خوانده و در آنها تفکر کرده بودم، حال در مقام مقایسه آنچه را از آراء آنان در خاطر داشتم با سفسطه بافی‌های ملال آور مانویان به تقابل نهادم و آراء دسته نخست را مستدل‌تر یافتم– هرچند آنان نیز در «تأملات خود از عالم محسوسات فراتر نمی‌رفتند و از شناخت خالق آن عاجز بودند.» «زیرا که{P – حکمت 13:9 P}

خداوندا، تو متعالی و با اینحال بر فروتنان نظر می‌کنی اما متکبران را تنها از دور می‌نگری» آری،تنها به افتاده دلان{P – مزمور 138:6 P}

نزدیک می‌شوی اما مکتبران از یافتن‌ات عاجزاند- ولو آنکه با تکیه بر دانش و مهارت خود به محاسبه ستارگان و {P - نگاه کنید مزمور 18:34 P}

شن‌های ساحل بپردازند و حرکت سیارات و کهکشانها را اندازه گیرند. آنان بواسطه عقل و خرد که بدیشان بخشیده‌ای به کشف این حقایق نائل می‌شوند و کسوف و خسوف ماه و خورشید را از سالها قبل خبر می‌دهند. حتی روز و ساعت و چگونگی این وقایع را نیز پیشاپیش اعلام می‌دارند و پیشگویی‌های‌شان همواره درست است. نحوه اینگونه محاسبات و اصول و قوانین مربوط به آن را نیز جملگی نگاشته‌اند و امروزه در دسترس ما است و از روی آنها می‌توان بدرستی پیشگویی کرد که فی‌المثل در فلانماه از فلان سال و در فلان ساعت از فلان روز بخصوص، فلان قسمت از ماه یا خورشید دچار کسوف یا خسوف می‌شود، و اینطور هم می‌شود. پیشگویی‌های این چنین برای کسانی که از چند و چون اینگونه محاسبات بی‌خبرند مایه حیرت و شگفتی، و برای آنها که عالم بر این اسرارند مایه فخر و مباحات است. این متکبران از خدا برگشته که از نور تو دور افتاده‌اند تاریکی خورشید را از مدتها پیش می‌بنند، اما از دیدن تاریکی دل خویش که وضع کنونی آنها است عاجزند. زیرا تو را که سرمنشاء کشفیات آنانی نمی‌جویند و حتی اگر دریابند که عقل و خردشان از جانب تو است، خود را تسلیمت نمی‌سازند تا آنچه را از آن خود تو است متبارک گردانی. کبر و غرورشان بسان پرنده‌ای تیز پرواز تا اوج آسمانها بلند است و کنجکاوی‌شان بسان ماهی اعماق دریاها را می‌کاود، و در نهانی‌ترین اسرار طبیعت غور می‌کند؛ شهوت و جاه‌طلبی‌شان نیز بسان گاو پرواری نمو یافته است. اما هیچ یک را در راه تو قربانی نمی‌کنند تا همچون آتشی سوزنده افکار زوال پذیر ذهن‌شان را بسوزانی و از آنان انسانهایی بیافرینی بهره‌مند از حیات جاودان. مسیح را که «راه» و «کلمه» خداست نمی‌شناسند: مسیح را که آنچه اینان به محاسبه و اندازه‌گیری‌اش می‌پردازند، خود آنان، و عقل و خردی که با آن به اینگونه محاسبات مبادرت می‌ورزند، و همچنین ذهنی که منشاء تمام این محاسبات است، همه و همه بواسطه او آفریده شد. آری «حکمت» تو را نمی‌شناسند زیرا که ورای محاسبات بشری است و حال آنکه پسر یگانه‌ات را بما بخشیدی تا «حکمت، عدالت و قدوسیت ما باشد.» او {P - نگاه کنید: مزمور 147:5 P}

یکی از ما شد و آنچه را متعلق به قیصر بود بدو پرداخت. اما اینان او را که راه است نمی‌شناسند و نمی‌دانند که باید از بلندایی که بر آن تکیه زده‌اند به زیر آمده فروتن شوندتا بتوانند مجدداً همراه او صعود نموده بلند کرده شوندو با او باشند.اینرا نمی‌دانند و از همین رو است که خود را همچون ستارگان رفیع ونورانی می‌پندارند، و حال آنکه به قعر زمین سقوط نموده «دلهای بی‌فهم‌شان تاریک می‌گردد.» بیشتر آنچه در مورد جهان خلقت می‌گویند درست است، اما با {P - رومیان 1:21-25 P}

تقوی و خداترسی خود «حقیقت» را که پدید آورنده این جهان است نمی‌جویند. به همین خاطر است که اور ار نمی‌یابند، یا اگر بیابند و «خدا را بشناسند، او را تمجید نمی‌گویند و سپاس نمی‌گذارند و گرچه ادعای حکمت دارند در خیالات خود باطل گردیده دل بفهم‌شان تاریک است». آنچه را از آن تو است بخود نسبت می‌دهند و در همان{P - P}

کور دلی می‌کوشند صفات خود را بتو نسبت دهند. در این راه تا بدانجا پیش می‌روند که حتی تو را که حقیقت محضی، باطل می‌خوانند و «جلال خدای غیرفانی را به شبیه صورت انسان فانی و طیور و بهایم و حشرات تبدیل می‌نمایند. حقیقت تو را به دروغ مبدل می‌سازند و بجای عبادت خالق، به پرستش و خدمت مخلوق روی می‌آورند.»

{P - رومیان 1:21-25 P}

مع‌الوصف اکثر آراء این دسته فرزانگان را پیرامون حقایق عالم هستی بخاطر داشتم، و آنچه در باب گردش فصول و نظیم کواکب اظهار می‌داشتند و در نظرم منطقی آمد. اظهاراتشان را با کتب فراوانی که فاستوس مانوی مسلک در همین باب نگاشته بود مقایسه کردم و دریافتم برخلاف نوشته‌های دسته نخست که از حکمت و فرزانگی نشانی داشت،آنچه فاستوس در توجیه انقلابین و اعتدالین یا کسوف و خسوف و دیگر مباحث اخترشناسی آورده بود به هیچ وجه با{P - مباحث مربوط به اخترشناسی-م. P}

منطق سازگر نبود و اثری از حقیقت در آن یافت نمی‌شد. مع‌الوصف همگان از من انتظار داشتند آراء وی را تصدیق کنم و حال آنکه آنچه می‌گفت یکسره با اصول ریاضی و تجربیات عینی منافات داشت.

۴- حکمت واقعی اینجا است

آه از خداوند راستی‌ها! آیا صرفاً دانستن این امور برای خشنود ساختن تو کافی است؟ زیرا اگر کسی تمام این امور را بداند باز سعادتمند نیست مگر آنکه تو را شناسد، اما آنکه تو را شناسد براستی سعادتمند است ولو آنکه هیچ یک از این امور را نداند. و آنکه این امور را داند و ترا نیز شناسد بواسطه دانستن آنها سعادتمندتر نیست، چه سعادت وی یکسره در گرو آن است که ترا شناسد و «تو را بعنوان خدا تمجید و شکر گوید و به خیالات باطل گرفتار نگردد.»

{P - رومیان 1:21 P}

کسی که مالک درختی است و ترا بخاطر فایده‌ای که از آن می‌برد شکر می‌گذارد- ولو آنکه درازا و پهنای درخت را بدرستی نداند- بهتر از کسی است که درخت را اندازه می‌گیرد و شاخه‌هایش را می‌شمرد، اما نه

مالک آن است و نه آفریدگار آنرا می‌شناسد ودوست دارد. به همین ترتیب کسی نیز که به تو ایمان دارد مالک جمیع ثروتهای این دنیا است، زیرا چون بر تو توکل بندد- تویی که همه چیز و همه کس از آن تو است. ولو آنکه هیچ نداشته باشد صاحب و مالک همه چیز است. پس آیا نه این است که چنین کسی - ولو آنکه چگونگی گردش دب اکبر را نداند-بهتر و برتر از کسی است که آسمان را اندازه گرفته ستارگان را می‌شمرد و حجم و وزن اجرام سماوی را می‌داند، اما ترا که اندازه، تعداد و حجم و وزن تمامی موجودات را معین داشته‌ای نمی‌شناسد؟

{P - نگاه کنید: حکمت P 21:11}

۵- تکبر مانویان

اما که از مانویان خواست در باب اینگونه امور چنین قلم فرسایی کنند درحالیکه طریق خداترسی را بدون دانستن اینها نیز می‌توان آموخت؟ چرا که خود فرموده‌ای «حکمت همانا ترس خداوند است» ن فاستوس مانی مسلک که از{P - ایوب P 28:28}

این حکمت حقیقی بی‌بهره بود لااقل می‌توانست در زمینه علوم روزگار تبحر کسب کند. از آنجه که از همین دانش نیز بی‌بهره بود و با اینحال گستاخانه دعوی تعلیم آن داشت، بی‌تردید وی را از حکمت واقعی کمترین نصیبی نبود. زیرا که تکبر محض است که انسان - ولو به حق- اظهار دانش و فضل کند و حال آنکه وظیفه‌اش در قبال تو همانا اعتراف به گناهان خویش است. فاستوس مانی مسلک از انجام این وظیفه سرباز می‌زد و در عوض به تفصیل در باب مسائلی که از حیطه فهم او بیرون بود داد سخن می‌راند. و چون اهل نظر حمق آراءاش را بر وی می‌نمایاندند گستاخانه مدعی می‌شد که روح‌القدس،این تسلی دهنده و بناکننده ایمان مؤمنین، این مسائل را با او بازگفته و شخصاً با قدرت تمام در او ساکن است. اینگونه بود که چون حمق آراءاش درباب آسمان و ستارگان و گردش ماه و خورشید آشکار می‌شد، بی‌شرمانه به مقدسات توهین می‌کرد. زیرا نه تنها به تعلیم مباحثی می‌پرداخت که از حیطه فهم او بیرون بود و از حوزه دین خارج، به باطل نیز تعلیم می‌داد و با اینحال در وادی دیوانگی و خیره سری چندان گمگشته بود که گفتار باطل خود را به منشائی الهی نسبت می‌داد!

هرگاه برادری مسیحی از سرنا آگاهی در باب مباحث علمی اینگونه سخن گوید و به خطا اظهار نظر کند، مادام که درباره تو خداوند هستی که همه چیز را آفریده‌ای سخن به خطا نگوید آراءاش را صبورانه می‌شنوم و در جل‌اش زیانی نمی‌بینم. زیرا زیان واقعی آنجا است که مباحثی این چنین را اساس علوم الهی بپندارد و برای نجات روح حیاتی شمرد و در باب آنچه نمی‌داند لجوجانه اظهار نظر کند. با اینحال «محبت»، این مادر مؤمنین،

حتی قصوراتی این چنین را نیز در حیطه ایمان بر مؤمنان شیرخوار می‌بخشاید تا آنگاه که فرد نوایمان «تا قامت پری مسیح رشد کرده انسانی کامل گردد» و از آن پس «دیگر متموج و رانده شده از باد هر تعلیم جدید نباشد.»
اما آن فاستوس مانی مسلک که خود را{P – افسسیان 4:14ù13 P}

معلم، استاد و رهبر پیروان فریب خورده خویش می‌دانست صراحتاً اعلام می‌داشت که آنکه از آراء او پیروی نماید نه از انسانی معمولی، که از شخص روح‌القدس پیروی کرده است! بنابراین دیگر چگونه می‌توان در این باره تردید نمود که دیوانه‌ای این چنین – آنگاه که دیوانگی‌اش به اثبات رسد – مطرود و منفور همگان واقع شود؟ با اینحال هنوز بدرستی نمی‌دانستم که آیا آنچه که می‌گوید فی‌الواقع توجیه منطقی کوتاهی یا درازای شب و روز و گردش فصول، کسوف و خسوف، و دیگر مباحث علمی که پیشتر درباره‌شان خوانده بودم هست یا خیر. حتی اگر نظریاتش پذیرفتنی بود، باز مردد بودم که آراء او را بپذیرم یا آراء دیگر صاحب نظران حکیم را. با اینحال از آنجا که وی نزد همگان به تقدس شهرت داشت، احتمالاً در مباحث علمی نیز حق را به او می‌دادم و آراء وی را حجت می‌شمردم.

۶- آشنایی با شخص فاستوس

اینگونه بود که در خلال آن تقریباً نه سالی که حیران سرگردان رهرو راه مانویان بودم، بی‌صبرانه ورود این فرد فاستوس نام را انتظار می‌کشیدم. در این مدت هرگاه به ابهاماتی برمی‌خوردم که دیگر پیروان این فرقه از حل آن عاجز بودند، جملگی مرا به آمدن فاستوس بشارت می‌دادند که به گفته آنان قادر بود نه تنهاآن ابهامات، که مسائلی بس غامض و پیچیده‌تر را نیز براحتی پاسخ گوید.

سرانجام آمد. او را فردی خوش مشرب و شیرین سخن یافتم که مباحثات همیشگی مانویان را به طرزی بس دلنشین‌تر بیان می‌کرد. بااینحال ساقی آراسته و جام پیراسته درمان عطش من نبود. آنچه می‌گفت برایم تازگی نداشت: گوشهایم از افسانه‌هایی این چنین پر بود و به جهت بیان بهتر، بهتر نمی‌نمود؛ نیز نه زبان بلیغ راگواه صدق کلام می‌دانستم، نه سیمای موزون را دلیل ذهن فهیم. آنانی هم که رای به فرزانگی وی داده بودند جملگی داوران ناقابلی بوده‌اند، چه جز مبنای فصاحت کلام او قضاوت نکرده‌اند.

مع‌الوصف کسانی را نیز دیده‌ام که پیوسته در حقیقت به دیده تردید مینگرند و آنچه را در قابل الفاظی آراسته بیان شود به هیچ می‌گیرند. اما تو خداوندم پیشاپیش و به طرقی عجیب و نهانی بمن آموخته بودی که نه کلام فخیم را گواه صدق آن بدانم و نه کلام سخیف را دلیل کذب آن. آری، می‌دانم که این حقیقت را تو بمن آموختی زیرا که جز تو کسی به حقیقت تعلیم نمی‌دهد–حال این حقیقت به هر شکل، و خاستگاه ان هرجا که

باشد. نیز آنکه فرومایگی سخن گواه صدق آن، و آراستگی آن دلیل کذب آن نیست. بلکه حکمت و حماقت نیز همچون خوراک سالم و ناسالم که در ظرف زرین عرضه گردند یا سفالین ماهیت‌شان همان است، در قالب الفاظ فخیم بیان شوند یا الفاظ سخیف، در گوهرشان تغییر پدید نمی‌آید. باری، سرانجام فاستوس آمد و اشتیاق فراوان و انتظار طولانی مرا با حلاوت گفتار و حسن کردار خویش پاسخ گفت. کلمات زیبا و دلنشینی که بکار می‌برد مرا بر سر شوق می‌آورد و گرچه یگانه ستایشگر او نبودم، بیش از سایرین به تشویق و ستایش‌اش می‌پرداختم. و از اینکه نمی‌توانستم خیل مشتاقانی را که پیوسته گردش بودند، کناری زده پرسشهایم را رودر رو و دوستانه با وی مطرح سازم، سخن ناخرسند بودم. با اینحال آنگاه که چنین فرصتی دست داد و به همراه تنی چند از دوستان با او باب مراوده گشودم و پرسشها خویش مطرح ساختم، دریافتم جز مختصر آگاهی در زمینه ادبیات در هیچ یک از علوم فرهیخته نیست. وسعت مطالعاتش از چند خطابه سیسرو، یکی دو کتاب سنکا، مختصری از آثار شعرا و چند کتابی درباره فرقه مانوی که از قضا به زبان لاتین و به سبکی موزون و زیبا نگاشته شده بود فراتر نمی‌رفت، و از آنجا که هر روزه در فن بلاغت تمرین و ممارست داشت گفتارش با شیوایی فصاحت خاصی همراه بود که بواسطه ذوق سلیم، ظرافت طبع و قریحه ذاتی‌اش، خوشایندتر و فریبنده‌تر نیز می‌نمود. آه خداوندگارا! آیا او براستی اینگونه بود که در خاطر دارم؟ تو از مکنونات دل من آگاهی و ذهن و حافظه در دستان تو است. دست نهانی مشیت تو در آن ایام همراه من بود: خطایای شرم‌آورم را مقابلم می‌نهادی تا آنها را دیده از آنها بیزار و گریزان شوم.

۷- سرخوردگی از فاستوس

وقتی دریافتم فاستوس در مباحثی که می‌پنداشتم برانها اشراف تام دارد جاهل است، بتدریج از گشایش گره مشکلاتم بدست او قطع امید کردم. با اینحال فاستوس حتی بدون احاطه اینگونه مسائل نیز می‌توانست فردی مقدس و خداترس باشد مشروط برآنکه از سلک مانویان نمی‌بود. زیرا کتب پیروان این فرقه پر بود از افسانه‌های پر طول و تفصیل درباره آسمان وستارگان و خورشید و ماه؛ اما اکنون دیگر یقین داشتم که فاستوس از پاسخ به آنچه همواره در پی دانستن‌اش بوده‌ام عاجز است و نمی‌تواند اینگونه مطالب را با محاسبات علمی که در سایر کتب خوانده بودم مقایسه نموده، در مقام قیاس مرا اطمینان دهد که آراء مانویان صحیح‌تر، یا لااقل به همان اندازه صحیح است. وقتی پیشنهاد کردم به اتفاق محاسبات علمی دیگر حکیمان را با آنچه مانویان درباره آسمان و ستارگان و ماه و خورشید می‌گفتند مقایسه کنیم و یافته‌هایمان را به بحث بگذاریم، فروتنانه از اینکار سرباز زد زیرا می‌دانست در این باره اطلاعی ندارد و از اذعان آن عار نداشت. آری، فاستوس برخلاف

بسیاری از افراد پرگو و پرمدعی که نظیرشان را بارها دیده‌ام، سعی نداشت آنچه نمی‌داند بمن تعلیم دهد؛ زیرا مردی بود پاک نهاد و گرچه دل در گرو تو نداشت، سیه دل نیز نبود. بر جهالت خود واقف بود و نمی‌خواست عجولانه خود را درگیر مباحثه‌ای کند که نه می‌شد از آن پا پس کشید، نه ره بجایی برد. او را دقیقاً بخاطر همین خصلت‌اش می‌ستودم، چرا که تواضع و صداقت بسی ارزشمندتر از مطالبی است که در پی دانستن‌اش بودم. آری، فاستوس از چنین گوهری بهره داشت و حتی در مباحث دشوار و حساس نیز همین ویژگی را در او یافتم.

این امر سبب شد از اشتیاق و ارادتم به تعالیم مانویان به شدت کاسته شود، و وقتی دیدم فاستوس که بزرگان نحلّه مانویت چنان از او تمجید می‌کردند آشکارا از پاسخ به پرسشهایم عاجز است، نسبت به دیگر مروجان آن فرقه نیز بدبین شدم علاقه‌اش به ادبیات، یعنی مبحثی که در آن هنگام بعنوان آموزگار فن معانی و بیان در کارتاژ به دانشجویانم می‌آموختم، سبب شد هر از گاه کنار هم آییم و اوقات به صحبت و همنشینی بگذرانیم؛ کتبی را که میشناخت و به مطالعه‌شان علاقه داشت، یا متونی را که فکر می‌کردیم در روشنی ذهن‌مان سودمند می‌افتد به اتفاق می‌خواندیم و لذت می‌بردیم. اما تمام کوشش‌هایم را در جهت پی بدرن به رمز و رموز این فرقه، با شناخت کامل فاستوس یکسره کنار گذاردم. البته رابطه‌ام را با آنان بکلی قطع نکردم، زیرا از آنجا که هنوز چیزی بهتر از آراء سست بنیادشان نیافته بودم ترجیح می‌دادم به همان اندک خرافات قانع باشم، بلکه شاید در آینده به مطالبی واضح‌تر و پاینده‌تر برخورم.

اینگونه بود که فاستوس –این دام گستر شیطان که بسیاری را با سخنان خود فریفته بود– حال ناخواسته و ندانسته در کار رها ساختن من از دامی بود که گرفتار آن بودم، چرا که مشیت راز گونه تو خداوند من بر آن تعلق گرفته بود که دست پرفیض خود را از من دریغ مداری. اشکهای شبانه روزی مادرم بسان قطرات خون از دلش می‌جوشید و بعنوان قربانی تقدیم تو می‌شد تا مرا نجات دهی و از این رو تو نیز به طرقی عجیب و نهانی مرا بسوی خود می‌خواندی. آری، تو بودی که مرا به سوی خود هدایت می‌کردی، زیرا «خداوند قدمهای انسان را مستحکم می‌سازد و در طریق‌هایش سرور می‌دارد.» زیرا انسان چگونه نجات یابد مگر به مدد تو–تویی که به مخلوق خود خلقتی نو می‌بخشی؟

{P 23:37 مزمور - P}

۸– عزیمت به رم

باری، مرا واداشتی به رم عزیمت کنم و در آنجا به تدریس آنچه در کارتاژ تعلیم می‌دادم مشغول شوم. از اعتراف اینکه چگونه به رفتن به رم ترغیب شدم عار ندارم، زیرا که از این طریق می‌توانم در اعماق حکمت تو و رحمتت که همواره شامل حال ما است تأمل نمایم. آنچه سبب شد رهسپار رم شوم آرزوی درآمد بیشتر و مقام بهتر نبود–هرچند دوستانم مدام این مزایا را برمن متذکر می‌شدند و البته بی‌تأثیر هم نبود. اما علت اصلی این بود که شنیده بودم در رم شاگردان متین‌ترند و با جدیت بیشتر درس می‌خوانند و نظم و انظباط را در محافل علمی چنان ارج می‌نهند که هیچ شاگردی حق ندارد خودسرانه و به میل خود ناگاه وارد مجلس درس استادی شود که شاگرد اونیست. درواقع هیچ شاگردی حق ندارد بی‌اجازه استاد در مجلس او حاضر شود. و حال آنکه درکارتاژ شاگردان بغایت بی‌ادب و نامنظبط بودند؛ بدون کسب اجازه وحشیانه و دیوانه‌وار وارد مجلس درس می‌شدند و نظم آنرا برهم می‌زدند. جسارت و گستاخی‌شان باور نکردنی است و بعضاً دست به جنایاتی می‌زنند که به حکم قانون سزاوار مجازات است –اما صد افسوس که سنت حامی وطرفدار آنها است و این جز بیانگر وضع اسفناک‌شان نیست. زیرا که آنچه را قانون ازلی تو منع نموده، آنان آزادانه و بی‌پروایانه انجام می‌دهند. می‌پندارند که گستاخی‌شان مجازاتی در پی ندارد و حال آنکه همان کوردلی که علت گستاخی‌شان است، خود مجازات آنها است وبیش از آنکه به دیگران صدمه زنند خود صدمه می‌بینند. به همین خاطر بود که خود در ایام شاگردی هیچگاه چنین حرکاتی انجام نمی‌دادم. اما در مقام استاد ناگزیر از تحمل آن در دیگران بودم. به همین جهت وقتی شنیدم چنین بی‌نظمی بر محافل علمی رم حاکم نیست با خوشحالی مهیای عزیمت به آن دیار شدم. اما تو خداوندم که «ملجا و نصیب من در زمین زندگان هستی» بخاطر نجات روحم {P – مزمور 142:5 P}

مرا واداشتی دیار خود را ترک کرده در جایی دیگر مأوی گزینم. مرا از کارتاژ بیزار و به رم علاقمند ساختی تا در آنجا از کسانی برای نجات روح من استفاده کنی که دل در گرو این زندگی زوال پذیر داشتند، چون دیوانگان رفتار می‌کردند و مرا به امیدهای واهی تهیج می‌نمودند. آری، در نهان از کج روی‌های من و پرگویی‌های آنان بهره می‌جستی تا از آن طریق مرا به راه راست هدایت کنی. زیرا هم آنها که با گستاخی وحشیگری خود آرامش خاطرم را برهم می‌زدند افرادی کوردل بودند و هم آنها که مرا به عزیمت به دیاری بهتر اغوا می‌نمودند افرادی دنیوی و جاه طلب. و اما من که از زندگی در کارتاژ بیزار بودم به امید نیل به خوشبختی واقعی به رم قدم نهادم، اما در آنجا نیز روی سعادت ندیدم.

خداوندا! تو خود می‌دانستی چرا از شهری به شهر دیگر کوچ می‌کنم. اما دلیل آنرا نه بر من آشکار ساختی،نه بر مادرم. او که از رفتنم به تلخی می‌گریست ناله‌کنان تا لب ساحل همراهم آمد ودر تمام طول راه ملتمسانه از

من می‌خواست یا از رفتن منصرف شوم یا او را نیز همراه ببرم. ناچار وانمودم کردم دوستی دارم که عازم سفر است و باید تا هنگام وزش باد در بادبانها و عزیمت کنارش بمانم با این دروغ مادر نازنینم را فریفتم و به بازگشت متقاعدش کردم. با اینحال تو این خطا را برمن بخشودی و به رغم گناهان شرم‌آورم از گزند امواج خروشان دریا مصون داشتی تا اسرانجا به آب فیض تو تطهیر شوم–آبی که گناهانم را می‌شست و اشکهایی را که مادرم هر روزه در دعا برایم میریخت پاک می‌نمود.

مع‌الوصف چون دیدم مادم حاضر نیست بدون من به خانه بازگردد با اصرار از او خواستم شب را در کلیسای قدیس سیشریان که در مجاورت کشتی بود بسر برد تا صبحگاهان بدو بپیوندم. اما در دل شب مخفیانه سوار کشتی شدم{P - Cyprian .P st}

وبه جانب رم عزیمت نمودم ومادرم را یکه وتنها رها کردم- مادری که پیوسته بدرگاهت اشک می‌ریخت و دعا می‌کرد. ملتسمانه از تو می‌خواست کشتی‌ام را بازآوری تا همراه او به خانه بگردم. اما تو که خواسته واقعی‌اش را؛۲٪ می‌دانستی، دعای آن لحظه او را بی‌پاسخ گذارید تا دعایی را که همواره در آرزوی اجاتبش بود پاسخ داده، مرا نجات دهی. آری، با من همان کردی که مادرم ازتو خواسته بود. بادی وزیدن گرفت، بادبانها را برافراشت و کشتی به آرامی از ساحل جدا شد. صبح روز بعد مادرم خشمگین و دردمند بدرگاهت آه و ناله سرداد زیرا می‌پنداشت دعایش را بی‌پاسخ گذارده‌ای، و حال آنکه تو دقیقاً از همان خواسته‌های باطل من بهره جسته مرا به انجام سفری وامی‌داشتی که درنهایت تمام آن خواسته‌های باطل پایان می‌داد. نیز از این طریق می‌خواست محبت زمینی مادرم را با غم و اندوه عجین سازی، زیرا او نیز همچون دیگر مادران دنیا –و حتی بیشتر از آنها- می‌خواست فرزندش در کنارش باشد، اما نمی‌دانست این غیبت من سرانجام چه خوشی‌ها در دل او خواهد افکند! به همین جهت مدام ناله و شیون سرمی‌داد و با اینکار آنچه را هنوز از طینت حوا در نهاد داشت به ثبوت می‌رساند، زیرا دردمندانه آنچه را با درد زاییده بود می‌جست. باری، مادرم پس از آنکه مرا به خیانت و سنگ دلی متهم کرد مجدداً برایم دعا نمود و به خانه رفت، و من به رم.

۹- بیماری در رم

به رم سخت بیمار شدم بطوریکه چیزی نمانده بود با کوهی از گناهان در قعر جهنم جای گیرم- گناهان کوچک و بزرگی که برخی از نسبت به تو، برخی را نسبت به دیگران و برخی را نیز در حق خود مرتکب شده بودم و در شدت وحدت بسی ورای آن گناه اولیه‌ای بود که باعث گردید «همگی با آدم بمیریم.» تو هنوز هیچ یک از گناهان را در{P - اول قرنتیان 15:22 P}

مسیح بر من نیامرزیده بودی و مسیح نیز عداوتی را که بواسطه گناهانم میان من و تو وجود داشت بر صلیب خود از میان برنداشته بود. زیرا چگونه می‌توانست چنین کند درحالیکه او و صلیبش را شبحی بیش نمی‌پنداشتم؟ مرگ روحانی من در آن ایام همانقدر مسلم و حقیقتی بود که مرگ جسمانی مسیح در نظرم کذب و باطل؛ و حال آنکه مرگ جسمانی مسیح همانقدر مسلم و حقیقی بود که روح من که مرگ بدن او را باور نداشت گرفتار کذب و باطل. در تبی جانکاه می‌سوختم و هردم به مرگ نزدیک‌تر می‌شدم. و آیا نه این است که اگر در آن هنگام از دنیا می‌رفتم خود را جز در عذاب آتشی که به حکم تو پادافره اعمال ناشایستم بود نمی‌یافتم؟ مادرم چیزی از وضع من نمی‌دانست، ما در نبودم همچنان برایم دعا می‌کرد و تو نیز که در همه جا حاضری دعای او را که در آن مکان شنیده، در این مکان بر من رحم فرمودی و تن رنجورم را سلامت بخشیدی هرچند دل رنجورم هنوز بیمار و چرکین بود-زیرا حتی در آن اوج بیماری و درحالیکه تا مرگ فاصله‌ای نداشتم حاضر نبودم زیر یوغ تعمید روم. وضع روحانی‌ام در ایام کودکی بسیار بهتر بود، زیرا همان طور که پیشتر نزدت اعتراف کرده‌ام آن موقع به هنگام بیماری ملتمسانه از مادر خواستم مرا تعمید دهد تا روحم رستگار شود. اما به مرور ایام در شرارت و پلیدی رشد کرده بودم و حال وضعم بسی وخیم‌تر از سابق بود. دیوانه‌وار از اینکه می‌دیدم مرا شفا داده و از مرگی مضاعت- مرگ روح و جسم- رهانیده‌ای می‌خندیدم. بی‌تردید اگر در آن حالت مرده بودم، دل مجروح مادرم هیچگاه التیام نمی‌یافت. کلمات قادر نیست محبت عمیق او را نسبت به من توصیف کند یا بیان نماید که دردی که برای تولد روحانی من بجان می‌خرید تا چه حد برتر از دردی بود که برای زایش جسمانی من متحمل شده بود. نمی‌دانم اگر می‌شنید در آن حالت مرده‌ام چه حالی می‌شد، زرا مرگ من قلب پرمهر او را صرپاره می‌ساخت، و از این گذشته، تکلیف آن همه دعاهای پرشوری که شبانه روز با اشک و آه بدرگاهت آورده بود چه می‌شد؟ بی‌شک این دعاها به حضور تو می‌رسید اما آیا ممکن است که تو خدای رحیم قلب فروتن و پشیمان بیوه زنی مهربان و خداترس را خوار شمرده دعایش را نشنوی- بیوه زنی که پیوسته فقیران را دستگیری می‌کرد، به قدیسینتو احترام می‌گذاشت، بر مذبحات قربانی می‌گذراند و هر روز صبح و عصر به کلیسایت می‌آد نه برای آنکه به غیبت پیر زنان گوش دهد، بلکه تا موعظه کلامت را شنیده از تو بخواهد دعاهایش را بشنوی؟ آیا ممکن بود اشکهای چنین مادری را که از تو نه زر و زیور می‌خواست نه ثروت فانی دنیا بلکه فقط و فقط نجات روح پسرش را طالب بود خوار شمری و او را که محض فیض تو این چنین گشته بود، سرخورده و بی‌یاور رها سازی؟ هرگز! دعاهایش را تماماً می‌شنیدی و آماده بودی همه را در وقت معین اجابت فرمایی. حاشا از تو که آن رؤیاها و جوابهایی را که به دعاهایش می‌دادی - وبرخی را برشمرده، از برخی نیز عبور کرده‌ام- صرفاً برای فریفتن او فرستاده باشی! او همه این نشانه‌ها را در قلب با

ایمان خود پاس می‌داشت و بسان سندی که شخصاً با مهر خود امضاء کرده باشی پیوسته دردعاهایش بحضور تو می‌آورد و یادآور می‌شد. زیرا از آنجا که «رحمت تو تا ابد باقی است»علاوه بر بخشودن دینی که به تو {P
- مزمور P 1:118}
داریم، بواسطه وعده‌هایت خود را مدیون ما نیز می‌گردانی.

۱۰- سرگشتگی عقاید

اینگونه بود که بیماری‌ام را شفا بخشیدی و سلامت تن را به پسر خادمه امین خود بازگردانید تا زنده ماند و روزی از سلامتی بس والاتر و ارزشمندتری برخوردار شود.

در رم نیز کماکان با بزرگان مسلک مانویت- که هم خود را می‌فریفتند*هم دیگران را- نشست و برخاست داشتم و هم در منزل یکی از اینان بود که بیمار گشته پس از چندی بهبود یافتم مع‌الوصف معاشرتم تنها به سلک بزرگان محدود نمی‌شد بلکه با آن گروه به اصطلاح «نخبگان» نیز محشور بودم. همچنان براین باور بودم که این خود ما نیستیم که مرتکب گناه می‌شویم بلکه ماهیت دیگری (که نمی‌دانم چیست) در اندورن ما است که گناه می‌ورزد. کبر و غرور ذاتی‌ام را خوش می‌آمد که به وقت گناه بیاندیشم کاملاً بی‌تقصیرم و مرا نیازی به اعتراف نیست تا «جانی را به تو گناه ورزیده است شفا بخشی.» ترجیح می‌دادم از پذیرش خطایای خود طفره روم ودر عوض این ماهیت دیگر را که در {P - مزمور P 4:41}
من ولی غیر از من بود مقصر بدانم. و حال آنکه در حقیقت مقصر اصلی خود من بودم و بواسطه بد طینتی خود بود که وجود خویش را چندگانه می‌دیدم. گناهانم بسی لاعلاج‌تر بود از آن رو که ابداً خود را گماهکار نمی‌دانستم. حماقتم چندان بود که ترجیح می‌دادم بجای آنکه خود را تسلیمت نموده نجات یابم، با تو مقاومت نموده زوال یابم. هنوز «بر دهانم لگانم نزده و بر لبهایم نگهبان نگماشته بودی» تا «دل من به اعمال بد متمایل نشود و گناهان خود را تحت القاب فریبنده توجیه ننمایم و به معاشرت شریران نروم.» به همین دلیل بود که همچنان با نخبگان فرقه مانوی نشست {P - مزمور P 4ù3:141}
وبرخاست داشتم.

با اینحال مدتها بود که از آراء باطل‌شان بلکل قطع امید کرده بودم و رفته رفته همان اندک تعلق خاطری را نیز که به نظریاتشان داشتم و مرا وامی‌داشت تا نیل به آرائی بهتر به همانها وفادار بمانم از کف می‌دادم. بتدریج این اندیشه در من قوت گرفت که فلاسفه موسوم به اصحاب آکادمی (the Academics) که همه چیز را محل تردید می‌دانستند و نیل به شناخت قطعی را محال، در قیاس با مانویان بسی خرداندیش‌ترند. باری،

اساس تعالیم‌شان همین باور شک مدارانه بود که گفتم، و یقین داشتم که تفکر اصلی‌شان چنین است؛ اما مراد از آنرا بدرستی نمی‌فهمیدم. و وقتی دیدم میزبان مانی مسلک من بیش از حد بر حقانیت افسانه‌های مانویان اصرار دارد، در مخالفت با او تردید نکردم. مع‌الوصف دوستی با مانویان را کماکان از معاشرت با کسانی که در بدعت‌شان سهیم نبودند، خوش‌تر داشتم. درست، دیگر با شور و حرارت سابق سنگ باورهای‌شان را بر سینه نمی‌کوفتم، اما بسیاری از آنها به آرامی در رم زندگی می‌کردند و مصاحبت و دوستی آنان مرا از جستن دوستانی دیگر بازمی‌داشت- به ویژه آنکه از یافتن حقیقت در کلیسای تو نیز بالکل قطع امید کرده بودم و دل در گرو تو خداوند آسمان و زمین که ره آنچه را مرئی و نامرئی است آفریده‌ای، نداشتم. مانویان مرا از جستن تو نومید ساخته بودند. در نظرم کفر محض بود که تو را قائل به بدنی انسانی و محدود به ابعاد بدنی چون خود بدانم. تو را صرفاً جوهری مادی می‌پنداشتم زیرا که تصور چیزی غیر از این برایم ممکن نبود. دلیل اصلی گمراهی‌ام نیز دقیقاً همین اصرار بی‌جا براین پندار باطل بود.

به همین ترتیب بدی را نیز از سنخ ماده می‌پنداشتم- ماده‌ای غول آسا، زشت و هولناک که بنا به گفته مانویان یا مانند زمین جامد بود،یا رقیق همچون هوا که در اینصورت نوعی ذهنیت پلید تصور می‌شد که در ماده جامدی که زمین باشد منتشر است. و از آنجا که بواسطه اندک خداترسی که در نهادم بود نمی‌توانستم متصور شوم که پلیدی و شر آفریده خدای نیکو است، در ذهن قائل به وجود دو ماده متضاد بودم که درتعارض با یکدیگرند و هر دو بیکران و نامحدود، هر چند این بیکرانی در مورد خوبی بیشتر، و در مورد بدی کمتر است.

تمام دیگر عقاید کفر آمیزم یکسره در همین خطای بنیادین ریشه داشت. زیرا هرگاه تا آستانه قبول ایمان راستین پیش می‌رفتم، بناگاه از آن روی برمی‌تافتم چرا که ایمان راستین را مطابق باورهای دیرین خود نمی‌یافتم. چنین می‌پنداشتم که جز در یک مورد، نامحدود و بیکرانی و تنها بدی را یارای مقاومت با تو است. آری، ای خداوند من که اکنون به رحمت‌هایت معترفتم، بر این باور بودم که اعتقاد به نامحدود بودنت درهمه چیز مگر پلیدی بسی پارسایانه‌تر است از اعتقاد به اینکه از هر حیث به بدنی انسانی محدودی؛ و اعتقاد به اینکه بدی آفریده تو نیست بسی بهتر است از باور به اینکه بدی – آنطور که من تصور می‌کردم ریشه در تو دارد. زیرا حماقتم چندان بود که بدی را نه صرفاً وجودی گنگ و مبهم، که باستی از سنخ ماده می‌پنداشتم که جرم و وزن و حجم دراد. و این از آن سبب بود که ذهن را نیز از سنخ ماده‌ای رقیق می‌دانستم که بنوعی در فضا پراکنده است. پسر یگانه تو و نجات دهنده‌مان را نیز موجودی تصور می‌کردم که از درخشان‌ترین جزء ماده‌ای که تو باشی به جهت نجات ما صادر شده است. تصور چیزی جز این بالکل برایم محال بود. نمی‌توانستم تصور کنم وجود متعالی مسیح چگونه ممکن است از رحم مریم باکره زاده شود بی‌آنکه با جسم او درآمیزد، و با جسم او

درآمیزد بی‌آنکه آلوده گردد. از این رو پذیرفتن واقعیت تجسم برایم ناممکن بود زیرا می‌ترسیدم با پذیرش این امر، وجود مسیح را آلوده به جسم بدانم.

کسانی که از عطیه روح‌القدس تو بهره دارند و این اعتراف مرا می‌خوانند احتمالاً در کمال محبت و فروتنی بر حماقتم خواهند خندید، اما حقیقت آن است که در آن هنگام براستی چنین می‌پنداشتم.

۱۱– مانویان و مسیحیان

بعلاوه می‌پنداشتم ایراداتی که مانویان بر کتاب‌مقدس وارد می‌دانند کاملاً منطقی و مستحکم است و کسی را یارای پاسخ به آن نیست. با اینحال گاه پیش می‌آمد که براستی می‌خواستم از مسیحیان کسی را بیابم که دراین باره خبره است و موارد سؤال برانگیز را مورد به مرود با او به بحث گذارم و نظرش را در این باره جویا شوم. حتی پیش از ترک کارتاژ، زمانی به سخنان فردی گوش فرا داده بودم نبام الپیدیوس که علناً با مانویان به مجادله برمی‌خاست، و از اینکه {P - P Elpidius}

می‌دیدم در رد آراء آنان دلایل مستحکمی از کتاب‌مقدس اقامه می‌کند براستی تحت تأثیر قرار گرفته بودم. پاسخ مانویان را به استدلالات او، ضعیف و سست بنیاد یافتم. درواقع متوجه شدم که آنان در جمع جانتب احتیاط را حفظ کرده چندان در مقام پاسخگویی برنمی‌آیند و آنچه در رد او می‌گویند تنها در خلوت و در جمع پیروان فرقه خودشان است. می‌گفتند کتب عهدجدید تحریف شده است و شخصی ناشناخته که قصد داشته عقاید یهود را بر مسیحیت تحمیل کند در این کتب دست برده است. اما از ارائه نسخ تحریف نشده آن عاجز بودند.

مع‌الوصف آنچه بیش از همه مرا از آیین مسیح دور می‌داشت همانا عقیده به دو وجود مادی نیک وبد بود، زیرا که ذهن مادی گرای من جز واقعیات مادی نمی‌دید. زیر سنگینی این دو جرم مادی در حسرت استشمام ذره‌ای از هوای پاک حقیقت تو نفس نفس می‌زدم اما توان استشمام آن را نداشتم. ناگهان همگی در مجلس درس استادی دیگر حاضر می‌شوند. این شاگردان دغل باز بویی از انصاف و عدالت نبرده بودند و موضوع پول که به میان می‌آمد همه چیز را از یاد می‌بردند. بشدت از چنین شاگردانی متنفر بودم مع‌الوصف تنفرم از سر خود خواهی بود، زیرا بیشتر بخاطر محنتی که از آنان بمن می‌رسید دشمن‌شان داشتم تا بخاطر جوری که بر کل استادان روا می‌داشتند–هرچند خودخواهی من چیزی از بدطینتی اینگونه شاگردان نمی‌کاست. اینان براستی «عهد خود را نسبت به تو زیرپا می‌گذاردند» و دل در {P – مزمور 73:27 P}

گرو توهماتی گذرا و ثروتی آلوده دارند که دستانی را نیز که بدان دست یازده آلوده می‌سازد. آنان به این دنیای فانی دل بسته‌اند و تو را که پیوسته منتظری و آنها را نزد خود می‌خوانی خوار می‌شمرند- تو خدای عظیمی را که براستی روح زانی کسی را که نز تو بازگشت نماید خواهی بخشید. اکنون نیز از ترفندهای پلید چنین شاگردانی متنفرم- هرچند درعین حال دوستشان دارم و می‌کوشم آنان را به رستگاری و راست کرداری تعلیم دهم تا بیاموزند که در آینده شاگردان خود را از پول دوست‌تر دارند و تو خداوندشان را از آنهم دوست‌تر؛ تو خداوند حقیقت که سرچشمه نیکویی پایان ناپذیر و آرامش و صداقت هستی. اما در آن ایام بیشتر مایل بودم آنان را بخاطر زیانی که بمن می‌رسانند دشمن بدارم تا اینکه به اصلاح آنان و خدمت‌شان به تو امید بندم.

۱۳- عزیمت به میلان و آشنایی با امبروز قدیس

از این رو وقتی مردم شهر میلان از فرماندار رم خواستند استادی در فن معانی و بیان به شهرشان بفرستد و حتی هزینه سفرش را نیز از محل بیت‌المال تقبل خواهند کرد، بلافاصله داوطلب شدم. از همان دوستان مانوی مسلک خود خواستم مرا به فرماندار توصیه کنند و همین عزیمت به میلان بود که سرانجام به جدایی من از جرگه آنان انجامید-هرچند در آن هنگام نه من این را می‌دانستم،نه آنان. سیماکوس فرماندار رم مرا فراخواند و امتحانی کردتا{P - Symmachus P}

از توانایی‌ام در فن معانی وبیان مطمئن شود، آنگاه مرا به میلان فرستاد.

در میلان با خادم امین تو، اسقف امبروز آشنا شدم که نزد همگان به نیک نامی مشهور بود. آوای دلنشین و خوش کلامش در آن ایام پیوسته از غنای غله تو، طراوت روغنت و شراب عالی کهمسیت آن هوشیار کننده است، خبر می‌داد. بی‌آنکه خود بدانم مرا به جانب او سوق می‌دادی تا بواسطه او دانسته و اگاهانه به جانب تو گام بردارم. این مرد خدا مرا همچون پسر خود پذیرا شد و در مقام اسقف - از آمدنم اظهار خوشوقتی کرد. بتدریج به او علاقمند شدم، نه از آن رو که به حقیقت تعلیم می‌داد - چه مدتها بود از یافتن حقیقت در کلیسای تو قطع امید کرده بودم -بل صرفاً بواسطه مهر و محبتی که نسبت به من داشت. بهنگان موعظه، به دقت به سخنانش گوش می‌دادم -نه از سبب که تعالیمش را بدانم، بلکه صرفاً تا مهارتش را در فن سخنوری به گوش خود بسنجم و ببینم آیا در بلاغت و شیوایی همانی است که شنیده بودم یا بهتر یا بدتر. به همین جهت به واژگانی که بکار می‌برد به دقت توجه می‌کردم، اما نسبت به آنچه می‌گفت کوچکترین علاقه‌ای نداشتم و حتی در خلوت دل گفته‌هایش را به سخره می‌گرفتم. کلام دلنشین‌اش مرا به وجد می‌آورد: بی‌شک از سخنان فاستوس عالمانه‌تر بود،ولی در سبک و سیاق به شکوهمندی و عظمت بیان فاستوس نمی‌رسید. البته این برتری

صرفاً محدود به صورت و سبک وسیاق کلام بود و به لحاظ محتوی، میان آندو کمترین تشابهی وجود نداشت. زیرا برخلاف فاستوس که جز در باب مهملات مانویان داد سخن نمی‌راند، امبروز با مردم از نجات و رستگاری سخن می‌گفت. اما «فیض و رحمت تو بر گنهکاران ناشناخته است» و من نیز که آن ایام در {P – P} گناه بسر می‌بردم، آنچه می‌گفت نمی‌فهمیدم–هرچند ناخواسته و ندانسته قدم به قدم بدان نزدیک‌تر می‌شدم.

۱۴– باز هم نزدیک‌تر

آری، از آنجا که از یافتن راهی که سرانجام به تو منتهی گردد قطع امید کرده بودم، به آنچه امبروز می‌گفت چندان وقعی ننهادم بلکه صرفاً به نحوه بیان‌اش توجه داشتم و کلماتش را می‌ستودم. مع‌الوصف رفته رفته به همراه کلماتی که می‌ستودم،معانی که نمی‌ستودم نیز به ذهنم راه یافت زیرا که جدا کردن این دو از هم ناممکن است. به گوش جان پذیرفتن بلاغت او رفته رفته سبب شد حقیقت نهفته در پس آن را نیز حس نمایم. اما این مهم تنها بتدریج و به مرور ایام محقق شد. نخست متوجه شدم که استدلالات او چندان هم غیرمنطقی نیست و چنانچهه نیک بنگرم، برخلاف آنچه پیشتر می‌پنداشتم بخوبی در برابر ایرادات مانویان قابل توجیه است–به ویژه آنکه می‌دیدم متون عهدعتیق یکی پس ز دیگر در معنای مجازی تفیسر می‌شود. تعبیر لفظی این متون درنظرم بسی کفرآمیز و زهر آگین می‌نمود، اما آنگاه که شنیدم امبروز معنای روحانی‌شان را شرح می‌دهد، خود را از آن سبب که از کتاب‌مقدس قطع امید کرده بودم ملامت نمودم – به ویژه آنکه نومیدی‌ام از کتاب‌مقدس سبب شده بود یافتن پاسخ به ایرادات کسانی را که شریعت و انبیاء را به سخره می‌گرفتند ناممک بپندارم. با اینحال بر این باور نبودم که صرفاً از آن جهت که ایمان مسیحی نیز مدافعانی توانا دارد که قادرند ماهرانه به ایرادات آن پاسخ گویند ملزم به پیروی از آنم. نیز عقاید خود را محکوم و مغلوب نمی‌دانستم صرفاً از آن رو که همین عقاید وهم خلاف آن، هر دو را می‌شد بخوبی توجیه کرد. ایمان مسیحی را مغلوب نمی‌دانستم، اما هنوز غالب هم تصور نمی‌کردم.

سپس درصدد برآمدم تمام تلاش خود را بکار بندم تا از بطان آراء مانویان اطمینان حاصل نمایم. بی‌شک اگر می‌توانستم جوهری از سنخ روح متصور شوم اینکار چندان دشوار نمی‌بود و حمق مهملات‌شان بفوریت آشکار گشته از ذهنم زدوده می‌شد. اما چنین تصوری به هیچ وجه برایم ممکن نبود. مع‌الوصف هرچه بیشتر در چند و چون کار این جهان و طبیعت مادی – تا آنجا که به حواس می‌آیند– تأمل می‌کردم، بیشتر از متحمل بودن آراء اکثر فلاسفه اطمینان می‌یافتم. از این رو حیران و مردد در بلبشوی عقاید، برآن شدم به پیروی از اصحاب آکادمی در همه چیز به دیده تردید بنگرم و حال که لااقل از برتری برخی فلاسفه بر مانویان اطمیان یافته بودم،

بیش از این در جرگه اناننمانم و از این فرقه ضاله جدا شوم. بااینحال از آنجا که این فلاسفه از نام نجات دهنده‌مان مسیح غافل بودند، به هیچ وجه روح بیمار خود را تسلیم‌شان نکردم. از این روبرآن شدم لااقل تا یافتن نوری واضح که روشنگر قدم‌هایم باشد، به آرزوی همیشگی والدین خود ارج نهاده بعنوان مسیحی نوپا در سایه کلیسای کاتولیک بسر برم.

کتاب ششم

ورود مونیکا و آلیپیوس

۱– ورود مونیکا

بار خدایا! از تو که از ایام شباب پیوسته امید من بوده‌ای! در آن هنگام کجا بودی؟ در کدامین نهانگاه مأوی داشتی؟ آیا نه این است که خود مرا آفریده بودی و بواسطه عقل و خرد بر جمیع حیوانات زمین و مرغان هوا ممتاز گردانیده بودی؟ در ظرق تاریک خود، افتان و خیزان به پیش می‌رفتم بلکه ترا بیابم. دل درمانده من در طلبت، آن‌چه خود داشت زبیگانه تمنا می‌کرد. نومید وسرگردان در طلب حقیقت بستر دریاها را به عبث می‌کاویدم زیرا که بتو ایمان نداشتم.

مادرم اکنون نزد من آمده بود. این زن پارسا با توکل به تو، شجاعانه پهنه بر وبحر را در نوردیده، مخاطرات سفر را بجان خریده بود تا مرا دریابد. در طی سفر، آنگاه که طوفانی مهیب خدمه کشتی و مسافران را سخت به وحشت افکنده بود، مادرم به دریانوردانی که خود موظف‌اند به دقت خطر آرام بخش مسافران دریا ندیده باشند آرامش خاطر می‌داد و مطمئن‌شان می‌کرد که به سلامت به مقصد خواهند رسید زیرا که در رؤیا چنین دیده است. مادرم مرا نیز سخت در خطر یافت زیرا که بالکل از یافتن حقیقت نومید شده بودم. اما وقتی به او گفتم که گرچه هنوز به آیین کاتولیک درنیامده‌ام، از جرگه مانویان نیز نیستم، چندان از فرط خوشحالی به وجد نیامد که گویی خبری غیر منتظره می‌شنود. زیرا پیشاپیش در دعا اطمینان یافته بود که عاقبت از چنگال این فرقه ضاله نجات خواهم یافت. در رثای مرگ روحانی من البته سخت می‌گریست، اما اینرا نیز نیک می‌دانست که تو مرا البته بازخواهی آورد. مرا در دعاهایش بسان میتی بحضورت می‌آورد تا تو بر «پسر بیوه زن بانگ زنی: "مرد جوان تو را می‌گویم برخیز!" و او برخاسته بنشیند و سخن گفتن آغاز نماید و تو او را به مادرش سپرس.» از اینرو وقتی شنید گوشه‌ای از دعاهایی را که شبانه روز با اشک {P – لوقا ۷:–۱۴ اشاره‌ای است به شرح یکی از معجزات مسیح که طی آن عیسی مرده‌ای را که یگانه پسر بیوه زنی بود زنده کرد–م. P}

و آه بحضورت می‌آورد جواب داده‌ای، چندان متحیر نشد و ناباورانه به وجد درنیامد. زیرا اگرچه از مرحله بطالت درگذشته بودم، هنوز تا رسیدن به حقیقت فاصله بسیار داشتم. درعوض از آنجا که می‌دانست وعده‌های تو همواره کامل است و مابقی را نیز انجام خواهی داد، به آرامی و با اطمینان کامل پاسخ داد که با ایمان به مسیح یقین دارد تامرا ایمانداری کاتولیک نبیند چشم از جهان فرو نخواهد بست. آنچه به من گفت چنین بود،

اما در حضور تو که سرچشمه تمام رحمت‌هایی از آن پس با شوری مضاعف اشک می‌ریخت و مصرانه وملتمسانه از تو می‌خواست سریع‌تر به یاری‌ام شتابی و تاریکی مرا به نور خود منور سازی. نیز با شور و شوقی مضاعف به کلیسایت می‌شتافت تا به سخنان خدمتگزارت امبروز گوش جان سپارد- سخنانی که «همچون چشمه آب پیوسته در درونش می‌جوشید و حیات جاودان را برایش به ارمغان می‌آورد.» مادرم امبروز را همچون «فرشته خدا» دوست می‌داشت زیرا شنیده بود {P - یوحنا 4:14 P}

{P - غلاطیان 4:14 P}

پسرش از طریق او به مرحله شک و تردید فعلی رسیده است- حالتی که می‌دانست همچون مرض، پس از طی آنچه طبیبان «مرحله بحران»اش نامند سرانجام به سلامت روان منتهی خواهد شد.

۲- مونیکا ترک عادت می‌کند

در آفریقا مادرم عادت داشت طبق رسوم کهن به هنگام زیارت مقبره قدیسین آرد و نان و شراب به همراه برد و تقدیم کند. اما خادم زیارتگاه میلان از انجام این کار مخالفت کرد. وقتی مادرم فهمید این سنت در نظر اسقف مردود است، در کمال تواضع بر رای او گردن نهاد و من از اینکه می‌دیدم او با چه فروتنی دستو اسقف را می‌پذیرد و بجای چون و چرا کردن در رای اسقف عادت خود را سزاوار ملامت می‌داند سخت در شگفت شدم. زیرا مادرم نه در بند شراب بود و نه بسان کسانی که همانقدر از شنیدن سجایای هوشیاری بیزارند که میخوارگان از شراب آمیخته به آب، بواسطه حب شراب از شنیدن حقیقت بیزار. از سر عادت هرگاه به زیارت مقبره قدیسین می‌رفت سبدی از خوراکهای تقدیمی همراه می‌برد تا از هر یک قدری بخورد و مابقی را تقدیم نماید. از شراب جرعه‌ای بیش نمی‌نوشید، آنهم آمیخته به آب تا با مذاق هوشیار منشانه‌اش سازگار باشد، و اینکار را صرفاً به نیت ادای احترام به ارواح قدیسین انجام می‌داد. و اگر در یک نوبت به زیارت چند مقبره می‌رفت، جام شراب را همه جا همراه می‌برد و هر بار جرعه‌ای از آنرا - که حال با آب فراوان آمیخته بود تا سکر آور نباشد- می‌نوشید و به دوستان همراهش نیز جز جرعه‌ای اندک نمی‌چشاند. چه، قصدش از اینکار نه لذت نفس، که انجام عملی پارسایانه بود.

اما چون شنید آن واعظ اعظم، اسقف مقدس، چنین سنتی را هم از آن جهت که می‌توانست بهانه‌ای برای میگساران باشد و هم بواسطه شباهت‌اش با مناسک خرافی بت پرستان در تکریم اموات، بر همگان - حتی بر پارسایان هوشیار- منع کرده است، بلافاصله باروی خو بر فرمان وی گردن نهاد و آن عادت دیرین را کنار گذارد. آموخت که باید بجای سبدی پر از میوه‌های زمینی، دلی آکنده از دعاهای خالصانه به مقبره شهدا آورد.

بدین ترتیب می‌توانست هرچه در توش و توان دارد در راه فقرا نهد و در مقبره قدیسینی که به پیروی از راه صلیب، دست از جان خویش شسته شربت شهادت نوشیده‌اند، در مشارکت خون و بدن خداوند سهیم شود.
{P - عشاءربانی-م. P}

با اینحال براین گمانم که اگر آن فرمان از سوی کسی جز امبروز - که بغایت محبوب مادر بود- صادر می‌شد، مادرم آنرا با چنان خوش رویی نمی‌پذیرفت. خداوندا! تو خود باطن مرا می‌دانی و از افکار دلم آگاهی، بنابراین تصور من چنین است. زیرا مادرم به امبروز از آن سبب که طریق رستگاری را بمن نموده بود ارادتی عمیق داشت و امبروز نیز که مادرم را زنی بغایت پارسا، نیکوکار و وقف کلیسا می‌دید رفته رفته بدو علاقمند شد. اغلب مرا که می‌دید زبان به تحسین او می‌گشود و از اینکه چنین مادری دارم بمن تبریک می‌گفت. اما نمی‌دانست چنان مادری را چنین پسر شکاک و بی‌ایمانی است که یقین یافته «طریق حیات» تا ابد برآدمی پوشیده است!
{P 23:6 امثال - P}

۳- امبروز

با اینحال به رغم پریشان حالی، از تو یاری نمی‌خواستم، درعوض فکر و ذکر یکسره آموختن و بحث و مجادله بود. امبروز را از آن جهت که نزد بزرگان روزگار محبوب و محترم بود با ملاک دنیا فردی موفق و بلند اقبال می‌دانستم. تنهاءِ؟ تجردش در نظرم تحمل ناپذیر آمد. اما اینکه چه آمالی در انبان سینه داشت، با وسوسه‌هایی که پیوسته ملازم مقام و منصبی اینچنین‌اند چگونه پیکار می‌کرد، در ناملایمات تسلایش چه بود، و از تغذیه نان روح چه لذتی می‌برد، نه مرا توان حدس و گمان بود، نه به تجربه می‌دانستم. اونیز اندیشه‌های مرا نمی‌دانست و از راز دلم غافل بود. نمی‌دانست چه غوغایی در سینه دارم و در ورطه چه پرتگاه عمیقی بسر می‌برم. نمی‌توانستم آنچه می‌خواستم، آنگونه که می‌خواستم با وی در میان نهم و پاسخ تردیدهای خود از او بشنوم،زیرا که پیوسته انبوهی از مردم با مشکلات خود وی را در احاطه داشتند و مجال گفتگوی رو دررو برایم باقی نمی‌گذاردند. همان اندک زمانی نیز که در جمع اینان نبود یا با خوراکی مختصر جسم را نیرو می‌داد یا با مطالعه، ذهن را. هنگام مطالعه دیدگانش بر صفحات می‌لغزید ودلش معنا را می‌جست، اما صدایش ساکت و زبانش ساکن بود. هر کس می‌توانست آزادانه و بدون قرار قبلی به محل اقامتش رود زیرا که در منزلش همیشه به روی همگان باز بود. با اینحال آنگاه که نزدش می‌رفتیم اغلب او را به همین منوال غرق در مطالعه می‌دیدیم و چون جرأت نمی‌کردیم تمرکز او را برهم زنیم، پس از مدتی انتظار و سکوت برخاسته آنجا را ترک

می‌گفتیم. زیرا تصور می‌کردیم در آن اندک فرصتی که جهت تجدید قوای ذهن یافته است می‌خواهد تنها و بدور از مشغلات همیشگی مردم باشد و مزاحمت حواس را خوش ندارد. شاید هم از آن می‌ترسید که اگر باصدای بلند مطالعه کند، کسی در آن حوالی متوجه مطلبی خاص شده آنرا مبهم و دشوار بیابد و در مورد نویسنده آن از وی توضیح خواهد که در اینصورت ناگزیر از تشریح متن و مباحثه با او می‌بود و دیگر نمی‌توانست به میزان دلخواه مطالعه کند. یا شاید از آن جهت آهسته و در سکوت مطالعه می‌کرد که می‌خواست صدایش را که بتدریج لرزان و خشن می‌شد از تباهی بیشتر مصون دارد. به هرحال نیت‌اش از اینکار هرچه بود، نیتی نیک بود.

اما مسلم بود که نمی‌توانستم آنچه از دل غیبگوی مقدس تو -یعنی این مرد خدا- می‌جستم، آزادانه مبا وی در میان نهم - مگر آنکه پرسش‌هایم بغایت کوتاه و مختصر می‌بود. اگر می‌خواستم راز دریای توفنده دل خویش در برابرش بگشایم لازم بود او را براستی فارغ از احوال این و آن می‌یافتم و چنین چیزی محال بود. مع‌الوصف هر یکشنبه به دقت به موعظاتش گوش فرا می‌دادم و رفته رفته بوضوح بر من آشکار گشت که آن ایراداتی که فریب دهندگان من ودیگران موذیانه برکتاب‌مقدس تو وارد می‌دانستند، جملگی قابل پاسخ و توجیه پذیر است. فی‌المثل دریافتم فرزندان روحانی تو که محض فیض‌ات آنان را از مادرشان «کلیسای کاتولیک» از نومولود ساخته‌ای، این آیه را که «خدا انسان را به صورت خود آفرید» به محدود بودن خدا در هیئت آدمی تعبیر نمی‌کنند. درست، تصور جوهری که از سنخ روح {P - پیدایش 1:27 P}

باشد-ولو به مدد تمثیل و استعاره- بالکل برایم ناممکن بود، مع‌الوصف با پی بردن به این واقعیت، شادمان گردیدم که آنچه در تمام این مدت به سخره‌اش می‌گرفتم و معیوب و منحرف‌اش می‌دانستم درواقع نه ایمان کاتولیک، که توهمات باطل زاییده فکر و خیال خودم بود. از این بابت سخت شرمگین بودم، زیرا عجولانه و جسورانه در باب چیزی اظهار نظر کرده بودم که آنرا بدرستی نمی‌دانستم و می‌بایست نخست با تأمل بیشتر درصدد آموختن‌اش برمی‌آمدم.

بارخدایا! تو برترین و نزدیک‌ترین، پنهان‌ترین و حاضرترینی؛ تو را اعضاء و جوارح کوچک و بزرگ نیست، بل حاضر در همه جایی ودر همه جا تماماً حاضری. محدود به مکان خاص نیستی و تو را هیئتی شبیه انسان نیست؛ با اینحال انسان را به شباهت خود آفریده‌ای-انسانی که سراپا به مکانی خاص محدود است.

۴- حرف و روح

{P – اشاره‌ای است به این آیه از انجیل که «حرف می‌کشد لیکن روح زنده می‌کند» (دوم قرنتیان ۶:۳)و این آیه را الهی دانان روزگار آگوستین چنین تعبیر می‌کردند که در تفسیر متون کتب مقدس، ملاک نه معنای لفظی، که معنانی مجازی و نمادینی است که گاه تا هفت سطح معنایی امتداد داشت و جان کلام، یعنی روح نوشته را تشکیل می‌داد–م. P}

بنابراین وقتی معنای «صورت» را نمی‌فهمیدم، می‌بایست درصدد آموختن نحو صحیح تعبیر آن برمی‌آمدم، نه{P – در آیه «انسان را به صورت خود آفرید» (پیدایش ۲۷:۱)–م. P}

آنکه گستاخانه آنرا مردود بدانم چنانکه گویی تعبیر آن فی‌الواقع همانی است که می‌پندارم. بدین‌گونه شرمسار از اینکه آن همه مدت خود را به آنچه قطعی و تزلزل ناپذیرش می‌پنداشتم فریفته بودم و بسان کودکی ابله در باب نظریاتی باطل ژندان سخن رانده بودم که گویی وحی منزل‌اند، رفته رفته از دست‌یابی به حقیقتی قطعی و تزلزل ناپذیر یکسره نومید شدم. و روز به روز بر تشویش و اضطراب درونی‌ام افزوده گشت البته تنها مدتها تعد بود که به حمق آن نظریات پی بردم. فعلاً همین قدرمی‌دانستم که آنچه زمانی قطعی و برگشت ناپذیرش پنداشته بودم و مرا وامی‌داشت کلیسای کاتولیک تو را کوردلانه به باد انتقاد گیرم، درواقع هیچ پایه و اساسی نداشت. اگرچه هنوز بدرستی نمی‌دانستم که آنچه کلیسای تو تعلیم می‌دهد حقیقت محض است، لااقل می‌دانستم که کلیسای تو به آنچه زمانی سرسختانه در ردش می‌وشیدم تعلیم نمی‌دهدو این امر درعین حال که مایه سردرگمی‌ام بود و باعث شده بود از افکار گذشته پشیمان شوم، مایه شادمانی نیز بود زیرا حال می‌دانستم که کلیسای مقدس تو، یعنی بدن پسر یگانه‌ات که در اوان کودکی{P – اشاره به این مفهوم مسیحی که کلیسا بدن مسیح است–م. P}

برای نخستین بار در آن نام «مسیحی» بر من نهادند، به هیچ وجه به مهملاتی پوچ و ابلهانه تعلیم نمی‌دهد و نمی‌گوید که خالق آسمان وزمین، با وجود عظمت و بیکرانی، به مکانی خاص محدود است و در هیئتی انسانی می‌گنجد. نیز خوشحال بودم از این که سرانجام نحوه صحیح تفسیر کتاب‌مقدس – یعنی شریعت و صحف انبیاء– را فرامی‌گرفتم و درمی‌یافتم که کتب مقدسه را نباید به گونه‌ای تعبیر کرد که پیشتر می‌پنداشتم و سبب می‌شد آن کتب را به سخره گرفته، قدیسان تو را بواسطه عقایدی که بدان معتقد نبودند به باد انتقاد گیرم. خرسند بودم از اینکه امبروز در موعظه‌هایش پیوسته می‌گفت: «حرف می‌کشد، لیکن روح زنده می‌کند» و مؤکداً از مردم می‌خواست در تفسیر کتاب‌مقدس{P – دوم قرنتیان 3 : 6 P}

همواره این اصل اساسی را به خاطر داشته باشند. و آنگاه که پرده از راز حروف می‌گشود معنای روحانی متونی را مکشوف می‌ساخت که چنانچه در معنای لفظی تعبیر می‌شد. ای بسا تعلیمی ناصواب می‌نمود، از آنچه می‌گفت برنمی‌آشفتم –هرچندهنوز از حقیقت آن نیز مطمئن نبودم. نمی‌خواستم آنچه را می‌گفت عجولانه بعنان حقیقت در دل خود جای دهم زیرا از آن بیم داشتم که اینبار نیز سراسیمه به ورطه بطلان سقوط نمایم. بااینحال چه بسا که آن حالت تردید و سردرگمی، بسی از خود سقوط مهلک‌تر بود. می‌خواستم به آن حقایق نادیدنی همان گونه یقین پیدا کنم که بر ۷+۳=۱۰، حماقتم به آن حد نبود که حتی در این معادله ریاضی نیز تردید کنم، ولی می‌خواستم در مورد تمام امور دیگر نیز به چنین قطعیتی برسم– چه در مورد آن دسته امور مادی که در قالب حواس نمی‌گنجند، و چه در مورد امور روحانی که جز در قالب حواس در ذهنم نمی‌گنجند. شاید اگر می‌توانستم با دیدی غیرمادی به امور روحانی بنگرم، بتدریج از حال زار خود بهبود می‌یافتم. زیرا در آنصورت می‌توانستم نسبت به حقایق الهی دیدی صحیح‌تر داشته باشم و چه بسا که این دیدتازه عاقبت مرا بجانب حقیقت ازلی و زوال ناپذیر تو سوق می‌داد. اما بسان بیمار دردکشیده از طبیبی نابکر که از آن پس حتی از طبیب ورزیده نیز گریزان است، روح بیمار من نیز که جز به ایمان درمان نمی‌یافت، از ترس ایمان به باطل از درمان می‌گریخت و در برابر دستان شفابخش تو مقاومت می‌کرد– دستانی که امراض جهانیان را به داروی ایمان شفا می‌دهد و قدرتی بی‌بدیل می‌بخشد.

۵– حقانیت کتاب‌مقدس

از این پس تعالیم کلیسای کاتولیک را خوش‌تر داشتم زیرا می‌دیم که کلیسای تو، بی‌مکر و ریا و بی‌هیچ گزافه‌گویی از انسان می‌خواهد به آنچه بنا به ماهیتش نه اثبات پذیر است و نه تماماً قابل فهم، ایمان داشته باشد. کلیسا را در این مورد در قیاس با مانویان بسی صادق‌تر یافتم، زیرا گروه اخیر با یاوه‌گویی‌های خود کسانی را که در اینگونه مسائل به دیده ایمان می‌نگریستند به باد سخره می‌گرفتند و به فضل و دانش عالمانه خود می‌بالیدند، اما در عوض مشتی مهملات ابلهانه مطرح می‌کردند و از پیروان خود انتظار داشتند به آنان اعتماد کرده مهملاتشان را از آنجا که اثبات شدنی نیست، به چشم دل بپذیرند! لیکن پرودگارا! تو بتدریج دست پرمهر و عطوفتت را بر قلبم نهادی و آنرا لمس کرده آرام و قرار بخشیدی، زیرا رفته رفته دریافتم در زندگی چیزهای بیشماری است که در درستی‌شان تردید ندارم هرچند نه آنها را به چشم دیده‌ام، نه هنگام وقوع آنجا بوده‌ام– چیزهایی چون وقایع تاریخی، یا واقعیات مربوط به شهرها و سرزمین‌های مختلف، یا آنچه از دوستان، طبیبان یا دیگر افرا شنیده‌ام و جملگی را باور دارم. چه درغیر اینصورت ارتباط با زندگی بالکل خواهد گسست. مهم‌تر

از همه، مسئله هویت والدینم بود که اگر به آنچه خود آنان در این باره بمن می‌گفتند ایمان راسخ نمی‌داشتم هیچگاه نمی‌توانستم به تنهایی از این بابت مطمئن شوم. بدین ترتیب به من آموختی که نباید برآنانی که به حقانیت کتاب‌مقدس تو ایمان دارند خرده بگیرم- کتاب‌مقدسی که پشتوانه اقتدار آن در میان ابناء بشر همانا خود تویی- بلکه در حقیقت کسانی سزاوار سرزنش‌اند که به حقانیت کلام‌ات ایمان ندارند. نیز مرا آموختی که نباید به سخن کسانی که می‌گویند «چگونه می‌توان مطمئن بود که کتاب‌مقدس از سوی روح یگانه خدای حقیقی که دروغی در او نیست بر آدمیان نازل شده است؟» اعتنا کنم. این حقیقت دقیقاً مهمترین اصل ایمانی بود که باید می‌آموختم، زیرا در طی سالها مطالعه کتب فلاسفه مختلف هیچ مطلب گمراه کننده‌ای–هراندازه جنجال برانگیز- قادر نبود از اعتقاد راسخم مبنی بر اینکه «تو وجود داری» و «ناظر و عالم براحوال آدمیان هستی» ذره‌ای بکاهد–هرچند هنوز بدرستی نمی‌دانستم که تو که هستی.

ایمان من به این واقعیت که تو وجودداری و از ما محافظت می‌کنی، هرچند گاه شدت و ضعف داشت، همواره در نهادم پابرجا بود بااینحال نمی‌دانستم جوهر وجودت از چیست یا کدامین راه ما را به تو نزدیک یا از تو دور می‌سازد،و بنابریان بتدریج متقاعد شدم که چون ما را یارای آن نیست که صرف به مدد عقل به شناخت حقیقت نائل آییم و به همین جهت به اقتدار و حجیت کتاب‌مقدست نیازمندیم، این کتاب را در میان تمام ممل واجد چنان اقتدار و اعتباری گرداندهای تا هر که در جستجوی تواست از طریق آن تو را بیابد و ایمان آورد. آن متونی نیز که زمانی درنظرم کفرآمیز و ابلهانه بود، حال که توجیه منطقی‌شان را می‌شنیدم پر رمز وراز و واجد اسراری عمیق می‌نمود. وقتی می‌دیدم کتاب‌مقدس با وجود سبک آسان وقابل فهم آن که خواندنش را برای همگان ممکن می‌سازد، واجد معنایی بس عمیق است و عظیم‌ترین اسرار را در خود جای داده است، حجیت و حقانیت آن بیشتر برایم محرز می‌گشت و بیشتر متقاعد می‌شدم که باید آنرا احترام کرد و با ایمانی بی‌شائبه پذیرفت. آری، زبان ساده و سکب آسان کتاب‌مقدس دسترسی همگان را بدان ممکن می‌سازد ودرعین حال توجه فرهیختگان را نیز بخود معطوف می‌دارد. بدین گونه تما ابناء بشر را به آغوش خود می‌خواند و معدودی را از خلال راههای تنگ خود به آغوش تو رهنمون می‌شود. این تعداد گرچه قلیل‌تر می‌بود اگر کتاب‌مقدس‌ات از چنین اقتدار و عظمتی برخوردار نمی‌بود و بااینحال چنین تعداد کثیری را به فروتنی مقدس خود فرانمی‌خواند.

باری، در این امور تأمل بسیار کردم و تو پیوسته کنارم حاضر بودی و به ناله‌هایم گوش فرامی‌دادی. چون در امواج سهمگین می‌لغزیدم هدایتم می‌کردی، و آنگاه که در پهنه گیتی سرگردان می‌شدم مرا به حال خود وا نمی‌گذاردی.

به شدت رد آرزوی شهرت، پول و ازدواج بودم اما تو به این آرزوهایم می‌خندیدی. در محقق ساختن این آرزوها پیوسته ناکام می‌ماندم و مأیوس می‌گشتم، اما این از سر لطف تو بود زیرا که نمی‌خواستی به چیزی غیر از تو دل ببندم. خداوندا! ای تو که یادآوری این امور و اعتراف‌شان بدرگاهت محض اراده تو است! به اعماق دلم نظر افکن! بگذار تا روحم، حال که از چنگال مرگ رهایش ساخته‌ای، بتو چنگ زند. در آن ایام روحم رنجور و دردمند بود و تو نیز بر درد آن می‌افزودی تا هرچه زودتر همه چیز را ترک نموده بسویت بازگردد و شفا یابد- به سوی تو خدای عظیم که برتر از همه‌ای و بی‌تو همه هیچ‌اند.

در اوج فلاکت بودم و نیک بیاد دارم چگونه یک روز اوج فلاکتم را برمن نمودی. در آن روز بخصوص، سرگرم آماده کردن خطابه‌ای در مدح امپراطور بودم- خطابه‌ای سراسر دروغ که می‌خواستم با ایراد آن، تشویق و تحسین کسانی {P - احتمالاً مراد والنتینیان (Valentinian)، امپراطور جوان است که در دربار میلان می‌زیست. P}

را که می‌دانستند آنچه می‌گویم دروغ است برانگیزم. قلبم سخت مضطرب بود و در تب افکار می‌سوخت. درگذر از خیابانی در میدان، ناگاه چشمم به گدایی افتاد که فارغ از کار دنیا می‌خندید و لودگی می‌کرد و به گمانم قدری مست بود. از دیدن او در اندوه شدم و با دوستان همراهم از غم و اندوه بی‌پایانی که حماقتمان باعث آن است داد سخن دادم: چه، جاه طلبی‌هایم کوهی از فلاکت بر دوشم نهاده بود که هرچه بیشتر به دنبال خود می‌کشیدم، سنگین‌تر می‌شد. و حال آنکه هدف از تحمل آنهمه مشتقات، جز رسیدن به آرامش و خوشبختی نبود. اما اکنون می‌دیدم آن گدا پیش از ما به مقصود رسیده و راحت و خوشحال است، درحالیکه ما ممکن است هیچگاه به مقصد نرسیم. زیرا قصدم از آنهمه فن آوری و تردستی جز رسیدن به خوشی و سعادت دنیوی نبود و این دقیقاً همان چیزی بود که آن گدا به بهای چند شاهی که تکدی کرده بود، پیش از من بدان دست یافته بود.

بی‌تردید خوشی او، خوشی واقعی نبود، اما خوشی و سعادتی که من در جاه‌طلبی‌های خود بدنبالش بودم از آن هم کذائی‌تر بود. زیرا او لااقل خوشحال بود، اما من افسرده و غمگین؛ او اضطراب و نگرانی نداشت و حال آنکه من یکپارچه اضطراب بودم. و اگر کسی از من می‌پرسید ترجیح می‌دهم خوشحال باشم یا نگران، البته پاسخ می‌دادم: «خوشحال». اما اگر در ادامه می‌پرسید که میان زندگی آن گذا و زندگی کنونی خود کدام را برمی‌گزینم، البته زندگی خود را ترجیح می‌دادم- هرچند سرشار از غم و اندوه و پریشانی بود. آا این انتخابی

احمقانه نیست؟ نمی‌بایست وضعیت خود را بر آن گذا ارجح می‌دانستم صرفاً از آن رو که معلوماتم از او بیشتر بود، زیرا از معلوماتم کمترین سعادتی نصیب من نمی‌شد. از آن حتی برای تعلیم دیگران نیز استفاده نمی‌کردم بلکه آموخته‌هایم را فقط و فقط در جهت خشنود ساختن دیگران بکار می‌بردم. به همین خاطر بود که تو استخوانهایم را با چوب تأدیبت خرد ساختی.

از این رو ای جان من! برحذر باش از آنان که می‌گویند: «مهم، نحوه خوشبختی است. خوشبختی آن گذا در شراب و مستی است اما سعادت تو در گرو کسب افتخار و شوکت و حشمت است.» چگونه ممکن بود آنچه می‌جویم افتخار و عظمت باشد درحالیکه منشأ آن تو نبودی؟ براستی نیز آنچه می‌جستم افتخار و عظمت واقعی نبود- درست همانطور که خوشی آن گدا نیز خوشی واقعی نبود- بکله تنها مایه عذابم بود و بر اضطراب و نگرانی‌ام می‌افزود. زیرا آن گذا پس از خواب راحت شبانه از مستی خود رها می‌شد و عقل سلیم بازمی‌یافت، مستی من شب و روز همراهم بود؛ با آن صبح را به شب، و شب را به صبح می‌آوردم و روزها از پی هم می‌آمدند و می‌رفتند و من از آن رهایی نمی‌یافتم.

با اینحال من نیز با آنان هم عقیده‌ام که «مهم، نحوه خوشبختی انسان است.» میان خوشبختی امید بخشی که ثمره ایمان است و آن خوشبختی ظاهری که من بدنبالش بودم، تفاوت از زمین تا آسمان است. میان من و آن گذا نیز تفاوتی بود: آن گذا آشکار خوشبخت‌تر از من بود- نه صرفاً از آن رو که گونه‌های او به سرخی شراب گلگون بود و گونه‌های من به رنج و عذاب زردگون، بل نیز از آن سبب که او با شادباش گویی به رهگذران، شراب بدست می‌آورد و حال آنکه من با دروغگویی به دیگران، می‌کوشیدم تحسین بی‌جای آنها را نسبت به خود برانگیزم.

باری، در چند و چون این امور با دوستان خود مراوده بسیار می‌نمودم و هربار انعکاسی از وضعیت اسفناک خود در آنان نیز می‌دیدم و از آنچه می‌دیدم بیزار بودم. این امر اندوهم را دو چندان می‌کرد و بر فلاکتم می‌افزود؛ و اگر گاه برحسب تصادف سعادتی به من روی می‌نمود، از غنیمت شمردنش عار داشتم زیرا بی‌درنگ از کف می‌رفت.

۷- آلیپیوس و مسابقات سیرک

پیرامون این گونه مباحث حزن انگیز غالباً در جمع دوستان سخن‌ها می‌گفتیم؛ اما در این مورد بیش از همه با دوتن از نزدیک‌ترین دوستانم بنامهای الیپیوس و نبریدیوس گفتگو می‌کردم و راز دل برآنها می‌گشودم. از بین ایندو{P - P Alypius}

{P - P Nebridius}

الیپیوس در همان شهرزادگاه من تولد یافته بود و خویشاوندانش از بزرگان شهر بودند- هرچند خود به لحاظ سنی از من کوچکتر بود. الیپیوس هم در شهر زادگاهمان - که نسختین بار در آنجا به تدریس مشغول شدم- و هم بعدها در کارتاژ شاگرد من بود. علاقه و ارادت خاصی بمن داشت و مرا فردی مهربان و هرهیخته می‌دانست. من نیز او را دوست داشتم زیرا قوی و نیرومند بود و با وجود سن کم با تقوی و نیکوکار بود. بااینحال در آشفته بازار کارتاژ و انوبه تفریحات ناسالم و بی‌حاصل آن، او نیز بزودی طریق صواب از کف بداد و هوش و حواس‌اش یکسره مجذوب مسابقات سیرک و زروآزمایی گلادیاتورها شد. در این هنگام من در کارتاژ مجلس درسی بپا کرده بودم و به تدریس فن معانی و بیان اشتغال داشتم. اما الیپیوس از آنجا که میان پدرانمان مشاجره‌ای درگرفته بود در مجالس درسم شرکت نمی‌کرد. وقتی دریافتم تا بدان حد مجذوب اینگونه مسابقات شده که آینده درخشان‌اش در خطر نابودی است (و رفته رفته متقاعد می‌شدم که دیگر کار از کار گذسته و امیدی به آینده‌اش نیست) سخت نگرانش شدم. اما کاری از من ساخته نبود، زیرا دیگر نه می‌توانستم بعنوان دوست نصیحتش کنم و نه در مقام استاد تأدیبش دهم. می‌پنداشتم او نیز همان احساس پدرش را نسبت به من دارد، در حالیکه اشتباه می‌کردم زیرا وقتی به ملاقاتش رفتم خواسته پدر را نادیده گرفت و مرا به گرمی پذیرفت بزودی مخفیانه در بعضی از مجالس درسم حاضر می‌شد اما زیاد نمی‌ماند و خیلی زود مجلس را ترک می‌کرد. در این گیر و دار فراموش کرده بودم نفوذم را بر او بکار گرفته وی را از خطر غرق شدن در آن گونه مسابقات و هدر دادن استعداهای درخشانش آگاه سازم اما تو خدای عظیم که عالم و حاکم بر جمیع مخلوقات خود هستی او را فراموش نکرده بودی زیرا می‌دانستی که این مرد در آینده از فرزندان تو خواهد شد و مناسک مقدس کلیسای تو را برای فرزندانت بجا خواهد آورد. مرا بی‌آنکه خود بدانم در جهت نجات او بکار بردی تا هر دویمان بدانیم که نجات او تماماً کار تو بوده است. باری، یکروز طبق روال معمول در جای خود نشسته بودم و شاگردان نیز روبرویم بدرس گوش می‌دادند که ناگاه الیپیوس وارد شد. مؤدبانه سلام کرد و به آرامی به گوشه‌ای خزید و با دقت فراوان به سخنانم گوش فرا داد. با دیدن او به فکرم رسید که می‌توانم متنی را که در آن هنگام قرائت می‌کردیم بخوبی با ذکر مثالی از مسابقات سیرک توضیح دهم. با اینکار هم شاگردان درس را بهتر می‌فهمیدند، هم معنا روشن‌تر می‌شد، و هم فرصتی بود تا از این طریق به ملامت کسانی بپردازم که در دام چنین سرگرمی‌های احمقانه‌ای اسیرند. خدایا، تو خود می‌دانی که در آن لحظه به هیچ وجه به الیپیوس نمی‌اندیشیدم- هرچند سخت نیاز داشت از دلبستگی به آن گونه مسابقات آزاد شود. اما او تصور کرد روی سخنم با او است و گفته‌ام را به دل گرفت. هرکس دیگری جای او بود بواسطه این موضوع سخت برمن خشم

می‌گرفت، اما این جوان نجیب برعکس بواسطه این موضوع برخود خشم گرفت و بر احترام و ارادتش نسبت به من افزوده شد. آیا نه این است که تو مدتها پیش در کتاب خود فرموده‌ای: «مرد حکیم را ملامت نما که تو را دوست خواهد داشت»؟ در آن هنگام ابداً قصد ملامت او نداشتم، اما تو خود همه چیز را در راه انجام آنچه مورد نظر{P – امثال 9 : 8 P}

تو است بکار می‌بری- چه ما بدانیم، چه ندانیم. از قلب و زبانم بسان اخگری برای سوزاندن ذهنش بهره جستی- ذهنی که روشن و مستعد بوداما نخست می‌بایست از آن مرض فاصد کننده نجات می‌یافت. آنان که رحمت ترا نچشیده‌اند مجازند خاموش باشند و حمد و ثنایت نگویند، اما من از صمیم قلب سپاس رحمت تو بجا می‌آورم. زیرا الیپیوس پس از شنیدن سخنم بی‌درنگ بخود آمد و خود را از منحلابی که با دیدن فریبندگی لذاید دنیا به میل خود بدرونش خزیده بود، بیرون کشید. در این راه همت نفس بسیار از خود نشان داد و بتدریج از تمام کثافات تفریحات گذشته پاک شده، آنها را بالکل کنار گذاشت. اکراه پدر را نیز نادیده گرفت و از آن پس در شمار شاگردانم بود. پدرش هم مخالفتی نشان نداد. اما متأسفانه از آن زمان به بعد، او نیز بدام خرافه افتاد و با عقاید باطل من همداستان گردید. به ویژه هیاهوی کاذب مانویان دربارهؤ امساک از امور جنسی و خویشتن داری و نفس آزاری در نظرش بسی ستوده آمد- هرچند این ادعای‌شان فریبی بیش نبود و هدف از آن بدام انداختن جانهای گرانبهایی بود که هنوز تقوی و خویشتن داری واقعی را حس نکرده بودند و براحتی با دیدن هرآنچه رنگی از تقوی داشت، فریب می‌خوردند.

۸- الیپیوس و گلادیاتورها

بااینحال کماکان در پی اهداف دنیوی بود زیرا که والدین‌اش چنین می‌خواستند و یارای مخالفت نداشت. پیش از من به رم رفت تا حقوق بخواند و در آنجا به طرزی باور نکردنی مجذوب نمایش‌های گلادیاتورها شد. ابتدا از چنین نمایش‌هایی بیزار بود و در هیچ یک شرکت نمی‌کرد. اما یکبار هنگامی که در فصل ویژه این گونه نمایش‌ها پس ازصرف شام در راه بازگشت به منزل بود، به جمعی از دوستان برخورد که برای تماشای مسابقات به میدان نمایش می‌رفتند و به رغم مخالفت و اعتراض‌های مکرر، او را نیز دوستانه کشان کشان همراه خود بردند. الیپیوس که می‌دید اعتراض سودی ندارد، آزرده خاطر گفت:«ممکن است بتوانید جسم مرا کشان کشان به آنجا ببرید و بر نیمکت بنشانید اما آیا می‌توانید چشمانم را نیز وادار به دیدن، و ذهنم را وادار به توجه به این نمایش‌ها سازید؟ در میدان چنان حاضر خواهم بود گویی آنجا نیستم، و به این ترتیب هم به شما و هم به آن گلادیاتورها ثابت خواهم کرد که از همه‌تان قوی‌ترم.»

اما این اعتراض دوستانش را از بردن او منصرف نکرد که هیچ، مصمم‌ترشان هم کرد!» زیرا اکنون کنجکاو شده بودند ببینند آیا دوست‌شان به حرفی که زده عمل خواهد کرد یا خیر. به میدان نمایش رسیدند. همه جا بوی خونریزی و قساوت می‌داد. در بهترین جا نشستند و الیپیوس همانطور که گفته بود چشمها را محکم بست تا از آن بی‌رحمی‌ها چیزی نبیند. اما امان از گوشها! زیرا با از پادرآمدن اولین گلادیاتور، فریاد شگفتی تماشاچیان به هوا خاست و جایگاه را به لرزه افکند و الیپیوس را چنان به هیجان آورد که نتوانست برکنجکاوی غلبه کند. علت فریاد جمعیت هرچه بود، می‌دانست اگر چشمها را بگشاید در مقابل خود منظره‌ای نفرت‌انگیز و انزجار آور نخواهد دید و بنابراین همچنان به اوضاع مسلط است. پس چشمها را گشود: ناگاه زحمی بس عمیق و مهلک‌تر از آن که بر تن گلادیاتور فرود آمده بود- گلادیاتوری که آنهمه اشتیاف دیدنش را داشت- بر پیکر روحش فرود آمد، و او را به سختی از پادرآورد- بسی سخت‌تر از گلادیاتوری که با از پا در آمدنش فریاد جمعیت به هوا خاسته بد. آن فریاد در گوشهایش رخنه کرده مهر چشمهایش را گشود و روحش را مهیای دریافت ضربه‌ای مهلک و جانگاه نمود- روحی که بیشتر جسور بود تا مصمم، و از قدرت نیز بهره‌ای نداشت زیرا بجای توکل بر تو، بر قدرت خود تکیه می‌کرد.

با دیدن خون، توگویی از جام وحشیگری نوشیده بود. چشمانش را برنگرداند که هیچ، خیره خیره صحنه خونریزی را نگریستن گرفت و - بی‌آنکه متوجحه باشد - مست و سرخوش از آنچه می‌دید با شور و ولع بسیار به تماشای باقی نمایش نشست. دیگر آن مرد سابق نبود که با تنفر به میدان پا گذاشته بود. حال او نیز یکی از تماشاچیان مشتاق بود و براستی همدمی مناسب برای دوستانی که او را آورده بودند.

بیش از این چه توانم گفت؟ الیپیوس به تماشا نشست و تشویق کرد و به هیجان آمد، و میدان نمایش را با چنان جنونی ترک کرد که نه تنها باعث می‌شد مجدداً به اتفاق دوستانش باز گردد، که پیشاپیش آنان قرار گیرد و سایرین را نیز به داخل دعوت کند. مع‌الوصف تو دست نیرومند و پر محبتت را به سویش دراز کردی و او را از جنون‌اش رهانیدی. بدو آموختی که باید بجای تکیه برخود، بر تو توکل بندد. اما این مهم تنها مدتها بعد محقق شد.

۹- دستگیری الیپیوس

با اینحال الیپیوس این همه را بخاطر می‌سپرد تا بعدها از آن پند آموخته ، از اشتباهات گذشته در راه صواب سود جوید. در زندگی او واقعه دیگری نیز رخ داد که بی‌تردید تحت اراده تو بود، زیرا می‌دانستی که در آینده

مرد بزرگی خواهد شد و می‌خواستی از هم اکنون به او بیاموزی که در مسند قضاوت نباید زود باور بوده، کسی را شتابزده محکوم سازد.

باری، اجازه دادی الیپیوس هنگامی که در کارتاژ شاگرد من بود توسط نگهبانان بازار شهر به اتهام دزدی دستگیر شود. ماجرا از این قرار بود که روزی در بازار شهر قدم می‌زد و چنانکه معمول ادیبان است متنی را جهت قرائت از برمی‌کرد. دفتر و قلم بدست از مقابل دیوان شهر رد می‌شد و قدم زمان در بحر اندیشه بود که ناگاه دزد واقعی که جوانی دانشجو همچون خود او بود بی‌آنکه الیپیوس متوجه شود دشنه به دست به سوی نرده‌های سربی مشرف بر دگان صرافها خیز برداشت و مشغول بریدن نرده‌ها شد. صرافها که در پایین مشغول تجارت بودند صدا را شنیدند. به آرامی میان خود شوره کردن که چه کنند تصمیم گرفتند کسانی را به خیابان بفرستند تا هرکه را در آن حوالی یافتند دستگیر سازند.اما دزد با شنیدن صدای نجوای‌شان ترسید و دشنه را زمین گذارده پابه فرار گذاشت زیرا نمی‌خواست با آلت دزدی دیده شود.

الیپیوس آمدن دزد را ندیده بود اما هنگام فرار او را دید. متوجه شد کسی با عجله قصد گریز دارد و بنابراین بدان سمت رفت تا از چند و چون قضیه باخبر شود. به مکان دزدی که رسید دشنه را دید، و درمانده بود با آن چه کند که ناگاه کسانی که برای یافتن دزد فرستاده شده بودند سر رسیدند و او را تنها یافتند درحالیکه آلتی نیز که صدایش را شنیده بودند در دست داشت. بنابراین او را گرفته کشان کشان بردند و در راه با افتخار به کسبه‌ای که به تماشا ایستاده بودند اعلام می‌داشتند که دزد را حین ارتکاب جرم دستگیر کرده‌اند. آنگاه او را برده دست بسته تحویل قاضی دادند.

اما درسی که باید از تو می‌آموخت در همین جا به پایان رسید، زیرا تو خدای عادل که یگانه شاهد بی‌گناهی او بودی بی‌درنگ به یاری‌اش شتافتی. در همان حال که دستگیر کنندگانش او را کشان کشان به محکمه می‌بردند، در راه به معمار شهر برخوردند که امور مربوط به ساختمان‌های عمومی تماماً تحت نظارت او بود. از دیدن او بسیار خوشحال شدند زیرا معمار اغلب آنان را مسئول سرقت اموال محدوده بازار تصور می‌کرد وسخت به همگی ظنین بود. حال با دستگیری الیپیوس سرانجام به او ثابت می‌کردند که مجرم واقعی کیست. اما معمار که الیپیوس را غالباً در منزل یکی از بزرگان شهر دیده بود فوراً او را شناخت و زیر بازویش را گرفته به کناری برد تا ماوقع ماجرا را جویا شود. وقتی از چند و چون ماجرا باخبر شد به کسانی که او را دستگیر کرده و با هیاهو تهدیدش می‌کردند رو کرد و از همگی خواست بدنبال او حرکت کنند. سرانجام همگی به منزل جوانی رسیدند که مرتکب دزدی شده بود. غلام او را در آستانه در یافتند- پسرکی بود خوش سخن که هرآنچه رخ داده بود تمام وکمال بازگفت اما جوانتر از آن بود که از پیامد آنچه درباره ارباب گفته بود بهراسد. معلوم شد

دزد واقعی بازار همان ارباب او بوده است. الیپیوس دیدن آن چوان را هنگام فرار بخاطر آورد و با معمار در میان گذاشت. دشنه را نشان پسرک داد و از صاحب آن پرسید. پسرک بلافاصله جواب داد: « مال ما است.» و در پاسخ سؤالات معمار ماوقع ماجرا را بطور کامل تعریف کرد. بدین ترتیب مجرم واقعی شناخته شد و جمعیت که عجولانه از دستگیری الیپیوس شادمان گشته بودند، حال حیران و سردرگم یکدیگر را می‌نگریستند. الیپیوس نیز که بنا بود بعدها واعظ کلامت و عدل گستر کلیسایت گردد، از این ماجرا تجربه‌ای مهم آموخت و خردمندتر روانه منزل شد.

۱۰- درستکاری الیپیوس و ورود نبریدیوس

به رم که رسیدم الیپیوس را نیز آنجا یافتم. به شدت به من وابسته شد و همراهم به میلان آمد تا هم کنارم باشد و هم آنچه از حقوق آموخته بود بکار بندد- بیشتر تا خواسته والدین‌اش را عملی کرده باشد، نه میل باطنی خویش را. پیشتر سه بار در مقام دستیار قاضی انجام وظیفه کرده بود و با درستکاری خود شگفتی تمام همکاران را برانگیخته بود-{P - P Assessor}

هرچند او خود بیشتر از کار آنان در شگفت بود که چگونه زروزیور را بر درستکاری ارجح می‌دانند. بااینحال رشوه و تطمیع تنها عامل آزمایش شخصیت او نبود بلکه به کرات مورد تهدید و ارعاب نیز واقع شد. هنگامی که در رم در مقام دستیار حقوقی نزد حساب رس خزانه ایتالیا انجام وظیفه می‌کرد، سروکارش با سناتوری بس صاحب نفوذ افتاد که گماگشتان بسیار داشت و همگان- یا از سر چشم داشت، یا از روی ترس- به شدت از او فرمان می‌بردند. به عادت معمول کوشید با تهدید و تطمیع برای خود امتیازی کسب کند که مطابق قانون از آن او نبود. الیپیوس زیربار نرفت. رشوه‌ای پیشنهادشد اما تحقیرکنان آن را رد کرد. تهدیدش کردند اما باز تسلیم نشد. همگان از درستکاری و عزت نفس او در حیرت بودند زیرا گرچه شگردهای پنهان و آشکار این مرد مخوف در بنده نوازی یا آسیب به دیگران شهرت خاص و عام بود، الیپیوس نه او را به دوستی پذیرفت نه از دشمنی‌اش باک داشت. حتی قاضی حساب رس نیز که لیپیوس دستیار او بود با اعطای آن امتیاز موافق نبود- هرچند جزأت آن نداشت که مخالفتش را آشکارا بروز دهد. بنابراین اعلام داشت که مانع اصلی الیپیوس است و با بودن او کاری از وی ساخته نیست و به این ترتیب تصمیم گیری در مورد اعطا یا عدم اعطای امتیاز را تماماً برعهده الیپیوس نهاد. درواقع نیز چنین بود، زیرا اگر خلاف قانون عمل می‌کرد و با اعطای آن امتیاز موافقت می‌نمود، الیپیوس به نشانه اعتراض از مسند قضا کناره می‌گرفت.

در این میان تنها یک وسوسه وجود داشت که الیپیوس- بواسطه علاقه وافرش به تحصیل علم- تقریباً تا چند قدمی آن پیش رفت؛ و آن اینکه از کتبی که می‌خواست، به بهایی که ویژه قضات دولت بودبرای خود نسخه برداری کند. اما به ندای وجدان گوش فرا داده تصمیم گرفت از انجام اینکار منصرف شود. زیرا راه و رسم درستکاری- که انجام چنین عملی را مردود می‌شمرد- بسی ارزشمندتر از فرصتی بود که انجام آن عمل را ممکن می‌ساخت. این موضوع کوچکی بود اما «آنکه در اندک امین باشد، در امور بزرگ نیز امین بود.» آری، سخنان مسیح که ندای راستی است، هیچگاه{P -لوقا 16:10-12 P}

خالی از معنا نیست، و هم او بود که فرمود«هرگاه درمال فانی دنیا امین نبودید، کیست کهمال حقیقی را به شما سپارد؟ و اگر در مال دیگری دیانت نکردید، کیست که مال خاص شما را به شما دهد؟»

{P - P}

اینها صفات ممدوحی بود که درالیپیوس می‌دیدم- او که از نزدیکترین دوستانم بود، و همچو من در انتخاب طریق صواب، سرگردان. نبریدیوس نیز از یارانم بود. شهر زادگاهش را در مجاورت کارتاژ، و چندی بعد نیز خود کارتاژ را که مدتهای مدید در آنجا زیسته بود ترک کرد، خانه مجلل پدری را رها نمود و مادرش را نیز واگذارده به میلان نزد من آمد صرفاً از آن رو که کنارم باشد تا در جستجوی حقیت و حکمت، یار و یاور هم باشیم. تشویش و اضطراب او نیز کمتر از من نبود، و او هم همچو من میان راه‌های گوناگون سرگردان بود و سخت در طلب یافتن سعادت واقعی. او نیز مانند الیپیوس پیرامون مسائل مورد بحث بسیار می‌اندیشید و چاره‌ای می‌جست. ما سه نفر بسان سه دهان گرسنه بودیم که فقر و گرسنگی خود را به یکدیگر فریاد می‌زدیم و «چشمانمان منتظر تو بود تا طعام‌مان را در موسمش عطا فرمایی». و هرگاه بواسطه رحمت‌ات در اهداف دنیوی خود ناکام می‌ماندیم، نومید و سرخورده به غایت این اهداف می‌اندیشیدیم و از خود می‌پرسیدیم: «این همه تلاش برای چیست؟» اما با این همه دست از تعاقب آن اهداف دنیوی برنمی‌داشتیم و همچنان در طلب‌شان بودیم زیرا که چشمانمان هنوز به نور حقیقت تو منور نشده بود و چیزی نداشتیم تا جایگزین اهداف خود سازیم.

۱۱- ده سال سرگردانی

وقتی این وقایع را در خاطر مرور می‌کردم، آنچه بیش از همه مرا به حیرت وامی‌داشت، مدت زمان مدیدی بود که از زمان نوزده سالگی- یعنی آن هنگام که نخستین با با ولع بسیار به فراگیری حکمت روی آورده بودم – سپری می‌شد. در آن زمان با خود عهد کرده بودم هرچه در توان دارم در راه فراگیری حکمت بکار بندم و به

مجرد یافتن آن، تمام افکار باطل و توهمات موهوم و آرزوهای پوچ را بدور افکنم. دریافتم اکنون سی سال از زندگانی‌ام می‌گذرد اما هنوز اندر خم یک کوچه‌ام، زیرا حریصانه در پی لذت دنیا بودم–هرچند لذت دنیا جز فریب و تباهی حاصی برایم نداشت. در این مدت پیوسته با خود می‌گفتم.

«فردا دیگر به حکمت دست خواهم یافت. حقیقت واضح و آشکار در مقابلم رخ خواهد نمود و من محکم بدان چنگ خواهم زد. هان! بنگر که فاستوس حکیم می‌آید. ا همه چیز را روشن خواهد نمود! آه ای اصحاب آکادمی! ای شما بزرگ مردان! راست است که کار جهان را اعتبار و قطعیتی نسیت! اما نه! بگذار دقیق‌تر بنگرم و امید از کف ندهم. آه! آن متون کلیسایی را بنگر که زمانی باطل و ابلهانه‌اش می‌پنداشتم. اکنون دیگر چنین به نظر نمی‌آیند و ای بسا که در پرتوی دیگر، واجد معنایی شگرف باشند! آری، در همان مسیری گام خواهم نهاد که والدینم مقرر داشتند، تا آنگاه که حقیقت روشن را بیابم. اما این حقیقت را کی و کجا می‌توان یافت؟ امبروز که وقت ندارد. خودم هم وقت مطالعه ندارم. بفرض هم که داشتم کتب مربوطه را از کجا بیابم؟ کی و از کجا اینگونه کتب را بخرم؟ از که به عاریت گیرم؟ باید که از برای شفای روح، روزانه مدت زمان معینی بدین منظور کنار بگذارم و برنامه مشخصی بچینم. آه! فرجی می‌بینم! ایمان کاتولیک به آنچه می‌پنداشتم و ندانسته متهم‌اش می‌کردم تعلیم نمی‌دهد! فرهیختگان این آیین، این عقیده را که خدا محدود به جسم انسان است کفر محض می‌دانند. پس دیگر چرا هنوز در کوبیدن در مرددم و نمی‌خواهم درهای تازه‌ای به رویم گشوده شود تا به آنچه هنوز نمی‌دانم پی ببرم؟ درست، پیش از ظهرهایم تماماً صرف تدریس شاگردان می‌شود، اما باقی روز چه؟ چرا نباید باقی روز را به کوبیدن در خدا بگذرانم؟ اما اگر چنین کنم، کی به دیدار دوستان صاحب نفوذ بروم– دوستانی که آنهمه به حمایت‌شان محتاجم؟ کی خود را برای درس شاگردان آماده کنم– درسی که بابت آن مزد می‌گیرم؟ کی ذهن خود را قدری استراحت داده از مشغلات فکری بدور دارم تا تجدید قوا کنداً اما نه! ملعون باد این افکار پست! باید که این گونه افکار دنیوی را از ذهن دور کنم و خود را یکره وقف جستن حقیقت نمایم. زندگی مصیبتی بیش نیست و مرگ نیز خبر نمی‌کند. اگر ناگهان امروز به سراغم آید، آیا برای آن آماده‌ام؟ در آن صورت آنهمه حقایق را که از آموختن‌اش در این زندیگ غافل بوده‌ام در کجا توانم آموخت؟ آیا نه این است که چنین غفلتی را کیفری است عظیم؟ اما اگر مرگ پایان همه چیز باشد چه؟ اگر بعد از مرگ جز نیستی نباشد چه؟ ایننیز خود معضلی است که پاسخی می‌طلبد. اما بعید است چنین باشد. بی‌جهت نیست که ایمان مسیحی در همه جا گسترش یافته و همگان به حجیت و اعتبار آن معترف‌اند. خدا هیچگاه دست به چنین کارهای عجیب و شگفت‌انگیزی نمی‌زد اگر مرگ پایان کار بود و با نابودی تن، روح نیز زوال می‌یافت. بنابراین دیگر چرا در پذیرش ایمان تعلل می‌ورزم؟ چرا آرزوهای دنیوی خود را کنار نمی‌گذارم و زندگی خود را

سراسر وقف یافتن خدا و سعادت واقعی نمی‌نمایم؟ اما نه! شتاب جایز نیست. این زندگی نیز شیرین است و حلاوت خاص خود را دارد. نبایدکاملاً از لذت‌های آن دل بکنیم و از اهداف و آرزوهایمان دست بشوییم. حالا که تا اینجا پیش رفته‌ایم و زحمت کشیده‌ایم، حیف است آنهمه زحمت بر باد رود. براستی که کسب شهرت کم چیزی نیست، و آدمی را بیش از آن چه آروزیی تواند بود؟ من دوستان صاحب نفود بسیار دارم و می‌توانم لااقل در آینده فرماندار جایی شوم. آنگاه می‌توانم با زنی مرفه ازدواج کنم که اندک مال ومنالی نیز داشته باشد و به لحاظ مالی سربارم نباشد. وبیش زا این هیچ نخواهم خواست. فی‌الواقع مردان حکیم بسیار بوده‌اند که به رغم داشتن زن و فرزند، خود را یکسره وقف دانش اندوزی رده‌اند من نیز چنین خواهم کرد.»

باری، همچنانکه اینگونه با خود استدلال می‌کردم، بادهایی که از هر سو می‌وزید دلمرا به این سو و آن سو می‌کشاند زمان به سرعت می‌گذشت و من همچنان بازگشت به سوی تو را به تعویق می‌افکندم. هر روز زیستن در تو رإ؛ به تأخیر می‌انداختم اما هیچگاه در مرگی که هر روزه در اندورنم تجدید می‌شد درنگ نمی‌کردم. زندگی مبارک را دوست داشتم، اما از جستن آن در جایی که یافت می‌شد بیم داشتم! گریزان از آن، در طلب یافتن‌اش بودم! می‌پنداشتم اگ از هم آغوشی با زن محروم شوم بیچاره و درمانده خواهم بود، اما در درمان این ضعف هیچگاه به داروی رحمت تو چشم نداشتم زیرا که آنرا تجربه نکرده بودم. در مورد پرهیز از امور جنسی نیز تصور می‌کردم چنین کاری بسته به{P - continence یا امساک جنسی- از ارکان آیین مانی بود-م. P}

نیروی ود انسان است - نیرویی که صد البته در خود نمی‌دیدم. حماقتم چندان بود که نمی‌دانستم انسان، همانطور که کتاب‌مقدس می‌فرماید، «قادر به مهار نفس نیست مگر آنکه فیض خدا یاری‌اش دهد.» و براستی که اگر اجازه داده{P - حکمت 21:8 P}

بودم فریاد روحم به گوش تو برسد، و با ایمان راسخ مشکلاتم را با تو در میان می‌گذاشتم، مرا در این خصوص یاری می‌دادی و نیروی لازم را بمن عطا می‌فرمودی.

۱۲- مباحثه پیرامون مبحث ازدواج

آنچه مرا از ازدواج بازمی‌داشت همان شخص الیپیوس بود. مدام می‌گفت که اگر ازدواج کنم دیگر نخواهیم توانست مانند سابق فارغ از احوال دنیا به جستجوی حکمت بپردازمی. خود او در این مورد به طرزی حیرت آور کف نفس داشت. در اوایل جوانی معدود تجربیاتی جنسی داشته بود، اما اسیر اینکار نشده بود و درواقع آنرا عملی پست و ننگین شمرده بود و از آن پس یکسره از آن حذر کرده بود. درمقابل، استدلال من این بود که

بسیار بوده‌اند مردانی که هرچند دارای همسر، پیوسته در طلب حکمت بوده‌اند،خدا را به گونه‌ای معقول خدمت کرده‌اند و نسبت به دوستان‌شان نیز مهربان و وفادار مانده‌اند – مردانی که در عزت نفس و علو درجات بسی برتر از من‌اند. اینگونه بود که در بند بیماری جسم و لذت‌های کشنده آن، غل و زنجیر خود را به همراه می‌کشیدم و از رهایی آن بیم داشتم. از پذیرفتن نصیحت نیکوی الیپیوس عار داشتم و دستی را که برای رهانیدن من از بند غل وزنجیر دراز شده بود چنان پس زدم که گویی جز چرکین‌تر کردن زخمهایم قصدی ندارد.

از این گذشته، مار شیطان از طریق دهان من حتی با خود الیپیوس نیز سخن گفت و باعث شد این مرد پرهیزکار فریب حرفهایم را خورده پاهای سبکبال و آسوده‌اش در دام لذایذ تن گرفتار آید.

الیپیوس در شگفت بود که چگونه ممکن است من که در نظرش مجسمه فرزانگی بودم و آن همه نسبت به من ارادت داشت، چنان در بند لذات جنسی باشم که در مباحثات‌مان بی‌پروایانه اظهار دارم زندگی بدون زن برای تحمل ناپذیر است. وقتی حیرت او را دیدم در مقام دفاع از خواهشهای نفسانی خود گفتم که میان تجربیات عجولانه، پنهانی، و غالباً فراموش شده او – که البته تحقیرش دشوار نیست – و لذات نهفته در عادت مألوف و همیشگی من تفاوت از زمین تا آسمان است. و وقتی باز او را حیران دیدم، افزودم که اگر تنها عنوان آبرومند ازدواج براین عادت دیدین قرار گیرد، دیگر لازم نیست از اشتیاق وافرم به لذایذ تن در شگفت باشد. در نتیجه گفته‌هایم حتی خود الیپیوس نیز به ازدواج علاقمند شد، البته نه از سر شهوت و میل به اینگونه لذایذ بل صرفاً از روی کنجکاوی. زیرا می‌خواست بداند در ازدواج چه لذتی نهفته است که بدون آن زندگی من – که در نظرش آنهمه زیبا و پربار بود – جز فلاکت ودرماندگی نخواهدبود. ذهن فارغ از غل و زنجیرش سخت از اسارت من در شگفت بود و این شگفتی سبب شد به امتحان آن علاقمند شود؛ از علاقمندی به امتحان ازدواج تا خود ازدواج نیز چند قدمی بیش فاصله نبود، و ازدواج نیز لاجرم سقوط او را به قعرهمان اسارتی در پی داشت که آنهمه از آن در شگفت بود. زیرا که او اکنون حاضر بود «با موت عهد بنند» و «کسی که خطر را دوست بدارد، بدان گرفتار خواهد آمد.» انگیزه هیچ کدام‌مان از اینکار، ارج نهادن به نظام{P – اشعیا P {15:28

{P – بن سیراخ 3:27 P}

خانواده و تربیت فرزندان نبود آنچه مرا به ازدواج ترغیب می‌کرد– و البته آزارم می‌داد – در وهله نخست فرو نشاندن عطش شهوت مألوف بود. الیپیوس نیز از این کار انگیزه‌ای جز فرونشاندن حس کنجکاوی نداشت و بنابراین او هم همچو من در قید اسارت بود. هر دویمان در چنین اسارتی گرفتار بودیم تا سرانجام تو خدای

عظیم که ما را از خاک سرشته‌ای و هیچگاه رهایمان نمی‌کنی، بر وضع اسفناک‌مان رحم فرمودی و به طرزی عجیب و باور نکردنی، به یاری‌امان شتافتی.

۱۳- مونیکا مقدمات ازدواج آگوستین را فراهم می‌آورد

اطرافیانم پیوسته مرا به ازدواج ترغیب می‌کردند. از دختری خواستگاری کردم و جواب مساعد شنیدم. در این میان نقش مادرم بیش از سایرین بود زیرا می‌دانست که پس از عقد پیمان زناشویی خواهم توانست گناهان خود ار به آب نجات بخش تعمید شسته، پاک و منزه گردم. از اینکه می‌دید پسرش روز به روی برای تعمید آماده‌تر می‌شود{P - گفتنی است آگوستین، مادام بطور نامشروع با معشوقه‌اش زندگی می‌کرد نمی‌توانست غسل تعمید بگیرد. ثمره ای ارتباط نامشروع، پسری بنام آدداتوس (Adeodatus) بود که بعدها همراه آگوستین به ایتالیا رفت. P}

بسیار خرسند بود و گرویدنم را به ایمان کاتولیک پاسخ مستقیم دعاهای خود، و تحقق وعده‌های تو می‌دانست. به درخواست من و به میل خودش هر روزه بهنگام دعا عاجزانه از تو می‌خواست در رویا چند و چون ازدواج مرا بر او بگشایی، اما تو هرگز چنین نمی‌کردی، زیرا که اراده‌ات چنین نبود. موضوع ازدواج من چنان ملکه ذهن‌اش شده بود که فی‌الواقع نیز در این باره خواب و رویاهایی مبهم می‌دید- خوابهایی که جملگی زاییده خیالات خود او بود؛ و آنچه می‌دید با من در میان می‌گذاشت، اما نه با آن اطمینان و قطعیت رویاهایی که از جانب تو بود، بلکه چنانکه گویی آنچه را می‌گوید چندان اعتباری نیست و نباید زیاد جدی بگیرم. زیرا خودش همیشه می‌گفت احساسی درونی در او هست که -هرچند غیرقابل توصیف- قادرش می‌سازد الهامات و مکاشفاتی را که از طرف تو است از آنچه صرفاً زاده خیال پردازی‌های خودش است باز شناسد. با این همه همچنان بر ازدواج من اصرار داشت و د تدارک آن بود. از دختری خواستگاری شد که دوسال از سن قانونی ازدواج کوچکتر بوداما چون مرا پسند آمد به انتظار رضا دادم.

{P - سن قانونی ازدواج دوازده سال بود. آگوستین در آن هنگام سی سال داشت. P}

۱۴- پیشنهاد تأسیس محفل یاران

جمعی از یاران که از تکاپو و غوغای زندگی به تنگ آمده بودند برآن شدند بدور از هیاهوی مردم در گوشه‌ای عزلت گزینند و روزگار به آرامش و صفا بگذرانند. در این باره نیک اندیشیدیم و بحث و گفتگوی

بسیار نمودیم بنا د هر کس به فراخور آنچه دارد در اختیار محفل نهد تا بر روی هم مبلغی همگانی اندوخته آید و اعضا فارغ از کار و تلاش روزانه عمر به آرامش بگذرانند؛ همگی در رح دوستی و تعاون بسر برند و هیچ یک چیزی را از آن خود نداند بلکه هر آنچه هست کنار هم گذارده همگی صاحب کل باشیم و کل را متعلق به فرد فرد خود بدانیم. بنا شد محفل‌مان لااقل ده عضو داشته باشد. از این تعداد، برخی براستی متمول و ثروتمند بودند- به ویژه رومانیانوس که مانند م اهل کارتاژ بود و از{P - P Romanianus}

کودکی از دوستان نزدیکم به شمار می‌رفت، بنا به ضرورتی به میلان آمده بود تا در محافل قضایی ان دیار اقامه دعوی کند. او در قیاس با سایرین با شور و علاقه بیشتری از ایده برپایی محفل جانبداری می‌کرد، و از آنجا که وضع مالی خوبی داشت عقایدش بیش از دیگران مورد توجه بود. بنا شد هر سال دو نفر را انتخاب کنیم تا مأمور رفع حوائج روزمره‌مان باشند و مابقی سبکبال و آسوده خیال، فارغ از دغدغه دینا روزگار بگذرانیم. اما آنگاه به این فکر افتادیم که همسرانمان در این باره چه خواهند گفت - زیرا که برخی متأهل ، و برخی نیز همچو منن در شرف تأهل بودند؛ و اینگونه بود که تمام آن برنامه‌های دقیق و منظم که آنهمه در موردش اندیشیده بودیم بناگاه در دستانمان خرد ونابود شد و موضوع را بالکل منتفی دانستیم. بنابراین دوباره به همان آه وناله‌های سابق بازگشتم و در راه‌های وسیع و سهل این دنیا قدم نهادیم زیرا که «افکار دل انسان بسیار است اما آنچه ثابت ماند مشورت خداوند است.» آری، تو{P - اشاره‌ای است تلویحی به آیه سیزدهم از باب هفتم انجیل متی که «وسیع و فراخ است راهی که به نابود منتهی می‌شود.» P}

{P - امثال 21:19 P}

بواسطه مشورت خود،مشورت انسانی ما را به سخره گرفتی و در عوض مشورتی را که خود برایمان درنظر داشتی به ما نمودی. آماده بودی تا «طعام ما را در موسمش بما عطا نمایی، دست خویش را بگشایی جانهایمان را به برکات خود سیر سازی.»

{P - مزمور 16ù15:145 P}

۱۵- عشق از کف رفته

و اما من همچنان در راههای گناه آلود خود، پیش می‌رفتم. معشوقه‌ای که سالیان دراز با او می‌زیستم بعنوان مانعی بر سر ازدواج من از من بریده شد، و قلب من که با او سخت پیوند داشت با این جدایی مجروح و خونین گشت. او به افریقا بازگشت، درحالیکه بنام تو سوگند می‌خودر که هرگز با مرد دیگر محشور نخواهد شد، و پسری را که از او داشتم نزد من گذاشت. اما من درمانده که حتی از پیروی الگوی یک زن نیز عاجز

بودم، انتظار را تاب نیاورم، و چون هم آغوشی با کسی که می‌خواستم تا دو سال دیگر برایم میسر نبود – و بیش از آنکه در بند ازدواج باشم برده شهوت بودم – معشوقه‌ای دیگر اختیار کردم هرچند نه بعنوان همسر. به این ترتیب بیماری روح من – بی‌کم و کاست، یا حتی شدیدتر – به نهاد ازدواج نیز راه می‌یافت و ادامه پیدا می‌کرد. زخمی نیز که با بریده شدن معشوقه نخست به جانم افتاده بود به هیچ وجه بهبود نیافت بلکه پس از التهاب و درد شدید، چرکین گشت و گرچه به مرور ایام از درد آن کاسته شد، کماکان لاعلاج ماند.

۱۶- آگوستین به خدا نزدیکتر می‌شود

ترا حمد و سپاس باد، ای سرچشمه رحمت! هرچه بر فلاکت من افزدوده می‌شد، به همان نسبت تو نیز نزدیک‌تر می‌شدی. بی‌آنکه خود بدانم، دست تو همواره آماده بود تا مرا از منجلابی که در آن غوطه ور بودم بیرون کشیده پاک و منزه گرداند زیرا براستی که اگر بخاطر ترس از مرگ و روز داوری تو نبود، افسار گسیخته در منجلاب لذات شهوانی پایین و پایین‌تر می‌رفتم. لیکن با وجود اینکه هراز گاه عقاید خود را تغییر می‌دادم و به باوری تازه روی می‌آوردم، این ترس هیچگاه از من دور نمی‌شد و پیوسته در نهادم بود.

اغلب با دوستانم الیپیوس و نبریدیوس در باب ماهیت نیک و بد بحث می‌کردیم اگر از من می‌پرسیدند، حق را به اپیکوروس می‌دادم؛ متهی برخلاف او، من به زندگی پس از مرگ عقیده داشتم و براین باور بودم که روح پس از فنای{P - Epicurus بانی مسلک اپیکوری که لذت و اغتنام دنیا را غایت زندگی می‌دانست– م. P}

جسم به جایی که باید می‌شتابد. اپیکوروس چنین عقیده‌ای را مردود می‌شمرد. و من از خود می‌پرسیدم: «فرض کنیم ما انسانها موجوداتی نامیرا بودیم و تا ابد غرق در لذات نفسانی می‌زیستیم بی‌انکه از پایان آن در هراس باشیم. آیا براستی در آن صورت سعادتمند نمی‌بودیم؟ آیا سعادتی برتر از این هست؟» غافل از آنکه دقیقاً همین طرز تفکر علت اصلی فالکت و ردماندگی من بود. چنان در گناهان خود غرق بودم و کوردل گشته بودم که نمی‌توانستم نور تقوی و زیبایی را دیده، این صفات ممدوح را

بخاطر خودشان دوست بدارم. زیرا که این صفات تنها به چشم دل قابل رؤیت‌اند و چشمان نفسانی ما را یارای دیدن‌شان نیست. من درمانده حتی به سرچشمه این صفات نیز نمی‌اندیشیدم. اما در باب افکار و عقایدی چنین بی‌مقدار، با شور و علاقه بسیار با دوستان خود گفتگو می‌کردم! لذات تن هیچگاه نمی‌توانست با لذت مصاحبت با دوستان برابری کند. بی‌تردید دوستانم را بخاطر وجودشان دوست می‌داشتم و احساس می‌کردم آنان نیز مرا بخاطر خودم دوست دارند. براسی که در چه راههای کجی گام برمی‌داشتم! دریغا از روح بی‌پروای من که

می‌پنداشت جدا از تو می‌تواند به چیزی بهتر دست یازد! درمانده و مأیوس در خود غلتیده، به پشت لغزیده، و به پهلوها لمیده است و در هر حال همه چیز را سخت و ناملایم یافته است، زیرا که روح آدمی تنهادر تخت تو آرام و قرار خواهد یافت. و حال بنگر که تو نزدیک هستی و بر در ایستاده‌ای! ما را از سرگردغانی می‌رهانی و به راه خود بازمی‌آوری، و با این کلمات تسلی‌مان می‌بخشی :« به پیش برو! زیرا که تو را در دستان خود دارم. ترا رهنبر می‌نمایم و تا به آخر همراهت خواهم بود.»

کتاب هفتم

آخرین موانع

۱- تفکر در باب ماهیت خدا

اکنون جوانی سراسر شرارت من پایان یافته بود ودر آغاز دوران مردانگی بودم. اما هرچه بر سنوات عمرم افزوده می‌شد، توهماتم نیز به همان نسبت فزونی می‌یافت. تصور چیزی جز آنچه دیدنی است به هیچ وجه برایم ممکن نبود. با اینحال تو خداوندم را در قالب هیئتی انسانی مجسم نمی‌کردم زیرا از هگام آشنایی با فلسفه، این تصور باطل را بالکل از خود رانده بودم و از اینکه می‌دیدم ما در روحانی‌مان یعنی کلیسای کاتولیک نیز چنین تعلیمی نمی‌دهد و این عقیده را مردود می‌داند بسیار خرسند بودم. اما نمی‌دانستم جز این چگونه باید ترا متصور شد.

از آنجا که انسانی بیش نبودم (آنهم چگونه انسانی!) با تمامی دل می‌کوشیدم ترا سرور عالم هستی و یگانه خدای حقیقی تصور کنم که فساد نمی‌پذیری و تغییر نمی‌کنی، و کسی را توان صدمه رساندن به تو نیست. زیرا هرچند چرا و چگونه‌اش را نمی‌دانستم آشکارا می‌دیدم و یقین داشتم که فساد پذیر همواره از فساد ناپذیر فرومایه‌تر است، و آنچه کسی را یارای صدمه رساندن به آن نیست آشکارا بر آنچه آسیب‌پذیر است ارجحیت دارد، و تغییر ناپذیر نیز بر تغییرپذیر مقدم است. دل من به شدت معترض «توهماتی» بود که در ذهن می‌پروراندم، همین اندک نور معرفت کافی بود تا مرا به زدودن تمام آن غبار ضلالتی وادارد که چشم دلم را تیره و تار می‌ساختو اما صد افسوس که تا می‌آمدم غبار از چهره چنان بزادیم، تمام آن توهمات در ظرفۀالعینی مجدداً به سراغم می‌آمد و دیدگانم را تاریک می‌ساخت بطوریکه گرچه تو را واجد هیئتی انسانی تصور نمی‌کردم، همچنان نوعی جوهر مادی است می‌پنداشتم که - فسادناپذیر، آسیب‌ناپذیر و غیرقابل تغییر، و از اینرو برتر از فسادپذیر و آسیب‌پذیر و تغییرپذیر- در گستره فضا پراکنده‌ای، جهان را پر می‌سازی، یا در بیکرانی ورای آن گسترده‌ای. ترا اینگونه تصور می‌کردم زیرا که تصور چیزی خارج از محدوده فضا بالکل برایم ناممکن بود. چنین چیزی درنظرم هیچ مطلق بود و حتی نمی‌شد آنرا خلاء نایمد. درست مانند هنگامی که جرمی را از مکانش خارج کنیم: آن مکان دیگر واجد آن جرم نخواهد بود - خواه این جرم از زمین باشد از آب، از هوا باشد یا از آسمان- بلکه آنچه باقی می‌ماند صرفاً فضای خالی است که هرچند هیچ در آن نیست، باز «فضا» نامیده می‌شود. چنان کودن و کور ذهن بودم که می‌پنداشتم هرچه در ابعاد فضا نگنجد، هیچ مطلق است.

می‌پنداشتم اگر در فضا نباشد و جرم و حجم و وزن نداشته باشد، هیچ است. چرا که ذهن پریشانم صرفاً در آنچه دیده می‌آمد کند و کاو می‌کرد، غافل از اینکه همین ذهنی که از طریق آن در اشیاء مادی کند و کاو می‌کردم خود از سنخ دیگری بود، و با اینحال نمی‌توانست چنین کند مگر آنکه «چیزی» می‌بود- آنهم چیزی عظیم.

اینگونه بود که تو پروردگار و حیات زندگانی‌ام را نیز بصورت موجودی عظیم و پهناور تصور می‌کردم که در فضای لایتناهی پراکنده‌ای، دنیا را با وجود خود پرمی‌سازی و از آن نیز عبور کرده در تمام جهات تا بیکران گسترده‌ای، بطوریکه آسمان و زمین و جمیع مخلوقات جملگی مالامال از تواند و در تو محدود، اما تو محدود به آنها نیستی. زیرا درست همانطور که هوا- که جرمی است مادی- با اینکه زمین را پوشانده است، مانع عبور نور خورشید نیست و نور بجای آنکه هوا را بشکند یا آنرا دور زده از راهی دیگر وارد شود، هوا را درمی‌نوردد و آنرا سرشار از پرتو خود می‌سازد،می‌پنداشتم که تو نیز چنین هستی و قادری اجرام مادی را، از هوا و آسمان و دریا گرفته تا زمین، در نوری و در تک تک اجزاءشان - از کوچکترین گرفته تا بزرگترین- نفوذیابی و آنها را با حضور خود پر سازی، و ین است آن قانون نهانی که بر تمام عالم هستی - اعم از دیدنی‌ها ونادیدنی‌هخا- حاکم است.

آری، تصور من در مورد تو چنین بود زیرا که جز این برایم قابل تصور نبود. حال آنکه در اشتباه بودم زیرا اگر چنین می‌بود، بخش بزرگتر زمین از تو نصیبی بیشتر داشت و بخش کوچکتری، نصیبی کمتر. درست، همه چیز آکنده از حضور تو بود اما به این مفهم که فیل، از آنجا که بزرگتر بود و حجم بیشتری اشغال می‌کرد، قسمت بزرگتری از تو را دربرداشت و گنجشک، به لحاظ حجم اندک، قسمتی کوچکتر. به این ترتیب می‌پنداشتم که تو وجود خود را تکه تکه و بنا به جثه و اندازه مخلوقات میان اجزاء عالم هستی تقسمی کرده‌ای- که البته بطالت محض است اما در آن ایام چنین می‌پنداشتم زیرا که نور تو هنوز تاریکخانه دلم را منور نساخته بود.

۲- نبریدیوس آیین مانوی را کار می‌گذارد

و اما در مورد آن مانویان شیاد که هم خود را می‌فریفتند هم خلق خدا را، و به رغم پرگویی بسان افرادی لال بودند زیرا که کلام تو از دهانشان صادر نمی‌شد، یاوه‌گویی‌های‌شان را براحتی با استدلالی که نبریدیوس سالها پیش در کارتاژ آورده بود پاسخ می‌گفتم. استدلال نبریدیوس - که همگی مان را تحت تأثیر قرار داد- اینگونه بود که از مانویان می‌پرسید: «فرض کنیم که خدای عظیم از پیکار با آن نیروهای تاریکی که به پندار شما مدام با

او در تعارض‌اند امتناع ورزد. در آن صورت چه خواهند کرد؟» اگر پاسخ می‌دادند که این نیروهای بدی به هرحال به نوعی به تو آسیب می‌رسانند، در آن صورت تو آسیب‌پذیر و فساد یافتنی می‌بودی که خلاف واقعیت بود. اما اگر پاسخ این بود که نیروهای تاریک را به هیچ وجه یارای آسیب رساندن به تو نیست، در آن صورت دیگر ذلیلی وجود نداشت که بخشی از وجود تو- که جزء جوهر تو است - با نیروهای متعارضی که از سنخ آفریده‌های تو نیستند و از حیث خباثت و پلیدی چنان‌اند که برکت‌شانمایه لغنت‌شان است، به جدال برخیرد- نیروهایی که خود برای رهایی از قید پلیدی محتاج یاری تو اند. مانویان را عقیده برآن بود که این «جزء جوهر تو» درواقع همان روح انسان است که - فانی و فاسد و اسیر- برای رستگاری خود سخت نیازمند استعانت از جانب «کلمه» خدا است که فناناپذیر و پاک و آزاد است. غافل از اینکه اگر اینگونه بود که می گفتند، کلمه خدا نیز خود فانی و فاسد و اسیر می‌بود، زیرا آن هم از سنح همان جوهر روح است بنابراین اگر می‌گفتند که تو - هرچه باشی و از هر جوهری که باشی٠ فسادناپذیر هستی، تمام ارکان آیین‌شان بنگاهان از بن فرو می‌پاشید و حمق آن آشکار می‌شد. و اگر می‌گفتند فسادپذیر هستی، آشکارا خلاف حقیقت گفته بودند و آیین‌شان کفر محض بود. از این رو استدلال نبریدیوس بخوبی برای رد آراء مانویان کفایت می‌کرد و مرا وامی‌داشت اعضای این فرقه ضاله را یکسره از نظام فکری خود قی کنم؛ زرا که گفتار و کردارشان به گونه‌ای بود که جز با توسل به کفر قلبی و زبانی قادر به توجیه آن نبودند.

۳- اراده آزاد و گناه

مع‌الوصف گرچه به این امر اعتقاد راسخ داشتم که تو خداوند خدای حقیقی که نه تنها روح، بلکه جسم را نیز آفریده‌ای و نه تنها روح و جسم، که تمامی موجودات و اشیاء عالم هستی نیز یکسره افریده توینده؛ گرچه اعتقاد داشتم که تو فسادناپذیری و هیچ گونه تغییر و تحول در تو نیست، لیکن هنوز بطور واضح علت وجود شر را نمی‌دانستم. پاسخ هر چه بود، می‌دانستم ک در راه رسیدن به آن نباید ناگزیر خدایی تغییرپذیر ر متصور شوم، چه در آن صورت خود من مبدل به همان شرارتی می‌شدم که علتش را می‌جستم. بنابراین جستجویم را با قدری اطمینان خاطر آغاز کردم، زیرا لااقل از بابت نادرستی آنچه مانویان تعلیم می‌دادند مطمئن بودم. از این مانویان با تمام وجود نفرت داشتم زیرا می‌دیدم با اینکه پی کشف علت بدی‌اند، وجودشان یکپارچه بدی است زرا بجای آنکه طینت خود را مسبب ارتکاب بدی بدانند، سخن از رنج و زیانی می‌رانند که جوهر تو از بدی دیده است. از این رو کوشیدم به آنچه که اکنون به من گفته می‌شد پی ببرم: اینکه آدمی بنا به میل و اراده آزاد خود مرتکب گناه می‌شود و عدالت تو نیز ایجاب می‌کند که بخاطر گناه مرتکب شده مجازات ببیند. اما هضم

این موضوع برایم دشوار بود و از درک کامل آن عاجز بودم. کوشیدم غبار جان از چشم دل بزادیم و بصیرت خود بازیابم، اما هر بار مجدداً غبار آلود می‌گشتم. مع‌الوصف حاصل این تلاش، اندک نور معرفتی بود که بر دلم تابید و سبب شد از وجود اراده در اندرونم همانقدر اطمینان یابم که از زنده بودن خود. زیرا وقتی تصمیم به انجام یا عدم انجام کاری می‌گرفتم، یقین داشتم آنکه تصمیم گرفته و چنین اراده کرده است کسی جز خود من نبوده است، و بنابراین رفته رفته دریافتم که علت گناه من نیز در خود من است. اما اگر کاری را برخلاف اراده‌ام انجام می‌دادم، دیگر بابت کار انجام شده مقصر نبودم که سهل است، رنج و زحمتی نیز بود که برمن روا شده است و دیگر نه تقصیر، که خود مجازات به شمار می‌رفت. اما چون ترا خدایی عادل می‌دانستم بیدرنگ اذعان داشتم که چنین مجازاتی ناعادلانه نیست.

اما آنگاه این سؤال برایم پیش آمد که «آفریدگار من کیست؟ آیا نه این است که آفریدگار من جز خداوند نیکویی نیست که نه تنها نیکو، بل «خود نیکویی» است؟ پس دیگر چگونه است که بجای اراده به انجام عمل نیک، اراده‌ام به ارتکاب بدی تعلق می‌گیرد تا ناگریز از تحمل مجازات عادلانه خدا باشم؟ اگر خداوند شیرین و پرحلاوت تک تک ذرات وجودم را آفریده است، دیگر چه کسی اراده پلید را در من نهاد که در نهادم بذر تلخکامی باشد؟ اگر مقصر شیطان است، خود شیطان را که آفرید؟ و اگر او در آغاز فرشته‌ای نیک بود که بواسطه اراده پلید خودش شیطان گشت، آن اراده پلید را که باعث شد شیطان شود از کجا آورد – درحالیکه تو او را جز فرشته‌ای نیک نیافریده بودی؟»

این افکار مجدداً مرا به قعر همان ورطه یأس و نومیدی که گرفتارش بودم کشاند. با اینحال در این ورطه ندان پایین نبودم که در جهنم خطایا بسر برده، از اعتراف بدرگاهت سرباز رنم و بجای گنهکار شمردن انسان، از رنج و محنتی که از گناه بتو می‌رسد داد سخن دهم.

۴– خدای فسادناپذیر

حال که دریافته بودم فسادناپذیر بهتر و برتر از فسادپذیر است، این یافته را مبنای جستجوی خود قرار دادم و پیوسته نزد خود اذعان می‌داشتم که ماهیت تو هرچه باشد، لزوماً فسادناپذیر می‌باشی. زیرا تاکنون هیچ کس قادر نبوده و نخواهد بود چیزی بهتر و برتر از تو خدای متعال که نیکویی مطلق هستی، متصور شود. و از آنجا که– بنا به اعتقاد کنونی‌ام – فسادناپذیر لزوماً بهتر و برتر از فسادپذیر بود، به این نتیجه رسیدم که تو لزوماً فسادناپذیر می‌باش، چه در غیر اینصورت می‌بایست قائل به چیزی بهتر و برتر از تو می‌بودم. از این رو به مجرد حصول اطمینان از برتری فسادناپذیری بر فسادپذیر، می‌باست به جستجوی تو برمی‌خاستم و منشاء بدی، یعنی

فساد، را نیز در همان واقعیت می‌جستم- فساد و بدی که هیچگاه و به هیچ طریق، نه به اراده، نه به ضرورت، و نه به تصادف، توانِ آسیب رساندن به تو را ندارد. این از آن رو است که تو خدا هستی و اراده‌ات نیکو است و خود نیکویی محض هستی، درحالیکه در فساد هیچ نیکویی نیست و هیچ کس و هیچ چیز را یارای آن نیست که تو را به انجام یا تحمل عملی خلاف اراده‌ات وادارد زیرا که اراده‌ات عظیم‌تر از قدرت‌ات نیست- چه در آن صورت تو خود عظیم‌تر از خود می‌بودی؛ زیرا اراده و قدرت خدا، خود خدا می‌باشند. نیز محال است چیزی غیر منتظره برتو رخ دهد- زیرا که تو خود از همه چیز آگاهی و هیچ چیز، هرچه باشد، به علم تو وجود نیافته است. و آیا در اثبات فسادناپذیری جوهر خدا بیش از این سخن، که اگر جوهرش چنین نمی‌بود، او خدا نمی‌بود؟

۵- تأمل در باب حاضر مطلق بودن خدا
{P - P Omnipresence}

در جستجوی منشاء خباثت بودم، غافل از اینکه شیوه جستجویم خود بغایت خبیثانه است. می‌کوشیدم تمام عالم هستی را در ذهن خود مجسم کنم- از دیدنی‌ها گرفته نظیر زمین و دریا و هوا و ستارگان، و درختان و حیواناتی که چند صباحی هستند و بعد می‌روند، تا نادیدنی‌هایی چون فلک الافلاک بالای سر با تمام فرشتگان و موجودات روحانی آن هرچند حتی اینان را نیز در ذهن مادی‌گرای خود به فلان و بهمان مکان خاص محدود می‌دانستم.) جهان خلقت را سراسر جرمی عظیم و یکپارچه می‌پنداشتم که از اجرام مختلف تشکیل شده است- آنها که براستی جرم داشتند و از سنخ ماده بودند، و آنها که از سنخ روح بودند و من اجرام‌شان می‌پنداشتم. این جرم یکپارچه را براستی عظیم‌الجثه می‌پنداشتم- البته تا آنجا که در حیطه تصوراتم می‌گنجید- و درهرحال به هر سو محدودش می‌دانستم. ترا نیز وجودی تصور می‌کردم که این جرم عظیم را از هر سو در برداری و بدرون آن نفوذ می‌کنی اما خود به هر سو نامحدودی- بسان دریایی وسیع و بیکران که به هرسو گسترده است و در جایی از آن اسفنجی عظیم اما محدود قرار دارد که از هر جهت توسط آن دریای بیکران احاطه شده و مالامال از آن است. در مورد عالم هستی نیز چنین تصور می‌داشتم: آنرا وجودی محدود می‌پنداشتم که از سوی وجود نامحدود تو احاطه شده است. به خود می‌گفتم: « اینک این خدا، و این هم آفریده‌هایش. او نیکو است و از آنچه آفریده به مراتب بهتر و برتر است. اما از آنجا که نیکو است، آفریده‌هایش نیز جملگی خوب و نیکویند و اینگونه است که تمام آفریده‌های خود را در خود دارد و با حضورش پرمی‌سازد.

«اما پس منشاء بدی کدام است؟ از کجا سرچشمه گرفته و چگونه به این جهان راه یافته است؟ آیا ممکن است اصلاً بدی وجود نداشته باشد؟ در آن صورت دیگر چرا از آنچه وجودندارد در هراسیم و پیوسته مراقب آنیم؟ و اگر این بیم و هراس بی‌پایه است، خود نوعی بدی است زیرا بی‌جهت دل‌هایمان را می‌آزارد و عذاب می‌دهد. درواقع بدی و خباثت عظیم‌تری است، زیرا ترس از چیزی است که وجود خارجی ندارد. بنابراین یا ابدی در این جهان هست و از آن در هراسیم. یا نیست، که در آن صورت همین هراس خود مظهر بدی است.

«بنابراین اگر همه چیز را خدا آفریده- و خوب و نیکو هم آفریده پس دیگر خبث و بدی از کجا است؟ درست است که او نیکوترین است و در کنار او، نیکویی آفریده‌هایش رنگ می‌بازد، اما به هرحال آفریده و آفریننده هر دو نیکویند. پس بدی از کجا است؟ آیا ممکن است ماده‌ای که خدا جهان را از آن ساخت بد بوده باشد؟ آیا وقتی این ماده را می‌سرشت و به آن شکلی که می‌خواست درمی‌آورد، قسمتی را بی‌آنکه به نیکویی بدل سازد رها کرد؟ اما چرا؟ آیا او که قادر مطلق است و به انجام هرکاری توانا است نمی‌توانست این ماده اولیه را تماماً به نیکویی مبدل سازد تا دیگر بدی در آن نماند؟ و اصلاً چرا اراده کرد از این بدی چیزی بسازد؟ چرا بواسطه قدرت مطلق خود آنرا بالکل محو ونابود نساخت؟ آیا ممکن است این بدی به رغم خواسته خدا وجود یافته باشد؟ و اگر از ازل وجود داشته و تا مدتها پیش از آفرینش جهان در آن سوی زمان امتداد داشته است، چرا خدا آنهمه مدت وجودش را تحمل کرد و اجازه داد آنهمه دوام آورد و آنگاه به فکر افتاد از آن چیزی بسازد؟ و اگر بناگاه متوجه این بدی شد و تصمیم گرفت چیزی از آن بیافریند، چرا بواسطه قدرت مطلق خود همان دم آنرا بالکل نابود نساخت تا غیر از ذات خوب و نیکوی خود چیز وجود نداشته باشد؟ و اگر خوبیت نداشت که خداوند نیکو، غیر از خود نیکویی دیگر بیافریند و رقیب خود سازد، آیا بهتر نبود آن بدی را بالکل از باقی ماده جدا می‌ساخت و نابود می‌کرد تا عالم هستی سراسر از نیکویی سرشته شود؟ زیرا بی‌شک قادر مطلق نمی‌بود اگر نمی‌توانست بدون کمک ماده‌ای که حتی در آفرینش آن نقش نداشت، چیزی نیکو بیافریند»

باری، در ذهن پریشان خود اینگونه می‌اندیشیدم و از آن بیم داشتم که اجل مهلت ندهد و پیش از یافتن حقیقت، چشم از دنیا فروبندم. با اینحال دلم سخت در گرو ایمان به مسیح، پسر تو و خداوند و نجات دهنده ما بود - ایمانی که آنرا در دامان کلیسای کاتولیک آموخته بودم. بی‌تردید هنوز با ایما راستین فاصله بسیار داشتم و عقایدم از بسیاری جهات سست و خرافی بود. اما جان من نه تنها هیچگاه ایمان نوآموخته را رها نمی‌کرد، بلکه روز به روز در آن رشد می‌کرد و نمو می‌یافت.

۶- طالع بینان

اکنون دیگر به حدس و گمان باطل طالع بنیان و شگردهای موهوم‌شان نیز کاملاً پشت کرده بودم. هرچند این نیز تماماً از سر لطف و رحمت تو بود و برمن است که الطافت را از صمیم جان اعتراف نمایم! زیرا تنها تو آن یگانه حیاتی هستی که جان ما را از سایه موتی که همه روزه بواسطه خطایای خود در آستانه‌اش قرار می‌گیریم، بازمی‌گردانی. تو آن یگانه حیاتی هستی که هرگز زوال نمی‌یابد، و حکمتی که نه تنها به نوری غیر از خود نیاز ندارد بلکه خود آنانی را که محتاج نوراند منور می‌سازد- حکمتی که برکل نظام هستی حاکم است و حتی لرزش برگ درختان نیز بفرمان او است.

تو خداوندم کاری کردی که من از مخالفت لجوجانه با ویندیسیانوس طالع بینی را بالکل مردود می‌شمرد و به{Vindicianus - P همان طبیبی که بیشتر در کتاب چهارم فصل ۳ به او اشاره شد. P}

شدت با آن مخالف بود. نبریدیوس نیز- هرچند با پاره‌ای ملاحظات این عمل را ناپسند می‌دانست و درهرحال هر دو براین باور بودند که در هیچ هنر و حرفه‌ای نیست که از طریق آن بتوان آنچه را در آینده رخ می‌دهد پیشگویی کرد. بلکه حدس و گمان آدمی نیز همچون بازی روزگار است. از میان بیشمار پیشگویی‌های طالع بینان از قضا تعدادی - بی‌آن‌که خود بدانند - فی‌الواقع دست از آب درمی‌آید و این تنها از سر تصادف، و بواسطه پرگویی آنها است.»

باری، تا مرا واداری از لجاجتم دست کشم، چنین مقرر داشتی که با فردی طرح دوستی بریزم که اغلب برای مشورت نزد طالع بینان می‌رفت؛ این شخص از چندو چون کارشان چیز زیادی نمی‌دانست بلکه چنانکه پیشتر گفتم، بیشتر محض کنجکاوی نزدشان می‌رفت. بااینحال چندان هم از این حرفه بی‌اطلاع نبود زیرا–آنگونه که خود می‌گفت - در این باره چیزهایی از پدرش شنیده بود، که البته نمی‌دانست تا چه حد در رد ادعای طالع بینان مؤثر است.

این شخص که فرمینوس نام داشت، در حیطه هنرهای آزاد فرهیخته بود و در فن سخنوری ورزیده، روزی نزد من{Firminus P - P}

آمد تا بعنوان دوستی نزدیک، نظرم را در مورد آنچه به اصطلاح «صور فلکی» خود می‌خواند جویا شود و از من بخواهد در خصوص نکاتی چند که موفقیت اهداف دنیوی‌اش بسته به آن بود، از روی ستارگان بدو مشورت دهم. من که در آن هنگام رفته رفته با نظر نبریدیوس در مورد طالع بینی هم عقیده می‌شدم، چندان تمایلی به اینکار نداشتم. بااینحال آنچه در ستارگان دیدم برایش خواندم، هرچند به آنچه می‌گفتم چندان اعتمادی نداشتم. مع‌الوصف افزودم که شخصاً کمابیش برای باورم که طالع بینی خرافه‌ای بیش نیست. و حرفه‌ای است پوچ و مضحک این را که شنید، گفت که پدر خود او نیز زمانی سخت شیفته اینگونه کتب بود، و

دوستی نیز داشته که همچون خود او شیفته طالع بینی بوده است. این دو به اتفاق کتب مربوط به طالع بینی را با شور و ولع بسیار می‌خواندند و مهملاتی که در این باره می‌آموختند با یکدیگر در میان می‌گذاشتند. چنان واله این خرافه بودند که هرگاه یکی از حیوانات اهلی‌شان آماده وضع حمل بود هر دو با دقت و وسواس تمام لحظه دقیق تولد توله را یادداشت می‌کردند و آنگاه به مشاهده وضعیت ستارگان می‌پرداختند تا بدین ترتیب در زمینه این به اصطلاح هنر، به آزمایشاتی جدید دست زده باشند. فرمینوس آنگاه ماجرای تولد خودش را برایم تعریف کرد. گفت که از پدرش شنیده که مقارن تولد او، یکی از کنیزکان دوست پدرش نیز در شرف وضع حمل بود. این موضوع البته از چشم ارباب پوشیده نبود زیرا او حتی زمان زاییدن سگ‌هایش را نیز بدقت زیر نظر داشت. و بنابراین پدر فرمینوس زمان وضع حمل همسرش، و دوست او زمانی زاییدن کنیزش را با دقت تمام زیر نظر گرفته و به شمارش روزها، ساعات، و حتی دقیقه‌ها پرداختند. هر دو زن دقیقاً در یک زمان وضع حمل کردند. بنابراین طالع فرزندانشان نیز می‌بایست دقیقاً یکسان می‌بود، و حال آنکه یکی پسر ارباب زاده شد و دیگری برده‌ای نوزاد. زیرا هر یک از آن دو مرد، به مجرد آغاز درد زه زنان، دیگری را از آنچه رد خانه‌اش می‌گذشت باخبر نموده بود؛ به مجرد آغاز تولد فرزندان نیز هر یکی پیکی به سوی ملک دیگری گسیل دشاته بود به گونه‌ای که دو پیک دقیقاً میانه راه به یکدیگر رسیده و تبادل اطلاع کرده بودند و بنابراین هیچ یک برای دیدن ستارگان یا مشاهدهٔ زمان دقیق حرکت آنها، نسبت به دیگری در موقعیت برتر قرار نداشت. به این ترتیب هر دوی‌شان از ستارگان شاهده‌ای یکسان داشتند و حال آنکه فرمینوس که در ملکی مجلل و در خانه پدر خود چشم به جهان گشوده بود، در ناز و نعمت پرورش یافت و هر روزه بر شهرت و ثروتش افزوده گشت. اما آن برده همچنان برده ارباب باقی ماند، و به گفته فرمینوس که او را می‌شناخت، هنوز هم کمترین فرجی در زندگی‌اش پدید نیامده بود.

با شنیدن این ماجرا و یقین داشتن از صدق آن- چه فرمینوس فردی راستگو و قابل اعتماد بود- همان اندک شبهه‌ای نیز که در مورد بطالت طالع بینی در ذهن داشتم بکلی از میان رفت، و پیش از همه درصدد برآمدم خود فرمینوس را از این کنجکاوی بیهوده برهانم. بدو گفتم که اگر بنا است آنچه از روی صور فلکی‌اش می‌خوانم راست باشد، باید بگویم که والدین‌اش افرادی مهم و سرشناس‌اند، خودش از خانواده‌ای نجیب و اشراف زاده است، آزاد متولد شده و به فنون آزاد فرهیخته است. اما اگر آن برده نیز به سراغم بیاید و از من بخواهد بخت و اقبالش را از روی ستارگان بخوانم، از آنجا که طالع او نیز یکی است، اگر بنا است راست گفته باشم باید در همان صور فلکی، خانواده‌ای دون مایه و برده زاده ببینم که در آن صورت با آنچه برای فرمینوس دیده بودم مغایرت خواهد داشت و حال آنکه صور فلکی هردوی‌شان یکسان است. از این رو اگر بنا باشد راست

بگویم،ناچارم از یک طالع واحد، دو تقدیر متضاد استنتاج کنم؛ و اگر بنا باشد به هر دو یک جواب بدهم، گفته‌ام راست نخواهدبود. بنابراین ناگفته پیداست که ارگ می‌بینم پیشگویی‌هایی که از روی ستارگان می‌شود گاه درست از آب درمی‌آید، این نه تبحر و مهارت، که صرفاً از روی تصادف است. و پیشگویی‌هایی نیز که درست در نمی‌آید، نه به دلیل جهل و ناآزمودگی، که تنها از سر بد اقبالی است.

باری، این استدلال را محکم و قوی یافتم و در ذهن خود خوب مرور کردم تا چنانچه آن طالع بینان شیاد که منافع خود را در شیادی می‌دیدند و رسوا ساختن‌شان اکنون یگانه هدفم شده بود، بخواهند در مقام دفاع، داستان فرمینوس را دروغ بخوانند یا بگویند که پدرش حقیقت را به او نگفته است، در جواب‌شان پاسخی مستدل داشته باشم. به همین جهت ذهن خود را معطوف دوقلوهای همسان ساختم، زیرا این گونه نوزادان چنان به فاصله اندکی از هم متولد می‌شوند که این اختلاف زمان جزئی –هرقدر هم در نظر آن شیادان مهم و سرنوشت ساز باشد– از اندازه‌گیری انسان خارج است و در نمودار طالع بین ثبت نمی‌شود و بنابراین اگر بنا باشد طالع شخصی بدرستی خوانده شود، این اختلاف زمانی جزئی ابداً به حساب نمی‌آید.

با این تفاصیل، پیشگویی طالع بینان به هیچ وجه صحت ندارد. زیرا اگر بخواهند مطابق احکام نجوم نظر دهند، باید با توجه به نمودار نجومی واحد یعقوب و عیسو، برای هردوی‌شان سرنوشتی یکسان پیش بینی کنند، و حال{P – پسران اسحق و ربکا در کتاب پیدایش هر یک سرنوشتی متفاوت داشت: یعقوب مبارک گردید اما عیسو حق نخست زادگی خود را از کف بداد–م. P}

آنکه هر یک تقدیری متفاوت داشت. بنابراین یا پیشگویی‌شان درست نیست، یا اگر درست باشد برای هر دو یکسان نیست – و حال آنکه نمودار نجومی این هر دو یکسان است. زیرا که بار خدایا، هر که به مشورت طالع بنیان نشیند، بواسطه مشیت عادلانه تو آنچه را نیاز به شنیدنش دارد می‌شنود–گرچه نه خود براین امر واقف است، نه طالع بنیانی که به مشورتشان نشسته است. چرا که تو این جهان را در کمال عدل و انصاف اداره می‌کنی و بخوبی می‌دانی هرکس چه نیازی دارد– زیار از مکنونات دل همه آگاهی. بر انسان نیست که در کار تو چون و چرا کند زیرا که او انسانی بیش نیست و حکمت نقشه‌های تو را نمی‌داند.

۷– سردرگمی پیرامون منشاء شر

باری، تو خدا یاری دهند اینگونه مرا از قید طالع بینی نیز رهانیدی. اما هنوز از درک منشاء شر عاجز بودم و پاسخی نمی‌یافتم. با اینحال تو هیچگاه نگذاردی اینگونه افکار باعث شود در این مورد که تو وجود داری، جوهرت تغییرناپذیر است، و به آدمیان توجه داشته آنان را داوری می‌نمایی،بخود تردید راه دهم. نیز کماکان

ایمان داشتم که رستگاری بشر جز از طریق فرزندت، خداوندمان مسیح، و کتاب‌مقدست که کلیسای کاتولیک تو بر حجیت آن صحه گذارده است، میسر نمی‌باشد و انسان تنها از این طریق می‌تواند پس از مرگ، به حیات جاودان راه یابد. این حقایق کماکان بی‌کم و کاست در ذهنم ریشه داشت، اما هنوز درمانده و بی‌قرار نگران دانستن منشاء شر بودم. بار خدایا! براستی که دل بی‌قرار من در طلب پاسخ این پرسش چه عذابها دید و چه ناله‌ها کرد! بااینحال تو بدون آنکه من بدانم پیوسته در کنارم بودی و صدایم را می‌شنیدی. آنگاه که در سکوت مجدانه نه پاسخ می‌طلبیدم، محنت خاموش جانم، فریاد خواه رحمت تو بود. تو از ژرفای محنتم آگاه بودی- هرچند جز تو هیچ کس از آن آگاه نبود- زیرا کدامین کلمات را یارای آن بود که محنت مرا حتی با نزدیکترین یاران بازگوید؟ و کدامین یار را یارای آن بود که غوغای این دل به گوش جان بشنود؟ غوغایی که نه زمان رخصت بیانش می‌داد، نه باین توان وصف‌اش داشت. اما آنگاه که «از فغان دل خود نعرفه می‌زدم» تو فریادم را می‌شنیدی. «تمامی آرزوهایم را مد نظر داشتی و ناله‌هایم از تومخفی نبود،» هرچند «نور چشمانم از من رخت بربسته بود.» زیرا این نور در اندرونم بود اما دیدگانم بیرون را می‌جست این نور به حیطه فضا{P - مزمور P 10-8:38}

محدود نبود، اما ذهن من تنها به آنچه محدود به فضا بود می‌اندیشید و از این رو آرام و قرار نداشت. اشیاء مادی که در آنها تفکر می‌کردم نه قادر بودند ملجاء و مأمن مناسبی برایم باشند تا به همانها قانع گردم، و نه رخصت می‌دادند از آنها؛ژ روی گردانده، راحت جان در جایی دیگر جویم. زیرا (در مقام اشرف مخلوقات) از این محسوسات برتر بودم، هرچند از تو بسی پایین‌تر. مادام کهتابعات بودم، خوشی حقیقی من تو بودی و هرآنچه فرمایه‌تر از من خلق کرده بودی تابع {P - اشاره است به ایده قدیمی «زنجیره عظیم وجود (Great chain of being) که براساس آن جهان هستی بصورت نردبانی تصور می‌شد که در رأس آن خدا، سپس فرشتگان، آنگاه انسان، پس از او حیوانات، و در آخر نباتات و اشیاء مادی قرار داشتند. این ایده تا قرن ۱۸ دوام یافت و مبتنی بر تعالیم کتاب‌مقدس تصور می‌شد-م. P}

من بود. این همان طریق وسط بود که چنانچه به شباهت تو باقی می‌ماندم و در تبعیت از تو جسم را تابع خود می‌ساختم، سرانجام به رستگاری منتهی می‌شد. اما به مجرد آنک غرور ورزیده در برابرت قدعمل می‌کردم و «باگردن بلند و گل میخهای سخت سپر خویش بر تو می‌تاختم»، حتی این محسوسات دون مرتبه نیز برتر از من قرار{P - ایوب 26:15 P}

می‌گرفتند و مرا زیر فشار خود خرد نموده، آرام و قرار از من می‌ربودند. به هرجا می‌نگریستم سایه آنها را می‌دیدم و چون راه فرار می‌جستم، سد راهم شده پنداری که به نجوا می‌گفتند:«ای تو پست لئیم! از چنگال ما

به کجا می‌گریزی؟» این سایه‌ها همانا از زخم خود من برخاسته بودند، زیرا که متکبران «زخم خورده در پای تو می‌افتند». باد غرور بسان {P - مزمور 85:5 P}

گونه‌هایی متورم از تکبر، دیدگانم را مسدود می‌ساخت و مرا از دیدن حقیقت تو بازمی‌داشت.

۸- مهر و رحمت خدا

بار خدایا! تو تا به ابد باقی هستی و با اینحال «تا به ابد با ما غضبناک نخواهی بود»، زیرا برما که از خاک و{P - P}

خاکستریم رحم می‌کنی؛ و ترا پسند آمد که معایب مرا اصلاح نمایی. در اندرونم چنان غوغوایی فکندی که تا چشمان دلم ترا نبیند آرام و قرار نیابم. اینگونه بود که باد غرورم به دست شفابخش تو فرو نشست و تیرگی چشمان ذهنم به مدد مرهم سوزان اما شفابخش غمهایم روز به رزو التیام یافت و بهبود پذیرفت.

۹- فلسفه افلاطون و مسیحیت

از آنجا که پیش از هر چیز می‌خواستی بمن نشان دهی که تو «با متکبران مقاومت می‌کنی و فروتنان را فیض می‌بخشی» و بواسطه رحمت عظمیت سبب شدی که «کلمه جسم گردید در میان سا ساکن شود» تا به این وسیله{P - اول پطرس 5:5 P}

{P - یوحنا 14:1 P}

طریق فروتنی را به ما آدمیان یاد دهی، از طریف فردی بغایت مغرور و متکبر برخی از کتب افلاطونیان را که از یونانی به لاتین ترجمه شده بود در دسترس من قرار دادی. در آن کتب – هرچند نه بدین بیان ولی به همین معنا– به استناد دلایل متعدد و گوناگون چنین خواندم که :«در ابتدا کلمه بود و کلمه نزد خدا بود و کلمه خدا بود. همان در ابتدا نزد خدا بود. همه چیز بواسطه او آفریده شد و به غیر از او چیز از موجودات وجود نیافت. آنچه او آفرید حیات بود و حیات نور انسان بود. و نور در تاریکی می‌درخشد و تاریکی آن را نیافت.» و نیز خواندم که روح انسان گرچه «بر نور شهادت می‌دهد» اما «خود آن نور نیست». بلکه کلمه، که خود خدا است «آن نور حقیقی است که هر انسانی را که به جهان می‌آید منور می‌گرداند». و باز خواندم که « او در جهان بود و جهان بواسطه او آفریده شد و جهان او را نشناخت». اما این را که «او به نزد خاصان خود آمد و خاصانش او را

نپذیرفتند، اما به آن کسانی ک او را قبول کردند قدرت داد تا فرزندان خدا گردند، یعنی به هر که به اسم او ایمان آورد»در آن کتب نخواندم.

{P 14-1:1 یوحنا - P}

نیز در آن کتب خواندم که کلمه، یعنی خدا، «نه از خون و نه از خواهش جسد و نه از خواهش مردم، بلکه از خدا متولد شد» اما نخواندم که «کلمه جسم گردید و میان ما ساکن شد».

{P - P}

{P - P}

نیز از آن کتب، هرچند در قالب الفاظ و تعابیری مختلف، چنین فهمیدم که «پسر» با اینکه به شباهت «پدر» بود «با پدر برابر بودن را غنیمت نشمرد»، اما هیچ کجا نخواندم که «او خود را خالی کرده، صورت غلام را پذیرفت و در{P - فیلپیان 6:2 P}

شباهت مدمان شد؛ و چون در شکل انسان یافت شد، خویشتن را فروتن ساخت و تا به موت بلکه تا به موت صلیب مطیع گردید. و به همین جهت خدا نیز او را بغایت سرافراز نمود و نامی را که فوق از جمیع نامها است، بدو بخشید. تا به نام عیسی هر زانویی از آنچه در آسمان و بر زمین است خم شود، و هر زبانی اقرار کند که عیسی مسیح، خداوند است برای تمجید خدای پدر».

{P 11-7:2 فیلپیان - P}

نیز در آن کتب خواندم که پسر یگانه تو در ازل تا به ابد با تو است و پیش از بنیاد عالم وجود داشته است؛ ورای زمان است و هیچ تغییر در اونیست. جانهای ما از پری او بهره دارند و برکت می‌یابند، و بواسطه شراکت در «حکمتی» که{P - نگاه کنید یوحنا 16:1 P}

در آنها ساکن است احیا گشته حیاتی دوباره می‌یابند، و سرچشمه حکمت‌شان نیز همین است. اما در آن کتب نخواندم که او «در زمان معین،بخاطر گناهان ما وفات یافت» و تو «حتی پسر خود را نیز دریغ نداشتی، بلکه او را در راه ما{P - رومیان 6:5 P}

تسلیم نمودی.» زیرا که «این امور را از دانایان و خردمندان پنهان داشته‌ای و به کودکان مکشوف نموده‌ای»، تا «تمام{P - رومیان 32:8 P}

زحمتکشان و گرانباران نزد او آیند و او آنها را آرامی بخشد» زیرا که «او حلیم وافتاده دل می‌باشد» و «مسکینان را به{P - متی 29ù28ù25:11 P}

انصاف رهبری خواهد کرد و به مسکینان طریق خود را تعلیم خواهد داد» زیرا «مسکنت و رنج ما را می‌بیند و جمیع {P - مزمور 25:9 P}

خطایایمان را می‌آمرزد». منتهی برخی چنان به دانش و معلومات خود می‌بالند که صدای اور ا که می‌گوید «از من {P - مزمور 25:18 P}

تعلیم یابید؛ زیرا که حلیم و افتاده دل می‌باشم، و در نفوس خود آرامی خواهید یافت» نمی‌شنوند. اینان «هرچند {P - P}

خدا را شناختند، ولی او را چون خدا تمجید و شکر نکردند بلکه در خیالات خود باطل گردیده دل بی‌فهم ایشان تاریک گشت. اینان ادعای حکمت می‌کردند، لیکن احمق گردیدند». نیز در آن کتب خواند که اینگونه اشخاص {P - رومیان 1:1-23ù25 P}

«جلال خدای غیرفانی را به شبیه صورت انسان فانی و طیور و بهایم و حشرات تبدیل نمودند.» درواقع جلال تو را با {P - P}

بت‌های ساخته شده دست بشر معاوضه نمودند –یعنی با آن خوراک مصری که عیسو حق نخست زادگی را بدان فروخت، زیرا که قوم نخست‌زاده تو، بجای آنکه تو را بپرستند به پرستش سر حیوانی چهارپا روی آوردند و «افکار خود را به جانب مصر معطوف داشته» جانهای‌شان را به شباهت تو آفرید شده بود در مقابل «تمثال گاوی علف خوار» {P - اعمال 7:39 P}

{P - مزمور 106:20 P}

فرود آوردند. این همه را در آن کتب خواندم اما خوراک روح خود را در آنجا نجستم، زیرا که بار خدایا، ترا اینطور پسند آمد که یعقوب را از ذلت فرزند کهتر بودن برهانی، تا «بزرگتر، کوچکتر را بندگی کند»، و تا غیر یهودیان نامختون نیز {P - رومیان 9:12 P}

در ملکوت تو سهیم باشند. من نیز یکی از همین غیریهودیان نامختونی بودم که نزدت می‌آمدند؛ و عزم جزم کرده بودم تا طلایی را که به قومت فرمودی با خود از مصر بردارند صاحب شوم – طلایی که هرجا می‌رفت باز متعلق به تو بود. تو از طریق رسولت به اهالی آتن فرمودی که «در تو است که زندگی و حرکت و وجود داریم، چنانکه برخی از شعرای شما یونانیان نیز گفته‌اند» – و البته از قضا کتبی که می‌خواندم نیز جملگی در آتن نگاشته شده بود. اما قوم تو از طلایی که {P - اعمال 17:28 P}

متعلق به تو بود بری پرستش بت‌های مصریان استفاده نمودند و «حقیقت خدا را به دروغ مبدل کردند و به عوض عبادت خالق، عبادت و خدمت نمودند مخلوق را»– اما من نسبت به این بت‌های بی‌اعتنا بودم.

خواندن این کتب مرا وا داشت در خویشتن خویش نظر افکنم. تحت هدایت تو به اعماق وجود خویش نگریستم چرا که « تو مددکارم شدی» به اندرون خویش قدم نهادم و به نوعی، به چشم دل نور تغییرناپذیر خداوند را برفراز {P 10:30 - مزمور P}

دل و جان و ذهن خود دیدم - نوری بینهایت متفاوت از نور عادی، روز که همگان قادر به دیدن آنند؛ حتی متفاوت از نوری عظیم‌تر اما از همان سنخ- چنانکه گویی همان نور عادی روز حال قدری روشن و قوی‌تر بتابد و فضا را از خود آکنده سازد. نوری که دیدم با تما نورهای زمینی فرق داشت. برفراز روحم می‌تابید اما نه آنگونه که روغن برفراز آب، یا آسمان برفراز زمین است بلکه برتر از آن جهت که خود آنرا آفریده بود؛ و من در پایین قرار داشتم بدین معنا که بواسطه آن آفریده شده بودم. تمام کسانی که حقیقت را می‌شناسند، این نور را می‌شناسند، و آنها که این نور را می‌شناسند، ابدیت را می‌شناسند. محبت این نور را می‌شناسند- زیرا که این نور همان حقیقت ابدی، محبت حقیقی، و ابدیت محبوب است.

آه ای خدای حقیقی من که حقیقت ابدی، محبت حقیقی و ابدیت محبوب هستی! ناله‌های شبانه روزی‌ام به درگاهِ‌تو است! آنگاه که نخستین بار ترا شناختم، مرا بلند کردی تا آنچه توان دیدنش دارم ببینم- هرچندهنوز بطور کامل توان دیدن نداشتم. با چشمانی ضعیف‌تر از آنکه نور خیره کننده جلال تو را تاب آورد، خیره خیره بدین نور نگریستم. نور درخشان تو به وفور بر من می‌تابید و مرا غرق در ترس و محبت می‌ساخت. دریافتم با تو فاصله بسیار دارم- چنانکه گویی بر سرزمینی ساکنم که همه چیز آن با تو فرق دارد، و صدایت را شنیدم که از آن بالا می‌گفتی: «غذای آدمیان بالغ من هستم، پس رشد و نمود یاب و بالغ شو تا از من تغذیه نمایی. اما همچون خوراک جسم نیستم که چون از من تغذیه کردی،تغییر ماهیت داده به صورت جزئی از وجود تو درآیم، بلکه برعکس تو تغییر ماهیت یافته، به شباهت من در می‌آیی.» نیز دریافتم که «انسان را به سبب گناهش به عقابها تأدیب می‌نمایی، و جان مرا مثل بید نابود می‌کنی.» و از خود پرسیدم «پس آیا صرفاً اگر حقیقت - محدود یا نامحدود- در ابعاد فضا گسترده نباشد، بدان معنا {P 11:39 - مزمور P}

است که بالکل وجود ندارد؟» و از آن دو دست‌ها صدایت را شنیدم که می‌گفت « به تحقیق که من هستم آنکه هستم.» آری، صدایت را شنیدم آنگونه که دل می‌شنود،و دلیلی نداشتم که در مورد آن تردید بخود راه دهم. ممکن {P 14:13 - خروج P}

است در بودن خود تردید کنم، اما در مورد آن حقیقت به هیچ وجه تردید نتوانم کرد- حقیقتی که «بواسطه آفرینش عالم، بوضوح دیده و فهمیده می‌شود.»

{P رومیان 1:20 - P}

۱۱- ماهیت وجود

نیز در آنچه در قیاس با تو مرتبه‌ای پایین‌تر است نظر افکندم و دریافتم اینگونه امور نه کاملاً وجود دارند و نه کاملاً وجود ندارند؛ وجود دارند، زیرا هستی‌شان از تو است، و با اینحال وجود ندارند زیرا آنچه تو هستی آنها نیستند. چه، تنها در مورد چیزی می‌توان گفت بطور کامل وجود دارد که هیچگاه تغییر نیابد. از این رو «مرا نیکو است که بخدا تقرب جویم»زیرا اگر در او نباشم، وجود نتوانم داشت. «او که خود هیچگاه تغییر نمی‌یابد، همه چیز را پیوسته نو می‌سازد.» او خداوند من است زیرا که از نیکویی من بی‌نیاز است.«

{P حکمت 7:27 - P}

{P مزمور 16:2 - P}

۱۲- سردرگمی در مورد نیک و بد

همچنین دریافتم که حتی امور فسادناپذیر نیز نیکویند. زیرا امور اگر از سنخ نیکویی مطلق باشند که در آن صورت بالکل فسادناپذیرند. اما در عین حال فساد نمی‌پذیرند مگر آنکه بنوعی نیکو باشند. زیرا گرچه نیکوی مطلق فسادناپذیر است، آنچه یکسره فاقد نیکویی است نیز فسادناپذیر است، زیرا دیگر نیکویی در آن نمانده که بخواهد فسادپذیرد. بی‌تردید فساد و تباهی زیان آور است. اما چنین نمی‌بود مگر آنکه می‌توانست از نیکویی چیزی بکاهد. بنابراین یا فساد و تباهی، زیان آور نیست – که محال است؛ یا هرآنچه فساد پذیرد از نیکویی آن کاسته می‌شود- که مسلم است. اما اگر تمام نیکویی آن از کف رود، دیگر چیزی از آن نمی‌ماند و بنابراین وجود نخواهد داشت. زیرا اگر کماکان باقی ماند و وجود داشته باشد اما بیش از آن فسادنپذیرد، چیزی بهتر از سابق می‌بود زیرا اکنون درحالت فسادناپذیری به وجود خود ادامه می‌دهد. اما آیا سخن از این مهمل‌تر که بگوییم آنچه تمام نیکویی‌اش را از دست داده درواقع بهتر شده است؟

بنابراین لزوماً چنین نتیجه می‌شود که هرگاه امور جهان تمام نیکویی خود را از دست دهند؛ بالکل نیست می‌گردند؛ و بنابراین مادام که وجود دارند، نیکویند. بنابراین هر چه هست، نیکو است؛ و بدی و شر نیز که در

جستجوی منشاء آن بودم،«چیزی» نیست- یعنی جوهری ندارد- چه، اگر جوهری می‌داشت، لاجرم نیک می‌بود. بدی چنانچه واجد جوهر باشد، یا فسادناپذیر است که در آن صورت نیکویی مطلق محسوب می‌شود، یا فسادپذیر است که در آن صورت باید نیکو باشد که بتوان فسادپذیرد. بدین ترتیب بوضوح برمن عیان گشت که تو همه چیز را خوب و نیکو آفریده‌ای و چیزی نیست که آفریده تو نباشد. و از آنجا که همه چیز را یکسان خلق نکرده‌ای* هرچیز در نوع خود نیکو است و بر روی هم بسیار نیکویند- زیرا که خدای ما دید که هرآنچه آفریده است «بسیار نیکو است.»

{P - پیدایش P 31:1}

۱۳- ادامه تأملات درباب نیک و بد

نه تنها در نظر تو بدی وجود ندارد، بلکه در جهانی نیز که آفریده‌ای کمترین اثری از بدی یافت نمی‌شود زیرا خارج از عالم هستی چیزی نیست که بتواند بدرون حمله‌ور شده نظمی را که تو مقرر داشته‌ای برهم زند. با اینحال در بخش‌های مختلف جهان آفرینش گاه پدیده‌هایی می‌بینیم که چون در وفاق و هماهنگی با سایر امور نیستند، بدی به نظر می‌رسند. اما آنگاه که با برخی دیگر از امور جهان در وفاق و هماهنگی بسر برند، نیکو محسوب می‌شوند. و حال آنکه اینگونه پدیده‌ها، حتی فی‌نفسه نیز نیکویند. و تمام اموری که با یکدیگر در تعارض‌اند، با مرتبه پایین‌تر خلقت که «زمین»اش می‌نامیم در هماهنگی کامل بسر می‌برند. فی‌المثل آسمان توفنده و پر ابر، مناسب زمینی است که بدان تعلق دارد. از این رو بر من نیست که بگویم «ای کاش اینگونه پدیده‌ها وجود نمی‌داشت». زیرا حتی اگر جز این پدیده‌ها نمی‌دیدم، ممکن بود در آرزوی دیدن چیزی بهتر باشم، ولی بازبرمن بود که ترا بخاطر همین‌ها هم سپاس گویم. زیرا که «ای نهنگان و جمیع لجه‌ها، خداوند را از زمین تسبیح بخوانید. ای آتش و تگرگ و برف و مه و بادتند که فرمان او را به جا می‌آورید؛ ای کوهها و تمام تل‌ها و درختان میوه‌دار و همه سروهای آزاد؛ ای وحوش و جمیع‌بهایم و حشرات و مرغان بالدار،ای پادشاهان زمین و جمیع امت‌ها و سروران و همه داوران جهان؛ ای جوانان و دوشیزگاه و پیران و اطفال؛همگی نام خداوند را تسبیح بخوانید.» آری، تمام مخلوقات جهان ترا تسبیح می‌خوانندو آسمانها نیز ترا {P - مزمور P 13-7:148}

تسبیح می‌خوانند زیرا که تو خداوند همه مایی. «خداوند را از آسمان تسبیح بخوانید؛ در اعلی‌علیین او را تسبیح بخوانید، ای همه فرشتگانش او را تسبیح بخوانید؛ ای همه لشگرهای او او را تسبیح بخوانید؛ ای آفتاب و ماه او را تسبیح بخوانید؛ ای همه ستارگان نور او را تسبیح بخوانید. ای فلک‌الافلاک او را تسبیح بخوانید، و ای

آبهایی که فوق آسمانهایید؛ همگی نام خداوند را تسبیح بخوانید.» به همین جهت دیگر آرزوی دیدن دنیای بهتری را نداشتم، زیرا{P - مزمور 148:1-5 P}

که اکنون به کل عالم هستی می‌اندیشیدم و در پرتو بصیرتی کامل‌تر دریافته بودم که گرچه امور بالا از امور پایین بهترند، کل عالم هستی بسی بهتر از صِرف امور بالا است.

۱۴- هیچ چیز را در جهان خلقت نباید مردود شمرد

هرکه در کار خلقت تو چون و چرا کند، از عقل سلیم بی‌بهره است- نضیر وضعیت من آنگاه که بر آنچه تو آفریده بودی ایراد می‌گرفتم. جان من جرأت نمی‌کرد از تو خدای خود ایراد گیرد، از این رو نمی‌پذیرفت که آنچه به مذاقش خوش نمی‌آید آفریده تو است. به همین خاطر بود که ره به خطا زده به وجود و جوهر نیک و بد اعتقاد پیدا کرد. بی‌قراری و مهمل بافی‌اش نیز به همین دلیل بود. آنگاه از این خطا دست برداشته، درعوض وجود بتی را متصور شد که تا بیکران در فضا گسترده است؛ و به خیال اینکه این بت تو هستی، دل در گرو آن بست و نهان خانه جان را مجدداً به بتکده‌ای منفور مبدل ساخت. اما تو- بی‌آنکه خود بدانم- ذهنم را آرام ساختی و «چشمانم را از دیدن بطالت برگردانی». قدری از قید خود رهایی یافتم، و دیوانگی‌ام به خواب بدل شد. ناگاه در تو بیدار شدم و دریافتم براستی{P - مزمور 119:37 P}

بیکران و نامحدودی- اما نه آنگونه که من می‌پنداشتم. آری، این حقیقت را دیدم، اما نه با دیدگان جسم.

۱۵- خدا و جهان آفرینش

به اطراف خود نگریستم و دیدم همه چیز هستی خود را از تو دارد. دیدم هرآنچه محدود است در تو وجود دارد اما نه بدین معنا که تو فضایی باشی که آنها را دربرگرفته است، بلکه به گونه‌ای متفاوت: در تو هستند زیرا آنها را در حقیقت خودداری و در دستانت نگاه داشته‌ای. و تمام پدیده‌های جهان حقیقی و واقعی هستند زیرا که وجود دارند؛ و بطالت نیست مگر عقیده به وجود آنچه وجود ندارد. نیز دیدم که همه چیز در مکان و زمان مناسب خود وجود دارد، و تو که یگانه وجود ازلی هستی پس از گذشت اعصار متمادی و سپری شدن مدت زمانی طویل آغاز بکار نکردی، زیرا اعصار و ایام - چه آنها که سپری شده‌اند، چه آنها که خواهند آمد- نه خواهند رفت و نه خواهند آمد مگر آنکه تو همواره مستدام باشی و توالی‌شان را سبب گردی.

۱۶- ماهیت واقعی شر

به تجربه می‌دانستم که نانی که به مذاق شخصی سالم دلپذیر و گوارا است، در دهان فرد بیمار تلخ و انزجار آور است؛ نظیر روشنایی که چشمان متورم را می‌آزارد، اما نوازشگر چشمان روشن و بینا است. عدالت تو نیز در نظر بدکاران ناخوشایند است- درست همانطور که کرم و افعی در نظرشان ناخوشایند است. و حال آنکه تو این حیوانات را خوب و نیکو خلق کردی و مناسب مراتب پایین‌تر خلقت قرار دادی. به همین ترتیب، خود بدکاران نیز به لحاظ دوری از تو، مناسب همین مراتب نازل‌تر خلقت‌اند؛ و حال آنکه چنانچه به تو نزدیک گردند و به شباهت تو درآیند، شایسته مراتب والاتر می‌گردند. از خود پرسیدم بدی چیست، و صرفاً خبث اراده است آنگاه که اراده از تو خدای نیکو منحرف گشته به امور نازل‌تر روی می‌کند، و با حیات درونی خویش یگانه گشته به آنچه در بیرون است متمایل می‌گردد.

۱۷- تلاش برای فهمیدن

در شگفت بودم که گرچه اکنون دل در گرو توداشتم نه در گرو شبحی بجای تو، شادی‌ام در تو چندان پایدار نبود. به مجرد آنکه مجذوب زیبایی تو می‌شدم، بار عادت جسم مجدداً مرا از تو دور می‌ساخت و دردمند و پریشان به قعر همان امور فرومایه سقوط می‌کردم. آری،عادت جسم مانع از رسیدن من به تو می‌شد. با اینحال یاد تو همواره در دلم بود و به هیچ وجه تردید نداشتم که باید به تو توکل بندم. مشکل اینحا بود که هنوز قدرت چنین کاری در خود نمی‌دیدم، زیرا «بدن فسادپذیر، روح را به زیر می‌کشد، و جسم خاکی افکار ذهن را مشوش می‌سازد». نیز یقین {P حکمت 9:15 - P}

داشتم که «چیزهای نادیده تو یعنی قوت سرمدی و الوهیت از ابتدای آفرینش عالم بوسیله کارهایت فهمیده و دیده می‌شود.» زیرا در شگفت بودم که چگونه است که زبان به تحسین زیبایی‌های مادی زمین به آسمان می‌گشایم، و {P رومیان 1:20 - P}

چگونه است که آنچه را تغییرپذیر است بدرستی تشخیص می‌دهم و می‌گویم که فلان چیز باید چنین باشد و فلان چیز چنان. در حیرت بود که این قوه تمییز را از کجا آورده‌ام؛ و چون نیک نگریستم، دریافتم که برفراز ذهن تغییرپذیر من، حقیقت زوال ناپذیر و ازلی تو جای دارد. اینگونه بود که رفته رفته از حیطه امور مادی درگذشتم و به قلمرو روح گام نهادم - روحی که قادر است آنچه را ورای حواس جسم می‌گذرد درک نماید. سپس به قوه درونی روح رسیدم که حواس جسم واقعیات دنیای خارج را بدان منتقل می‌سازند، و حیوانات نیز

تا این مرحله با آدمیان یکسان‌اند. آنگاه به قوه تعقل رسیدم که حواس جسم یافته‌های خود را جهت سنجش بدان می‌فرستند.

این قوه تعقل- که هم بواسطه ماهیتش می‌دانستم در من قوه‌ای است تغییرپذیر- مرا به تأمل در چگونگی فرایند تعقل رهنمون ساخت: غبار عادت از افکار زدود و توهمات ضد و نقیض را به کناری زد، تا مرا به کشف نوری که برآن پرتو افکنده بود نائل سازد. به مدد همین نور بود که می‌توانست با اطمینان فریاد زند: «تغییرناپذیر بسی بهتر و برتر از تغییرپذیر است،» و بعلاوه به شناخت خود تغییرناپذیر نیز نائل آید. با اینحال بواسطه همین نور این را نیز می‌دانست که شناخت تغییرناپذیر جز از طریق تغییرپذیر میسر نمی‌باشد. چه، تنها با شناخت تغییرپذیر است که به آنچه تغییرناپذیر است متمایل می‌شویم. و بدین ترتیب ذهن من در طرفةالعینی به درک «آن که هست» نائل آمد. آن وقت {P - مراد خدا است که خود را «هستم آنکه هستم» معرفی می‌کند-م. P}

بود که «چیزهای نادیده تو را از طریق کارهای صنعت دست فهمیدم.» با اینحال مرا توان آن نبود که پیوسته به آنها{P - رومیان 1:20 P}

چشم دوزم.عاجز و درمانده، مجدداً در افکار و عادات سابق خود غرق شدم، و جز خاطره‌ای دلپذیر از آنچه دوستش داشتم و برایش اشتیاق می‌کشیدم با من نماند- چنانکه گویی عطر دلپذیر خوراک به مشامم رسیده، اما از خوردنش عاجزم.

۱۸- تنها یک راه

از این رو به جستجوی راهی برآمدم که از طریق آن نیروی لازم را بدست آورده بتوانم از وجودت لذت برم ودر تو شاد باشم. اما چنین راهی نیافتم تا آن هنگام که «میانجی بین خدا و انسان، یعنی عیسی مسیح را که انسان شد» در دل خود پذیرفتم، و به او که «فوق از همه است و تا به ابد متبارک خداوند است» ایمان آوردم. او مرا نزد خود می‌خواند{P - رومیان 9:5 P}

و می‌گفت: «من راه و راستی و حیات هستم.» هم او بود که آن خوراکی را که از خوردنش عاجز بودم با جسم ما{P - یوحنا 14:6 P}

درآمیخت؛ زیرا که «کلمه جسم گردید» تا حکمت تو - که همه چیز را بواسطه آن خلق نمودی- بسان شیر ما را در{P - یوحنا 14:6 P}

دوران شیرخوارگی تغذیه نماید. در آن هنگام هنوز آنقدر فروتن نبودم که عیسی مسیح فروتن و متواضع را بعنوان خدای خود بپذیرم، و نمی‌دانستم مرادش از آنهمه فروتنی چیست و از افتادگی او چه درسی باید

آموخت. کلمه تو، یعنی آن حقیقت سرمدی که حتی از برترین مخلوقات نیز بینهایت برتر است، تمام کسانی را که مطیع اویند به نزد خود بالا می‌برد. او از خاکی که از آن سرشته شدیم براین دنیای خاکی خانه‌ای محقر از بهر خود ساخت تا از آنجا کسانی را؛

که باید فروتن شوند به زیر کشضد ونزد خود فراخوانده، تکبرشان را شفا بخشد و در دلهایشان بذر محبت بیافشاند؛ تا از تکبر و اعتماد بنفس کاذب خود دست برداشته به ضعف و ناتوانی‌شان پی ببرند؛ در پای خود، خود خدا را ببینند که جامه آدمی به تن کرده، همچون آدمیان ضعیف و میرا گشته است؛ درمانده و خسته، خود را به پای چنین خدایی بیاندازند تا آنگاه که او برخیزد، آنان را نیز با خود برخیزاند.

۱۹- تجلی خدا به صورت آدمی

اما تفکرات من غیر از این بود. خداوند خود مسیح را صرفاً مردی بی‌همتا و بی‌اندازه حکیم می‌پنداشتم و بس. به ویژه تولد معجزه‌آسایش از مریم باکره را کاملاً ناشی از مشیت خدا می‌دانستم و یقین داشتم که این واقعه، خود گواه حجیت و عظمت او در مقام استادی والا است- استادی که از این طریق، الگویی متعال در زمینه خوارشمردن امور دنیا و مقدم دانستن حیات جاودان فراروی آدمیان نهاده است. اما از درک سر این آیه که «کلمه جسم گردید» عاجز بودم. از آنچه کتاب‌مقدس در مورد او می‌گفت - اینکه او می‌خورد و می‌نوشید، می‌خوابید و راه می‌رفت گاه خوشحا و زمانی غمگین بود، و به مردم تعلیم می‌داد- همین قدر فهمیده بودم که جسمی که کلمه تو در قالب آن ظاهر شد لاجرم روح و ذهن انسانی نیزداشته است. درواقع هرکس که بداند کلمه تو تغییرناپذیر است. براین واقعیت نیز بخوبی واقف است - چنانکه من نیز، ولو در حد درک و فهم ناقص خود، اندک اندک بدان پی می‌بردم و دلیلی برای تردید درآن نمی‌دیدم. چرا که اعضای بدن را زمانی تکان دادن و زمانی دیگر تکان ندادن، احساسی را زمانی داشتن و زمانی دیگر نداشتن، زمانی سخنان حکیمانه برزبان راندن و زمانی دیگر سکوت اختیار کردن، اینها همگی خاص روح و ذهن، وب یانگر تغییر است. و اگر در شرح زندگانی مسیح، چنین حالاتی را به ناحق به شخص خود مسیح نسبت دهیم، حقانیت کل کتاب‌مقدس به زیر سؤال می‌رود و ابناء بشر دیگر نمی‌توانند به درستی آن ایمان داشته باشند. بنابراین از آنجا که در صحت گفته‌های کتاب‌مقدس تردید نداشتم، اینطور پذیرفتم که مسیح انسانی کامل بود؛ او صرفاً دارای بدن انسان نبود، یا بدنی انسانی نبود که روح داشته باشداما از ذهن و قوه تعقل بی‌بهره. بلکه انسانی کامل بود. و به همین جهت او را در مقام یک انسان حقیقی، برتر از دیگر ابناءبشر می‌دانستم - نه از آن رو که تجسم حقیقت بود- بل بدان

سبب که طبع انسان در وجود او به منتهای درجه تعالی رسیده بود و تا سرحد امکان از حکمت الهی بهر جسته بود.

درمقابل،الیپیوس تصور می‌کرد که مسیحیان معتقدند خدا جسم پوشیده است، بدین معنا که مسیح مرکب از الوهیت و جسم است اما روح ندارد. نیز تصور می‌کرد که مسیحیان، مسیح را همچون انسان دارای ذهن وقوه تعقل نمی‌دانند، و چون قویاً اعتقاد داشت افعالی که در کتاب‌مقدس در مورد مسیح نقل شده است تنها از شخصی زنده و واجد قوه تعقل برمی‌آید، تا مدتها در مورد گرویدن به ایمان مسیحی تردید داشت. بعدها متوجه شد که آنچه تصور می‌کرده همانا عقاید ارتداد گونه پیروان آپولیناریس بوده است و از این رو ایمان مسیحی را با خوشحالی پذیرفت. و{P - Apollinaris اسقف لادوکیه که به غلط تعلیم می‌داد که مسیح ترکیبی بود از الوهیت و جسم، و فاقد روح بود-م. P}

اما درمورد خودم، باید اعتراف کنم که تنها مدتها بعد بود که دریافتم میان تعبیر صحیح مسیحیت از آیه «کلمه جسم گردید» و تفسیرات غلط فلوطین از این آیه، تفاوت چه عظیم است. فی‌الواقع نیز رد آراء مرتدین سبب استحکام{P - در متن انگلیسی Photinus است، اما در هیچ فرهنگ یا دایره‌المعارفی به چنین نامی برنخوردم- به ظن قریب به یقین مراد فلوطین، بانی نوافلاطونیان بوده که با توجه به متن محتمل‌تر است-م. P} بیشتر مبانی کلیسای تو و اصول اعتقادات راستین می‌شود «زیرا که لازم است در میان شما بدعت‌ها نیز باشد تا که مقبولان از بین شما متمایز گردند.»

{P - اول قرنتیان ۱۹:۱۱

۲۰- فلسفه افلاطون کافی نیست

با خواند کتب افلاطونیان دریافتم حقیقتی که در جستجوی آنم، از سنخ ماده نیست، و «چیزهای نادیده تو را از طریق کارهای صنعت دستت دیدم و فهمیدم». اگر چه از شناخت بهتر تو عاجز بودم، لااقل دریافتم که ذهنم از{P - رومیان 1:20 P}

شناخت چه چیز عاجز است: یقین حاصل نمودم که تو وجود داری و بیکران و نامحدودی، و بااینحال در فضایی محدود یا نامحدود گسترده نیستی؛ نیز یقین یافتم که تنها تو فی‌الواقع وجود داری، زیرا تا ابد همان هستی هیچ تغییر در تو نیست. این را نیز می‌دانستم که همه چیز هستی خود را از تو دراد و یگانه دلیل انکار ناپذیر آن هم همانا واقعیت بودن عالم هستی است. این حقایق را جملگی می‌دانستم اما ضعیف‌تر از آن بودم که از وجودت لذت برم. درباب این حقایق، فاضلانه داد سخن می‌دادم غافل از آنکه اگر آنها را در پرتو راهی غیر

از آن که به مسیح نجات دهنده منتهی می‌شود بجویم، فضل فروشی‌ام جز مایه تباهی‌ام نخواهدبود. زیرا که اکنون رفته رفته تمایل داشتم نزد همگان فردی حکیم و فرزانه محسوب شوم. سرم پراز باد غرور بود و این خود مجازات زیارده خواهی‌ام بود. بجای آنکه از جاه طلبی خود دست بردارم،«علم من صرفاً مایه تکبرم بود.» زیرا آیا نه این بود که از محبت بالکل بی‌بهره بودم- محبتی که{P – اول قرنتیان 8 :1 P}

شالوده آن بر فروتنی و تواضع، یعنی بر عیسی مسیح است؟ چگونه انتظار داشتم طریق محبت را از لابلای کتب{P – نگاه کنید: اول قرنتیان ۱:۸ و 3 :11 P}

افلاطونیان بیاموزم؟بااینحال یقین دارم که این به خواست و اراده تو بود که پیش از مطالعه کتاب‌مقدس، با این گونه کتب آشنا شوم تا تأثیرشان پیوسته در خاطرم باشد و بعدها که کتاب‌مقدس تو آرام جانم شد و دستان شفابخش‌ات مرهم زخمهایم گردید، براحتی بتوانم ادعا را از اعتراف بازشناسم، و به تفاوت فاحش میان کسانی که مقصد را می‌بینند اما راه رسیدن به آنرا نمی‌دانند، و آنان که راه رسیدن به مقصد متبارکی را که نه وهم وخیال، بل وطن آسمانی است می‌دانند، پی ببرم.زیرا اگر پس از آشنایی با کتاب‌مقدس و آموختن این واقعیت که باید ترا دوست بدارم. با کتب افلاطونیان آشنا می‌شدم، چه بسا که تعالیم‌شان مرا از راه تقدس منحرف می‌ساخت یا حتی در صورت تداوم آن راه، به این پندار باطل دچار می‌ساخت که متون آنان نیز به تنهایی برای یافتن حقیقت کافی است و همان کار کتاب‌مقدس را می‌کند.

۲۱- دلایلی در تأیید

از این رو مشتاقانه به مطالعه متون مقدس ملهم از روح‌القدست روی آوردم و به ویژه در نوشته‌های پولس رسول غور نمودم. رسالات او زمانی در نظرم تناقض آمیز و مغایر احکام شریعت و انبیاء می‌نمود، اما حال که به دقت در آنها می‌نگریستم، تمام آن شبهات به یکباره از میان رفت و بوضوح دریافتم که از سخنان هوشمندانه‌اش جز یک معنای روشن افاده نمی‌شود، و از این رو آموختم که «با ترس و لرز در آنها شادی کنم». با مطالعه آنها دریافتم تمام آن حقایقی{P – مزمور 2 :11 P}

که در کتب افلاطونیان خوانده بودم در اینجا نیز هست. به علاوه نوشته‌های پولس در ستایش فیض بیکران تو نیز هست. زیرا تعلیم پولس رسول چنین است که آنکه می‌بیند نباید «چنان فخر کند که گویی» آنچه را می‌بیند، و نیز خود توانایی دیدن را، «تماماً از خداوندنیافته است» («زیرا چه دارد که آنرا نیافته باشد؟»). تو بواسطه بخشش فیض، نه{P – اول قرنتیان 4 :7 P}

تنها بما می‌آموزی که چگونه ترا– که تا ابد همانی –ببینیم، بلکه نیز شفایمان می‌بخشی تا در تو بمانیم. کسی را نیز که از تو چنان دور است که توان دیدنت ندارد فیض می‌بخشی تا در راهی گام نهد که سرانجام به دیدن تو، و ماندن در تو، ختم می‌شود. زیرا حتی اگر انسان بتواند «بواسطه انسانیت باطنی خویش به شریعت خدا خشنود شود»، چگونه {P – رومیان 7:22 P}

خواهد توانست «با آن شریعت دیگر که در اعضای پست طبیعت خود می‌بیند» مقاومت نماید– «شریعتی که با شریعت وجدان او به منازعه برمی‌خیزد، و او را اسیر می‌سازد به آن شریعت گناه که در اعضای طینت او است.» زیرا {P – رومیان 7:23 P}

که «خداوندا، تو پاک و عادل هستی اما ما افرادی خاطی و گنهکاریم و از تو دور گشته‌ایم.» «دست تو روز و شب {P – دانیال 3:27-32 P}

برماسنگین است و ما را مجازات می‌نماید.» به حق به دست آن پرد گنهکاران، رئیس مرگ سپرده شده‌ایم زیرا که {P – مزمور 32:4 P}

اراده‌ئ ما را به شباهت خود درآورده و از حقیقت تو دور ساخته است. پس حال انسان درمانده چه باید کند؟ «کیست که او را از این جسم فناپذیر و محکوم به موت رهایی بخشد؟ آیا نه این است که رهایی او جز بوساطت خداوند ما عیسی مسیح میسر نمی‌باشد؟» –مسیح، یگانه مولود تو که از ازل با تو بود، «او را مبداء طریق خویش ساختی و قبل از {P – رومیان 17:4ù25 P}

اعمال خویش برقرار نمودی.» رئیس این جهان نتوانست گناهی مستحق مرگ در او بیابد، بااینحال او را به قتل {P – امثال 8:22 P}

رساند، و بدین گونه «آن فرمانی را که ضدما و به خلاف ما بود محو ساخت.»

{P – کولسیان 2:14 P}

هیچ یک از این حقایق را در کتب افلاطونیان نیافتم. کتب آنان نشانی از محبت حقیقی خدا نداشت. در آنها از اشک اعتراف، یا در قربانی روح شکسته و دل کوفته و پشیمان که هیچگاه خوار نمی‌شمری» خبری نبود. از نجات وقوم {P – مزمور 51:17 P}

تو، «شهر آراسته همچون عروس»، پیش درآمدی بر روح تو»، یا جام فدیه آدمیان، کمترین اثری در کتب {P –مکاشفه 21:2 P}

{P – دوم قرنتیان 1:22 P}

افلاطونیان نیافتم. کسی در آن کتب نمی‌سارییید: «جان من فقط برای خدا خاموش می‌شود زیرا که نجات من از جانب اوست. او تنها صخره و نجات من است و قلعه بنلد من. پس نخواهم ترسید و جنبش نخواهم خورد.»

کسی در آن{P - مزمور 62 :1ù2 P}

کتب به صدایی که می‌گوید: « بیایید نز من ای تمام زحمتکشان» گوش فرا نمی‌داد. درواقع نویسندگان آن

گونه{P - متی 11 :25-28-29 P}

کتب، تعلیم مسیح را خوار می‌شمردند زیرا «او حلیم و افتاده دل است.» زرا که تو این امور را از دانایان و

خردمندان{P - متی ۲۹-۲۸-۱۱:۲۵ P}

پنهان داشته‌ای و در عوض به کودکان مکشوف نموده‌ای.» سرزمین آرامش را از فراز تپه‌ای پوشیده از جنگل

نظاره{P - متی ۲۹-۲۸-۱۱:۲۵ P}

کردن و از یافتن راه رسیدن به آن عاجز بودن، و نومیدانه راههای مختلف را امتحان کردن و مداون در تیررس راهزنان و خائنان و در رأس‌شان،آنکه «شیر و افعی» است قرار داشتن یک چیز است، و گام نهادن در راه امن و

ثابتی که{P - مزمور 91 :13 P}

مستقیماً به آن سرمنزل آرامش منتهی می‌شود و فرمانده لشکریان آسمان خود محافظ آن است، چیزی دیگر. در این راه هیچ یک از فراریان لشگر آسمان به کمین ننشسته‌اند تا رهگذر وطن آسمانی را تهدید کنند، زیرا که به شدت از این راه در عذابند.

از خواند این حقایق در نوشته‌های آن «کهترین رسولان تو» سخت در شگفت شدم، و تفکر در آنها دلم را

بغالیت{P –اول قرنتیان 15 :9 P}

به لرزه درآورد.

کتاب هشتم

«بردار و بخوان»

۱- آخرین تردیدها

بار خدایا، مرا توفیق ده تا رحمت‌هایت را بیاد آورم و بدرگاهت اعتراف کنم. بگذار تا وجودم سراسر سرشار از محبت تو باشد و فریاد برآرد: «خداوند، کیست مانند تو!»«بندهای مرا گشوده‌ای! بنابراین قربانی‌های تشکر به نزدت {P - مزمور 35 :10 P}

خواهم گذراند.» با تو خواهم گفت که چگونه بندهایم را گشودی و مرا خلاصی دادی، تا جمیع پرستندگانت با{P - مزمور 116:16ù17 P}

شنیدن این اعتراف اعلام نمایند: «خداوند را در آسمان و بر زمین متبارک باد. نام او چه عظیم و چه شگفت‌انگیز است!»

کلمات کتاب‌مقدست عمیقاً در دلم ریشه داشت؛ بسان دژی مستحکم مرا از هر سو در حفاظت خود داشتی. اکنون دیگر حیات جاودان برایم حقیقتی مسلم بود و به آن یقین کامل داشتم - هرچند هنوز آن را جز تصویری مبهم، بسان انعکاسی «در آینه»، نمی‌دیدم. در مورد وجود جوهری فسادناپذیر نیز که تمام جواهر دیگر هستی‌شان از او است، تردیدی نداشتم. نیز دیگر در پی آن نبودم که تا سرحد توان از بودن تو اطمینان یابم بلکه حال خواسته‌ام آن بود که تا سرحد توان در تو استوار گردم. اما زندگی روزمره‌ام کماکان سراسر اضطراب بود و پریشان حالی، و «قلب من هنوز می‌بایست از آن خمیرمایه کهنه پاک می‌شد.» به «راه»،یعنی به نجات دهنده‌ام مسیح،علاقمند بودم، اما هنوز از قدم{P - اول قرنتیان 5 :7 P}

نهادن در آن تنگراه بیم داشتم.

به دلم گذاری و در نظرم پسند آمد که نزد بنده نیکویت سیمپلیسیانوس شرفیاب شوم- فرد خدایی که نور فیض{P - P Simplicianus}

تو آشکارا از چهره‌اش می‌درخشید و شنیده بودم از اوان جوانی دل در گرو تو داشته و ایام به پارسایی و خداترسی گذرانده است. اکنون پیرو سالخورده بود، و یقین داشتم سالها پیروی خالصانه از تو، از او پیر فرزانه و با تجربه ساخته است- و فی‌الواقع نیز چنین بود. می‌خواستم حال زار مرا بشنود و از دریای تجربیاتش قطره‌ای جسته، بهترین طریق پیروی از تو را بر سرگشته‌ای همچو من بنمایاند.زیرا که کلیسای تو را مملو از جمعیت

می‌دیدم، اما هرکس به راهی می‌رفت؛ و دل من محزون بود زیرا که با تو راه نمی‌رفت. آری، حال که حب مال و مقام دیگر همچون سابق مشوق زندگی‌ام نبود، زندگی بی‌تو براستی برایم باری سنگین وتحمل ناپذیر شده بود. می‌خواستم هرچه زودتر از ذلت آن آزاد شوم زیرا آنچه زمانی سخت در پی‌اش بودم حال در قیاس با حلاوت و شیرینی تو، و «زیبایی محل خانه‌ات و سکونت جلال تو که آن را دوست می‌داشتم»، پوچ و بی‌ارزش می‌نمود. بااینحال هنوز در بند عشق زن بودم. رسول {P - مزمور 26:8 P}

تو ازدواج را بر من منع نساخته بود، هرچند توصیه‌ای بهتر کرده و گفته بود که برای مردان پسندیده‌تر آن است که {P - مراد پولس رسول است که هیچگاه همسری اختیار نکرد-م. P}

چون او مجرد بمانند. اما من سست اراده، طریق راحت را خوش‌تر می‌داشتم، و همین مایه آشفتگی من بود. خسته {P - نگاه کنید: اول قرنتیان 7:8 P}

و دردمند از اندیشه‌های جانکاه، به رغم میل باطنی خود، خود را به تأهل مقید کرده بودم. ندای حقیقت را شنیده بودم که می‌گفت هستند کسانی که «به جهت ملکوت آسمان، از زن و فرزند دل شسته‌اند»؛ اما همان حققت در ادامه اینرا {P - متی 19:12 P}

نیز می‌گفت که تنها «آن که توانایی قبول چنین کاری را دارد بدان تن دردهد.» «چه حماقت عظیمی است در دل {P - متی 19:12 P}

آدمی، که این همه نیکویی‌های عالم خلقت را ببیند و از شناخت خالقی که مظهر نیکویی است درمانده!» مع‌الوصف {P - حکمت 13:1 P}

مدتها بود که دیگر گرفتار چنین حماقتی نبودم: براین حماقت غالب آمده بودم و با مشاهده خلقت تو، به وجود خود تو که خالق و آفریننده مایی، و نیز به وجود کلمه‌ات که به اتفاق تو خدا است و به اتفاق یک خدایید و همه چیز را بواسطه او خلق نمودی، پی برده بودم. اما خدا نشناسانی از سنخ دیگر نیز هستند که «هرچند خدا را می‌شناسند، ولی او را چون خدا تمجید و شکر نمی‌نمایند!» من از این دسته بودم و حماقتم اینگونه بود. بااینحال «دست راست تو پیوسته {P - رومیان 1:21 P}

حافظ من بود؛» مرا از حماقتم رهانیدی و در جایی نهادی که سلامت روان بازیابم. زیرا تو خود به انسان فرموده‌ای {P - مزمور 18:35 P}

که «حکمت همانا ترس خداوند است» و به او هشدار داده‌ای که «خویشتن را حکیم مپندار» زیرا «آنان که ادعای {P - ایوب 28:28 P}

{P - امثال 3:7 P}

حکمت می‌کردند، احمق گردیدند.» آری، مروارید گرانبها را یافته بودم و حال می‌بایست هرچه داشتم می‌فروختم تا{P - رومیان 1:22 P}
آن را بدست آورم.
{P - نگاه کنید: متی 13:46 P}

۲- سرگذشت ویکتورینوس
{Victorinus - P مترجم آثار فلوطین -م. P}

باری، نزد سیمپلیسیانوس، پدر روحانی اسقف امبروز رفتم (امبروز، سیمپلیسیانوس را براستی همچون پدر{Ambrose (340-397) - P اسقف میلان و از برجسته‌ترین آباء کلیسا-م. P}
خود دوست داشت زیرا که بواسطه او به تو ایمان آورده بود) و شرح سرگردانی‌های خود با او بگفتم. او چندان که شنید از میان کتب افلاطونیان برخی را که توسط ویکتورنیوس (که زمانی استاد فن بیان در رم بود و شنیده بودم مسیحی از جهان رفته است) به زبان لاتین ترجمه شده است خوانده‌ام، بسی خرسند شد که به دام کتب دیگر فلاسفه گرفتار نیامده‌ام- فلاسفه‌ای که «برحسب اصول دنیوی، پر از سفسطه و مکر باطل‌اند» زیرا براین باور بود که در کتبا{P - کولسیان 2:8 P}
افلاطونیان به کرات به مفاهیمی چون خدا و «کلمه» او اشاره شده است. سیمپلیسیانوس آنگاه تا مرا به پیروی از الگوی تواضع مسیح - که از خردمندان نهان است و بر کودکان آشکار» فراخوانده، شرح حال خود ویکتورنیوس را برایم{P - متی 11:25 P}
تعریف کرد- زیرا که طی اقامتش در روم از نزدیک وی را می‌شناخت و از چند و چون زندگی‌اش آگاه بود. من نیز آنچه را شنیده‌ام اکنون برای جلال نامت در اینجا بازمی‌گویم، زیرا که بیانگر فیض عظیم و عظمت بی‌انتهای تواست.

ویکتورنیوس پیری فرزانه بود، فرهیخته به جمیع علوم و فنون آزاد. آثار فلاسفه بسیاری را خوانده و سنجیده بود و بسیاری از بزرگان و نجیب‌زادگان رم در محضرش دانش آموخته بودند. به پاس ارج نهادن بر توانایی بی‌حد و حصرش در تعلیم و تعلم، او را به حق در محفل خطیبان و سخنوران نامی رم پذیرفته بودند- منصبی که در نظر مردم دنیا افتخاری است عظیم. ویکتورنیوس سالیان دراز بت‌پرست بود و به تبع غالب اشراف رم، در مناسک موهوم بت‌پرستان شرکت می‌جست. درواقع رم حال سنگ همان خدایانی را به سینه می‌زد که زمانی در جنگ مغلوبشان ساخته بود، زیرا که بزرگان آن حال جز در وصف

انواع خدایان عظیم و غول پیکر، و آفرینش عربده کیش
که با نپتون، ونوس و مینروا در پیکار بودند
{P – منظومه انه ئید سروده ویرژیل، کتاب هشتم ابیات 698-700 P}

نمی‌سراییدند و جز در این باره سخن نمی‌گفتند؛ و ویکتورینوس سالخورده نیز سالیان دراز با کلام توفنده و پرشور خودبه جانبداری از این مهملات برخاسته بود. و بااینحال اکنون از فرزند مسیح بودن، و کودک نومولود چشمه تو شدن، عار نداشت. یوغ تواضع را فروتنانه برگردن نهاده بودن و در پیشگاه خفت صلیب خاضعانه سر فرود آورده بود.

بار خدایا! ای تو که «آسمانهای خود را خم ساخته به زمین فرود آمدی و با لمس تو کوهها دود می‌شوند»، {P – مزمور 144:5 P}

براستی چگونه به نهانخانه دل او راه یافتی؟ سیمپلیسیانوس برایم گفت که ویکتورنیوس به مطالعه کتاب‌مقدس تو همت گمارد و هرآنچه را در باب مسیحیت نگاشته شده بود با دقت بسیار خواند. در خلوت دوستی‌شان به سیمپلیسیانوس می‌گفت: « بدان که به آیین مسیح گرویده‌ام»، اما هیچگاه در جمع جرأت چنین اعترافی نداشت و سیپلیسیانوس نیز در پاسخش می‌گفت: «باور نمی‌کنم و در شمار مسیحیان نمی‌دانمت مگر آنکه تو را در کلیسای مسیح ببینم.» و ویکتورنیوس به مزاح پاسخ می‌داد:«پس آیا چهار دیوار کلیسا است که فرد را مسیحی می‌کند؟» باری، ویکتورنیوس اغلب نزد سیمپلیسیانوس همان اعتراف را می‌کرد و از دوستش همان پاسخ را می‌شنید و در جواب همان مثل «دیوار» را تکرار می‌کرد. زیرا از آن می‌هراسید که مبادا با اعتراف به ایمان خویش، دوستان متکبر و بت‌پرست خود را آزرده خاطر ساید و امواج خصومت از بلندای تکبر بابلی‌شان بسان سروهای لبنان که «خداوند» {P – اشاره‌ای است ضمنی به واقعه برج بابل و تکبر بابلیان که می‌خواستند از این طریق با خدا برابری کنند–م. P}

هنوز نشکسته است» بر او سرازیر شود. اما چندی نگذشت که بر اثر مطالعه و تفکر بیشتر، تصمیم گرفت علناً اقرار {P – نگاه کنید: مزمور 29:5 P}

ایمان کند زیرا از آن می‌هراسید که اگر اکنون مسیح را بزدلانه در حضور مردم انکار نماید،مسیح نیز در آن دنیا او را در حضور فرشتگان مقدس منکر شود. نیز وجدانش بسی آزرده شد وقتی دریافت که از بجا آوردن آیین‌های خاضعانه کلام تو شرم دارد اما از اجرای مراسم کفرآمیز آن دیوصفتان متکبر که هم تکبرشان را پذیرفته بود، هم آداب و سنن موهوم‌شان را، ذره‌ای شرمسار نیست. از این رو دلیرانه به غرور خود پشت کرد و

شرمنده و پشیمان، حقیقت را پذیرفت. سیمپلیسیانوس یبه نقل از او برایم تعریف کرد که یک روز ناگاه بی‌مقدمه گفت: «امروز به کلیسا برویم. می‌خواهم مسیحی شوم.» و به اتفاق سیمپلیسیانوس که از شادی در پوست نمی‌گنجید به کلیسا رفتند. در آنجا اصول دین آموخت و دیری نپایید که در کمال ناباوری رم و شادی مسیحیان، درخواست تعمید کرد تا بدین ترتیب از نومولود شود. شریران و متکبران «این را دیده، غضبناک شدندن و دندانهای خود را افشرده گداخته گردیدند»، اما «خوشا{P - مزمور 112:10 P}

بحال آنانی که بر خداوند توکل نمودند و به متکبران ظالم و مرتدان دروغ مایل نگشتند.»

{P - مزمور 40:4 P}

سرانجام زمان اقرار ایمان فرا رسید. در رم رسم برآن بود که کسانی که در شرف پیوستن به جرگه فیض یافتگان بودند می‌بایست در ملاء عام برسکویی بلند می‌ایستادند و جملات خاصی را به نشانه اقرار ایمان در حضور همگان از بر اعلام می‌داشتند. سیمپلیسیانوس برایم گفت که کشیشان این تخفیف را در مورد ویکتورنیوس قائل شدند که در خلوقت و بدور از انظار اقرار ایمان کند- کمااینکه اغلب در مورد آنانی که اقرار ایمان در ملاء عام موجب ترس یا هتک حرمت‌شان بود همین تخفیف را قائل می‌شدند. اما ویکتورنیوس خوشتر داشت نجات خود را علناً در محضر جمیع مقدسین اعلام نماید.زیرا فن معانی و بیان که تا پیش از آن تعلیم می‌داد کمترین رنگی از نجات نداشت، و با اینحال معرفت بدان را بی‌هیچ واهمه علناً خطاب به همگان اعلام می‌داشت. بنابراین اگر از بیان سخنان ناچیز خود در برابر مشتی جاهل ونادان عار نداشته، چرا حال باید از بیان کلام تو در برابر جماعتی افتاده دل عار داشته باشد؟ از این رو وقتی بر جایگاه ایستاد و آماده اقرار ایمان شد، همه آنهایی که او را می‌شناختند با شادی نامش را به نجوا در گوش یکدیگر زمزمه کردند، زیرا کمتر کسی بود که او را نشناسد. با دیدن او ناگاه همهمه‌ای خفیف در میان انبوه جماعت شادان برخاست و همگان نام او را زمزمه کردند:ویکتورنیوس! ویکتورنیوس! و به همان سرعت سکوت سنگینی بر همگام حکمفرما شد تا سخنانش را بشنوند. ویکتورنیوس با شهامت و اعتماد بنفس فراوان به ایمان حقیقی معترف شد، و تمام کسانی که در آنجا حاضر بودند. مشتاقانه منتظر بودند تا او را بسان برادری در آغوش کشند و ایمان آوردنش را از صمیم قلب تبریک گویند.

۳- درد و لذت

ای خدای نیکو! از چه رو است که آدمی از نجات جان کسی که همه از او قطع امید کرده‌اند، یا رهایی کسی که در خطری بس عظیم‌قرار داشته است بسی شادمان‌تر می‌شود تا نجات و رهایی کسی که امید نجات همواره

برایش بوده یا در خطری نه چندان عظیم بسر می‌برده است؟ چرا که تو نیز ای پدر رحیم،«به سبب توبه یک گنهکار بیشتر شادمان می‌شوی تا از برای نودونه عادل که احتیاج به توبه ندارند.» ما نیز آنگاه که می‌شنویم گوسفند گمشده پیدا شده است{P - لوقا 15: 7 P}

و سوار بر دوش شبان شادان مهیای بازگشت به آغل است، یا درهم گمشده به خزانه تو بازگشته است و همسایگان با زنی که آنرا یافته شادی می‌کنند، دلهایمان از شادی مالامال می‌شود. و در خانه مقدس تو اشک شادی بر دیدگانمان{P - نگاه کنید: لوقا15 P}

می‌نشیند آنگاه که می‌شنویم «فرزند کوچکتر مرده بود و حال زنده گردیده است؛ گم شده بود و حال پیدا شده است.» چرا که تو در ما و در فرشتگان مقدست که بواسطه محبت مقدس گردیده‌اند شادی می‌کنی. زیرا تو پیوسته{P - لوقا 15: 24 P}

همانی و هیچگاه زوال نمی‌یابی، بلکه هرآنچه فانی و زوال پذیر است پیوسته نزد تو آشکار است و تو تا ابد بر آنها عالمی.

بنابراین از چه رو است که جان آدمی از یافتن یا بازپس گرفتن آنچه دوست می‌دارد بسی شادمان‌تر می‌گردد تا از تملک همیشگی آن؟ آری، کار جهان یکسره چنین است و همه چیز به صحت این امر گواهی می‌دهد: فرمانده فاتح پیروز و سربلند از کارزار بازمی‌گردد، اما فتح و ظفر هیچگاه از آن‌اش نمی‌شد مگر آنکه نخست تن به پیکار می‌داد و هرچه پیکار سخت‌تر، حلاوت پیروزی نیز بیشتر. با دو طوفان دریانوردان را به هر سو پرتاب می‌کند و کشتی‌شان در حال غرق شدن است؛ وحشت از مرگ همه را فرا گرفته که ناگاه آسمان صاف و دریا آرام می‌شود. و رعب و وحشت جای خود را به شادی وصف ناپذیر می‌دهد. عزیزی بر بستر بیماری است. نبض‌اش خبر از حال وخیم او می‌دهد. همه آنها که بر بالین‌اش حاضرند و به بهبودش مشتاق، دردمندانه خود را در درد و عذاب او شریک می‌بینند. اما آنگاه که قدری بهبود می‌یابد، هرچند هنوز توان آن ندارد که برخیزد و همچون گذشته بخرامد، از دیدن این بهبود نسبی او بسی شادمان‌تریم تا آن هنگام دچار بیماری نبود و می‌توانست بی‌هیچ زحمت برخیزد و بخرامد. آری، آدمی برای آنکه لذایذ این جهان در نظرش گواراتر بنماید حتی گاه برخود درد و رنج روا می‌دارد- نه صرفاً درد و رنجی ناخوانده که او را در وقوع آن نقشی نیست، بل درد و رنجی که تعمداً ایجاد می‌کند تا برحلاوت لذت بیافزاید. خوردن و نوشیدن لذتی نمی‌داشت اگر پیش از آن با عذاب گرسنگی و تشنگی ملازم نمی‌بود. میگساران غالباً با خوردن طعام شور عطش خود را دو چندان می‌سازند تا آنگاه که جام می به لب می‌نهند، لذت باده گساری صد چندان شود. دوشیزگانی را نیز که عهد

زناشویی سپرده‌اند رسم برآن است که در انجام مراسم ازدواج تعلل می‌کنند تا شویی که درد انتظار و رنج معاشقه دراز از سرنگذرانده، عروس خویش خوار و سهل‌الوصول نپندارد.

اگر در مورد لذایذ پست و حقیر چنین است، چه بیشتر در مورد خوشی‌های مشروع و والا! چنین حالتی را در مورد دوستی‌های واقعی، و نیز در مورد آن پسر کوچکتر که «مرده بود و زنده گردید؛ گم شده بود یافت شد» شاهدیم.{P لوقا 15:24 P}

شادی‌های عظیم همواره در پیر درد ورنج عظیم حاصل آمده‌اند. اما چرا چنین است؟ از چه رو چنین قانونی را در مورد رنج و شادی مقرر داشتی و حال آنکه توخود شادی ازلی هستی و موجودات پیرامون‌ات پیوسته در تو شادی می‌کنند؟ از چه رو است که در این قسمت از خلقت تو پیوسته شاهد فراز و نشیب، افت و خیز، شکست و کامیابی، و قهر و آشتی موجودات هستیم؟ آیا ماهیت‌شان چنین است؟ آیا چنین ضرباهنگی را در جهان هستی وضع نموده‌ای و موجودات عالم را –از اوج فلاکت تا اعماق زمین، از ابتدای خلقت تا آخر زمان، از فرشته تاکرم، از نخستین آغاز تا واپسین انجام– همه و همه را در مکان و زمان مناسب خود جای داده و همه چیز را به جای خویش نیکو آفریده‌ای؟ پس وای برمن! آوخ که تو در رفعت خود چه رفیعی و در ژرفای خود چه ژرف! هیچگاه رهایمان نمی‌کنی و بااینحال بندرت به نزدت بازگشت می‌کنیم!

۴– تأثیر الگویی متعال

خداوندا، بیا و دلهایمان را فروزان ساز! ما را به نزدت بخوان! در قلوبمان آتشی بیافروز و ما را در این آتش فروگیر! بگذار رایحه‌ات به مشام‌مان رسد و حلاوت‌ات بر دل‌هامان نشیند. بگذار دوستت بداریم و بدرگاهت بشتابیم.

آیا نه این است که چه بسا کسانی از ژرفایی بس تیره و تارتر از ویکتورنیوس بدرگاهت بازگشت می‌نمایند؟ اینان به نزدت آمده به نور تو منور می‌گردند– نوری که آنان را «قدرت می‌بخشد تا فرزندان خدا گردند.» اما اگر به اندازه{P یوحنا 1:12 P}

ویکتورنیوس زبانزد خاص و عام نباشند، حتی آشنایان و نزدیکانشان نیز چندان در توبه آنها شادی نخواهند کرد؛ زیرا هرگاه گروه کثیری به اتفاق شادی نمایند و در شادی هم سهیم باشند، شادی فردی نیز بیشتر خواهد بود زیرا هر فرد با شادی خود، دیگری را نیز به شادمانی تشویق می‌کند. بعلاوه، وقتی کسی که شهره آفاق است و نزد همگان مشهور، از راههای گناه‌آلود خود بازگشت می‌نماید، بسیاری نیز از او الگو گرفته راه او را در پیش می‌گیرند و نجات می‌یابند. از این رو آنان که پیشتر نجات یافته‌اند از توبه چنین کسانی بسی شادمان‌تر می‌شوند

چرا که شادی‌شان صرفاً به جهت توبه شخص آنها نیست. مع‌الوصف حاشا از اینکه گفته شود توانگران و زورمندان در کلیسای تو بر ضعفا و مسکینان ارجح‌اند؛ چرا که «تو ناتوانان عالم را برگزیدی تا توانگران را رسوا سازی؛ و خسیسان دنیا و محقران را برگزیدی، بلکه نیستی‌ها را تا هستی‌ها را باطل گردانی.» این کلمات را از دهان رسولت پولس بیان فرمودی و بااینحال حتی او- این {P - اول قرنتیان 1:28ù27 P}

«کمترین رسولان»- وقتی سرجیوس پولس فرماندار شهر غرور خویش بواسطه سخنان دلیرانه وی زیر پا نهاد و متواضعانه یوغ خفیف مسیح برگردن گذارده از خدمتگزاران «پادشاه اعظم» گردید، به نشانه این پیروزی عظیم نام خود را از شاؤل به پولس تغییر داد. زیرا هرچه دشمن‌مان شیطان شخصی را محکم‌تر در چنگال خود داشته باشد، و {P - رجوع کنید: اعمال 13 P}

هرچه تعداد کسانی که از طریق آن شخص در اسارت خود دارد بیشتر باشد، پیروزی که با توبه چنین شخصی بدست می‌آید عظیم‌تر و شادی‌بخش‌تر است.شیطان کساین را که از مقام و مصبی والا برخورداراند محکم‌تر در چنگال خود دارد، زیرا اینگونه افراد علاوه برآنکه بواسطه شهرت و مام‌شان خود دچار کبر و غرورند، بسیار را نیز تحت نفود وسیطره خود دارند. به همین جهت فرزندانت از توبه و بازگت ویکتورنیوس بسی شادمان شدند زیرا قلبش مدتهای مدید دژ تسخیرناپذیر شیطان بود و زبانش تیرکش تیرهای زهرآگینی که با آن بسیاری را از پای درآورده بود. آری، فرزندانت وقتی دیدند پادشاه آسمانی، «مرد زورآور را بسته است» بسی شادان شدند و حق هم داشتند. دیدند که {P - متی 12:29 P}

ویکتورنیوس این مرد زور آور، از جمعی ناراستی‌ها طاهر شده، «ظرف عزت گردیده است مقدس و نافع برای مالک خود، و مستعد برای هر عمل نیکو.»

{P - دوم تیموتاؤس 2:21 P}

۵- موانع

وقتی ماجرای ویکتورنیوس را از زبان بنده‌ات سیمپلیسیانوس شنیدم، سخت برآن شدم من نیز راه او را در پیش گیرم- چه قصد سیمپلیسیانوس از نقل سرگذشت ویکتورنیوس نیز جز این نبود. در ادامه برایم شرح داد که وقتی در ایام فرمانروایی امپراطور ژولیان مسیحیان به حکم قانون از تدریس ادبیات و فن بیان منع شدند، ویکتورنیوس با {P - P Julian}

گشاده رویی براین حکم گردن نهاد زیرا ترجیح می‌داد از مجلس درس و فن کلام دست کشد تا از «کلام» تو که با آن «زبان الکنان را شیوا می‌سازی.» اینکار ویکتورنیوس در نظرم بیشتر از سر خوش اقبالی بود تا شهامت، زیرا بدین ترتیب{P - حکمت 21:10 P}

فرصت می‌یافت خود را بطور کامل وقف تو نماید. من نیز سخت مشتاق بودم چنین کنم، اما به غل و زنجیرهای درونی بسته بودم- غل و زنجیری نه ساخته غیر، که پرداخته اراده سرسخت خودم. آری، دشمن اراده‌ام را در چنگال داشت و از آن زنجیرها ساخته مرا با آن به بند کشیده بود. زیرا که اراده سرکش موجود شهوت است و بندگی شهوت موجب عادت، و تکرار عادت موجب ضرورت. این حلقه‌ها بر روی هم زنجیری را که از آن سخن راندم شکل می‌دادند و مرا محکم به بند می‌کشیدند. آن اراده جدیدی که بتازگی در من نشو و نما یافته بود و برآنم می‌داشت مشتاقانه تو را بندگی نمایم و از تو یگانه خوشی حقیقی لذت برم، هنوز توان آن نداشت که بر اراده کهنه- که گذشت ایام سرکش ترش ساخته بود- غالب آید. بدین ترتیب این دو اراده -یکی کهنه، دیگری نو؛ یکی نفسانی، دیگری روحانی- اندورنم را عرصه کارزار ساخته بودند و پیکارشان روحم را صدپاره می‌ساخت.

اکنون آنچه را در کلامت خوانده بودم - اینکه «خواهش جسم و خواهش روح با یکدیگر منازعه می‌کنند»- به{P - غلاطیان 17:5 P}

تجربه حس می‌کردم. در این منازعه جانب هر دو طرف را می‌گرفتم - هرچند بیشتر خواهان پیروزی طرفی بودم که در نهادم ممدوح و ستودنی بود تا طرفی که خود واقعی‌ام از آن عار داشت - چه اکنون بیش از آنکه داوطلبانه آلت دست آن باشم، ناخواسته اسیرش بودم. مع‌الوصف عادت به اجازه خود من قدرت یافته بود این چنین در برابرم قد علم کند - زیرا که به خواست خود به جایی آمده بود که نمی‌خواستم. کیست که بتواند در مجازات عادلانه فر گنکار چون و چرا کند و جانب انصاف از کف ندهد؟ بعلاوه آن بهانه سابق - اینکه دنیا را به نفع بندگی تو رها نخواهم کرد زیرا که حقیقت هنوز در نظرم مبهم وناشناخته است - نیز دیگر کار ساز نبود، چه اکنون حقیقت برضوح برایم آشکار شده بود و کمترین تردیدی در مورد آن نداشتم. مع‌الوصف هنوز در بند امور دنیوی بودم و از پیوستن به لشکر تو گریزان. از اینکه از قید امور دنیا آزاد شوم همانقدر بیم داشتم که باید از گرفتار آمدن بدان بیم داشت. درواقع قید وبند امور دنیا را بسان فردی خواب‌آلود که از ماندن در حالت خواب همچنان راضی است، با طیب خاطر بر دوش حمل می‌کردم. تفکراتم درباره تو - آنگاه که به تو می‌اندیشیدم - بسان تلاش فردی خواب‌آلود بود که می‌کوشد غبار خواب از دیده بزداید و بیدار شود، اما هربار مجدداً به خواب فرو می‌رود. هیچ کس نمی‌خواهد تا ابد در خواب بماند، زیرا عقل سلیم حکم می‌کند که

بیداری از خواب بهتر است. بااینحال کسی که تمام تن‌اش دچار رخوت و سستی است اغلب مایل است همچنان به خواب ادامه دهد و گرچه می‌داند خواب کافی است و وقت کار و بیداری است، ناخواسته مجدداً به خواب می‌رود. من نیز چنین بودم؛ بخوبی می‌دانستم که تسلیم محبت تو شدن بسی بهتر از بندگی خواهش نفس است. اما گرچه می‌خواستم طریق نخست را در پیش گیرم و در حقانیت آن تردید نداشتم، کماکان برده لذت‌های طریق دوم بودم. در جوا این فرموده تو که «ای تو که خوابیده‌ای، بیدار شده از مردگان برخیز تا مسیح برتو درخشد» هیچ پاسخی {P - افسسیان 5:14 P}

نداشتم. اگر چه به هرسو می‌نگریستم نشانی از حقانیت فرموده تو می‌دیدم و خود نیز در درستی آن تردید نداشتم، در پاسخ بدان جز کلماتی گنگ و خواب آلود نداشتم: «بزودی»، «بزودی می‌آیم»،«لختی دیگر رخصتم ده»؛ اما «لختی دیگر» مدتهای مدید تداوم یافت. بیهوده «برحسب انسانیت باطنی خودبه شریعت تو خشنود بودم؛ لکن شریعتی دیگر در اعضای نفس خود می‌دیدم که با شریعت ذهن من منازعه می‌کرد و مرا اسیر می‌ساخت به آن شریعت گناه که در اعضای من بود.» چرا که شریعت گناه همانا طغیان عادت است ه ذهن آدمی را برغم اراده اسیر خود می‌سازد-{P - رومیان 7:22ù23 P}

هرچنداین اسارت بحق است زیرا آدمی بخواست خود در آن گام می‌نهد.«وای برمن که مردی شقی هستم! کیست که مرا از این جسم روبه موت رهایی بخشد جز خداوند ما عیسی مسیح؟»

{P - رومیان 7:24ù25 P}

۶- گفتار پونتیسیانوس در باب

{P - P Ponticianus}

تأثیر سرگذشت زندگانی آنتونیوس

{P - P Antonius}

خداوندا! ای تو یاور و نجات دهنده من! اکنون برآنم که نزدت اعتراف نمایم چگونه مرا از قید وبند امور دنیا و منجلاب شهوتی که بدان گرفتار بودم رهانیدی. باشد که نامت از این طریق جلال یابد. طبق روال معمول به کارهای همیشگی اشتغال داشتم و از این طریق روزگار می‌گذراندم- هرچند اظطراب درونی‌ام روز بروز بیشتر می‌شد و مدام نزدت می‌نالیدم. هرگاه مشغلات روزمره که زیربارشان می‌نالیدم فرصتی باقی می‌گذارد به کلیسایت می‌شتافتم. الیپیوس حال فارغ از سومین دوره خدمتش بعنوان مشاور حقوقی همراه من بود و شاگردانی می‌جست تا در خصوص دعاوی حقوقی مشورت‌شان دهد و مزد گیرد- درست همانطور که من در

ازای تدریس فن بیان مزد می‌ستاندم (البته اگر بتوان چنین حرفه‌ای را قابل تعلیم خواند!). نبریدیوس نیز بپاس دوستی من و الیپیوس پذیرفته بود بعنوان دستیار، در محضر دوست بسیار گرامی‌مان ورکوندوس که از اهالی میلان بود و در همانجا به تدریس ادبیات مشغول، انجام {P - P Verecundus}

وظیفه کند. ورکوندوس سخت به دستیاری دانش آموخته نیاز داشت و از این رو مصرانه از جمع ما تقاضا کرد به پاس دوستی خواهش او را رد نکنیم و یکی از ما بعنوان دستیار یاری‌اش دهیم. آنچه نبریدیوس را به قبول این منصب واداشت نه انگیزه کسب درآمد بیشتر (چه چنانچه می‌خواست براحتی می‌توانست خود از راه تدریس ادبیان درآمد بسیار بیشتری بدست آرد)، بل صرفاً از آن جهت بود که بواسطه طبع نیک و مهربانش توان رد تقاضای یاران نداشت. مع‌الوصف در پذیرش این مسئولیت جانب احتیاط را از کف نداد؛ بلکه پیوسته از حشر ونشر با آنان که دنیا بزرگ و مهم‌شان می‌پنداشت پرهیز می‌کرد، مبادا آرامش ذهن‌اش بواسطه معاشرت با آنها برهم خودر و نتواند همچون گذشته ساعات پیاپی به تفکر، تأمل، مطالعه، و شنیدن حکمت بگذراند.

یکروز که نبرودیوس بنا به علتی که اکنون خاطرم نیست در جمع، نبود، یکی از هموطنان افریقایی‌مان بنام پونتیسیانوس که در دربار امپراطور صاحب مقام و مصبی بود سرزده به منزل‌مان آمد. از من و الیپیوس تقاضایی {P - P Ponticianus}

داشت و بنابراین نشستیم و باب گفتگو گشودیم. از قضا بر روی میز بازی نزدیک‌مان متوجه کتابی شد؛ آنرا برداشت، گشود، در کمال تعجب ملاحظه کرد که حاوی رسالات پولس است – زیرا تصور کرده بود آن کتاب نیز یکی از همان کتبی است که برای تدریس‌اش از تمام توش و توانم مایه گذراده بودم. لبخندی حاکی از رضایت بر لبانش نقش بست؛ در من نگریست و از ایکه چنین کتابی مقابل خود داشتم اظهار خوشحالی و شگفتی کرد؛ چرا که او فردی مسیحی و در زمرمه تعمید یافتگان بود و اغلب در کلیسا خاضعانه در حضورت زانو می‌زد و بدرگاهت دست به دعا برمی‌داشت. وقتی به او گفتم که سخت در کار مطالعه آن نوشته‌ها هستم و ساعاتی دراز به تفکر درباره آنها می‌گذرانم، سرگذشت آنتونی، راهب مصری را برایمان تعریف کرد که نزد مؤمنین تو نامی آشنا و معروف بود اما تا آن لحظه برما ناشناخته. وقتی فهمید از وجود چنین شخصیت عظیمی بی‌خبریم سخت در شگفت شد و براستی راغب گشت ما را با این مرد بی‌نظیر آشنا سازد و سرگذشت زندگانی‌اش به تفصیل با ما بگوید. ما نیز به نوبه خود از اینکه می‌شنیدیم تو خداوند خدا در همین ایام اخیر و تقریباً در روزگار کنونی‌مان چه کارهای عظیم و شگفت‌آوری انجام داده‌ای و نمونه‌های آن را چه فراوان در قالب ایمان حقیقی و کلیسای کاتولیک شاهدیم، سخت در شگفت شدیم. درواقع هر سه در شگفت شدیم: من و الیپیوس از شنیدن چنین کارهای شگفت آوری، و پرنتیسیانوس از اینکه پیشتر در این مورد هیچ نشنیده‌ایم.

صحبت به درازا کشید و پرنتیسیانوس از دیر و دیرنشینی برایمان گفت؛ شیوه زندگی راهبان را برایمان شرح داد که تردت طریقتی است بس دلپسند و درمیان بیابان برهوت بسان واحه‌ای است پرثمر - اینها جملگی برایمان تازگی داشت و تا بحال هیچگاه نظیر آن نشنیده بودیم. گفت که درست در بیرون دیوارهای شهر میلان صومعه‌ای است مملو از برادران نیک منش که جملگی تحت هدایت امبروز به خدمت خدا و خلق او مشغول‌اند - ما در این مورد نیز چیزی نشنیده بودین. پرنتیسیانوس همچنان برایمان صحبت می‌کرد و ما مشتاق و متحیر در سکوت به سخنانش گوش فرامی‌دادیم. سرانجام برایمان تعریف کرد که یکروز بعدازظهر در شهر ترو هنگامی که امپراطور مشغول تماشای {P - P Treve}

مسابقات ارابه‌دوانی بود، او و سه تن از درباریان به قصد گردش به باغی در مجاورت دیوارهای شهر داخل شدند. پونتیسیانوس و یکی از دوستا درباری‌اش در همان اطراف محل مناسبی یافتند و نشستند، اما آن دوی دیگر به قدم زنی در باغ ادامه دادند. ناگاه به کلبه‌ای رسیدند که سرپناه تعدادی از بندگان تو بود- همانها که «مسکینان در روح‌اند و ملکوت آسمان از آن ایشان است.» در آنجا کتابی یافتند که زندگی نامه آنتونیوس بود. یکی از آن دو کتاب را برداشت {P - متی 5 :3 P}

و باشور و اشتیاق مشغول خواندن شد. از خواندن سرگذشت زندگی آنتونیوس چنان به شوق آمد که هنوز کتاب را به پایان نرسانده برآن شد او نیز طریق زندگی وی را در پیش گیرد و ا بندی امپراطور دست کشیده باقی عمر به مذمت تو بگذراند. ناگاه دلش از محبتی مقدس مالامال گشت. غضبناک از خود، و با دلی آکنده از پشیمانی به دوستش رو کرد و گفت: «مرادمان از این همه رنج و مشقت چیست؟ از این همه تلاش و کوشش چه می‌جوییم؟ هدف‌مان از خدمت به امپراطور چیست؟ آیا نه این است که حداکثر می‌توان به دوستی امپراطور وحفظ منصب دربار چشم داشت؟ و آیا نه این است که حتی در آن صورت نیز باز منصب‌مان پیوسته در معرض خطر است؟ و تنها پس از عبور از مخاطرات بسیار و گذشت ایام دراز ممکن است حاجت‌مان برآورده شود؟ و حال آنکه چنانچه اراده کنم می‌توانم در همین لحظه دوست خدا شوم.» باری، پس از این سخنان مجدداً مشغول خواندن شد، درحالیکه بواسطه تولد تازه‌ای که در او صورت می‌گرفت از درون درد می‌کشید. همچنان که می‌خواند قلبش - که تو تنها از آن آگاه بودی- مقبول گشت و ذهنش غبار دلبستگی به دنیا فروفکند. علائم این دگرگونی درونی بزودی در چهره‌اش آشکار شد: همچنان ک درکار خواندن کتاب بود غوغایی در دلش بپاشد و به آه وناله برآن گردید طریق گذشته وداع گوید و از آن پس در مسیری شایسته‌تر گام بردارد. او که حال از آن تو بود خطاب به همراهش گفت: «از اهداف و آمال دیرین دل کنده‌ام و برآنکه از این پس خدای را بندگی کنم. از همین ساعت و در همین جا عهد می‌کنم که از این پس باقی عمر جز به خدمت

خالق نگذرانم. تو نیز اگر با من همراه نمی‌شوی، مانع‌ام مشو. «دوستش پاسخ داد که او نیز آماده است بدو ملحق شود و از چنین سعادتی عظیم و خدمتی رفیع نصیب برد. هردو- حال از آن تو- به بنای برج‌های خویش همت گماردند، به بهایی که چنین تعهدی ایجاب می‌کند: ترک همه چیز به جهت پیروی از تو. در همین اثنا پونتیسیانوس و همراهش {P - نگاه کنید: لوقا 14: 28-34 P}

که در قسمت دیگر باغ بودند نزد آندو آمدند تا به اتفاق به قصر بازگردند- چه هنگام غروب بود و ظلمت شب در راه. اما آندو دوستان خود را از آنچه بر آنها گذشته بود و تصمیمی که گرفته بودند آگاه ساختند و خواهش کردند اگر قصد پیوستن به آنها ندارند، لااقل مانع شان نشوند. پونتیسیانوس برایم گفت که او و دوستش گرچه طریق کهن خویش رها‌ؤ ننمودند، از شنیدن تحولی که در کوستان‌شان پدید آمده بود اشک شوق ریختند و بخاطر تصمیم جدیدشان به آنها تبریک گفتند و التماس دعا کردند. آنگاه دلهای خود را متوجه زمین ساخته روانه قصر شدند. لیکن دوستان‌شان دلهای خویش متوجه آسمان ساخته، در همان کلبه ماندند. هر دو در آستانه ازدواج بودند اما همسران آینده‌شان نیز چون از تصممیم آنها آگاه شدند، بکارت خویش وقف تو نمودند.

۷- تأثیر این داستان

این داستانی بود که پونتیسیانوس برایمان تعریف کرد. اما آه، خداوندا! در همان حال که سخن می‌گفت، تو مرا از پشت - آنجا که مخفی شده بودم تا خود را نبینم - محکم گرفته وادارم نمودی روی بجانب خویش برگردانم و در خود نظر افکنم؛ بر لجنزاری که در آن غرقه بودم بنگرم و از وضع رقت بار و حالت چرکین خود آگاه شوم. می‌نگریستم و از حال زار خود در شگفت می‌شدم، اما جایی نبود که از خود بدانجا بگریزم. و چون می‌کوشیدم دیده از خود بگریم، پونتیسیانوس را مقابل می‌دیدم که همچنان سخن می‌گفت، و بدینسان تو مرا مجدداً با خویشتن خویش رودر رو می‌ساختی تا در حال زار خود نگریسته، شرم کنم. من که خود حال زار خویش نیک می‌دانسم وانمود می‌کردم چیزی نمی‌بینم؛ آنچه می‌دیدم نادیده می‌انگاشتم و به فراموشی‌اش می‌سپردم.

اما حال که می‌شنیدم چگونه آن دو درباری خود را تسلیم تو نموده طریق رستگاری پیشه کرده‌اند، محبتی عمیق در دلم نسبت به آنها پدید آمد و در مقام قیاس، از خود بغایت متنفر و بیزار شدم. از آن هنگام که در آستانه نوزده سالگی کتاب «اورتنسیوس» سیسرو را خوانده و عزم به کسب حکمت جزم کرده بودم سالیان دراز می‌گذشت (دوازده، اگر {P - P Hortensins}

اشتباه نکرده باشم)، اما هنوز در انکار لذایذ دنیا تعلل می‌ورزیدم - انکاری که در صورت گردن نهادن بدان مجالم می‌داد به کسب آن لذت برتر، که صرف جستن ولو نیافتن‌اش بسی بریافتن جمیع ممالک و خزائن بشری یا لذایذ نفسانی برتری دارد، همت گمارم. اما من جوان بدکار، که در آغاز جوانی از این هم بدکارتر بودم، از درگاهت عفت و پرهیزگاری مسئلت می‌نمودم و می‌گفتم: «پرودگارا، مرا عفت و کف نفس ده، اما نه اکنون!» زیرا می‌ترسیدم دعایم را بی‌درنگ شنیده مرا از مرض شهوت - که بیشتر ترجیح می‌دادم اطفاء شود تا ریشه کن - شفا بخشی. بواسطه خرافه‌ای نامیمون در طرق ناصواب گام برمی‌داشتم- نه از آن رو که به درستی‌اش اطمینان داشتم، بل صرفاً از آن جهت که آن {P - مراد اعتقاد به مرام مانویت است-م. P}

را بر دیگر عقاید ترجیح می‌دادم - عقایدی که بجای تحقیق و تأمل در آنها، کینه توزانه با آنها ضدیت می‌ورزیدم.

خود را متقاعد کرده بودم که از آن رو دست از امور دنیا برنمی‌دارم و از جان و دل در طریق تو گام نمی‌نهم که غایت این کار هنوز برایم واضح و روشن نیست و هدف مشخصی در پس این انتخاب نمی‌بینم. اما حال زمان آن فرارسیده بود که لخت و عریان در برابر دیدگان خویشتن خویش قرار گیرم و ندای وجدان را بشنوم که ملامت کنان می‌گوید: «پس چرا سخن نمی‌گویی؟ آیا تو همانی نیستی که همیشه می‌گفت بار تکبر و خیره سری خویش زمین نمی‌گذارد زیرا که حقیقت هنوز بر او عیان نگشته است؟ حال که حققت روشن و آشکار در برابرت عیاناست از چه رو بار خود همچنان بردوش داری؟ ای بسا کسانی که تن و جان خود در طلب حقیقت رنجور نساخته و چون تو سالیان دراز به تفکر و ارزیابی نگذرانده‌اند، اما در معاوضه بار بر دوش با بالهای آسمانی این چنین درنگ نمی‌کنند.»

آری، همچنان که پونتیسیانوس سخن می‌گفت ندای وجدان اینگونه عذابم می‌داد و مرا از خود شرمسار می‌ساخت. پونتیسیانوس کاری را که برای انجامش آمده بود به پایان رساند و مرخص شده، و مرا با افکار خود تنها گذاشت. آوخ که روح خود را با چه ضربات محکومیتی مضروب ساختم تا مرا که در تقلای پیروی از تو بودم پیروی نماید! روح من در برابر این ضربات مقاومت می‌کرد، خود ار پس می‌کشید، اما بهانه‌انی نداشت! تمام بهانه‌هایش را پیشتر بکار برده و بطلان همگی‌شان اثبات شده بود! یکه و تنها، ترسان و لرزان آنجا ایستاده بود و از مرگ خود همانقدر می‌هراسید که ازنابودی آن شیوه زندگی که هر روزه او را به کام مرگ سوق می‌داد.

۸- کشمکش در باغ

آنگاه، در تب و تاب این جدال درونی - جدالی که در نهانخانه دل میان من و روح در تداوم بود- پریشان چهره و آشفته خاطر به الیپیوس روی کردم و بر او بانگ زدم که «ما را چه می‌شود؟ این چه بود که شنیدیم؟ بی‌سوادان برمی‌خیزند و می‌توفند و دروازه‌های آسمان را به لرزه می‌افکنند، و حال آنکه ما با دانش و فرهیختگی خود همچنان در جسم و خون می‌غلتیم! چگونه است که در متهابعت کسانی که از ما گوی سبقت جسته‌اند شرم داریم اما از هیچگاه متابعت ننمودن نی؟» باری، سخنانی به این مضمون خطاب به او بیان داشتم و بزودی التهاب درونی‌ام مرا از او جدا ساخت درحالیکه او حیران و متحیر، ساکت و خاموش به حرکاتم می‌نگریست. عنان خویش از کف داده بودم؛ رنگ رخسار، حالت چشمان، گونه‌های برافروخته و غرش صدایم بیش از آنچه می‌گفتم بیانگر احوال درون‌ام بود. در مجاورت منزل‌مان باغ کوچکی بود که می‌توانستیم آزادانه از آن استفاده کنیم- چه صاحبخانه در مکانی دیگر می‌زیست و تمام خانه را در اختیار ما گذارده بود. طوفان اندرونم مرا بجانب باغ کشید. در آنجا هیچ کس مانع جدال درونی که با روح خود آغاز کرده بودم نمی‌شد- تا هنگامی که این کشمکش درونی به غایتی که از من نهان بود و بر تو آشکار نائل آید. آشفتگی‌ام در آن هنگام، آشفتگی آرامی بخش بود؛ مشرف به موت بود تا حیات یابم - آگاه از شرارتی که در من بود، غافل از نیکویی که بزودی در من می‌نهادی- بدینسان به جانب باغ روان شدم درحالیکه الیپیوس چند قدمی دورتر از پی‌ام می‌آمد. حضورش مانع خلوت من نبود، چه چگونه می‌توانست مرا در آن حال پریشان تنها بگذارد؟ هر دو تا حد امکان از منزل فاصله گرفتیم و در گوشه‌ای از باغ نشستیم. روحم به غایت دردمند بود: خروشان و غضبناک که چرا هنوز خود را تسلیم عهد و اراده تو ننموده است - کار یکه تما استخوان‌های وجود مرا به انجامش فرا می‌خواند و درمدح آن می‌سرایید. داخل شدن و رسیدن به عهد و اراده خدا نه نیاز به کشتی داشت، نه ارابه، و نه پای پیاده؛برای اینکار حتی نیاز به طی مسافت از منزل تا جایی که در باغ نشسته بودیم نیز نبود. آنچه لازم بود فقط و فقط اراده عزیمت بود- اراده‌ای راسخ و مستحکم، نه اراده‌ای لرزان و متزلزل که هر بار به سویی بوزد و ناکام و ناتوان، به محض برخاستن مجدداً نقش زمین شود. در تب و تاب این تعلل ورزی خود، با تن خویش آن کردم که آدمیان گاه مایل به آنند اما از انجامش عاجز- یا از آن رو که توان آن در خود نمی‌بینند، یا دست و پایشان بسته است و ضعیف و رنجورند، و یا در هرحال از آنجام آن عاجز. اگر موهای خویش کشیدم، برپیشانی خود چنگ زدم و زانوان خویش زخمی نمودم از آن رو که چنین اراده کرده بودم. ولی ممکن بود اراده کنم اما چنین ننمایم زیرا که فی‌المثل اعضای تنم را یارای تبعیت از فرمان اراده نباشد. مع‌الوصف تمام آم افعال را - به رغم آنکه «اراده» و «قدرت انجام اراده» در آنها یکسان نبود- بخوبی انجام دادم، اما از آنجام آن مهمترین کاری که تمام وجودم اشتیاقش را می‌کشید و برای آن لحظه شماری می‌کرد سرباز زدم - کاری که تنها

کافی بود اراده نمایم تا انجام پذیرد، زیرا به مجرد آنکه از جان و دل اراده‌اش می‌نمودم، فی‌الفور صورت می‌پذیرفت. چه، قدرت انچام در اینجا همانا اراده بود و اراده، انجام فعل. و با اینحال از انجام آن سرباز می‌زدم. تن من براحتی از کوچکترین اراده ذهنم تبعیت می‌کرد و با کوچکترین اشاره آن اعضا و جوارح‌اش را می‌جنباند، اما ذهن حاضر نبود از اراده خود – که بزرگترین اشتیاقش بود وصرف اراده با انجام آن یکسان – تبعیت نماید.

۹– معضل اراده

علت چیست؟ چرا چنین است؟ پروردگارا، چشمانم را به نور رحمتت منور ساز تا حقیقت را دریابم؛ چه ای بسا که پاسخ در مجازات نهانی انسان و سیه روزی بنی آدم نهفته باشد. براستی علت این پدیده غریب چیست؟ چگونه است که فرمان ذهن به جسم بی‌درنگ اجرا می‌شود، اما فرمانی که ذهن بخود می‌دهد با مقاومت روبرو می‌گردد، ذهن به دست فرمان حرکت می‌دهد و این فرمان چنان با سرعت اجرا می‌شود که مشکل می‌توان فرمان را از اجرای فرمان بازشناخت؛ و حال آنکه ذهن، ذهن است و دست، جزئی از بدن. اما وقتی ذهن بخود فرمان می‌دهد که «اراده کن!» این فرمان اجرا نمی‌شود. علت چیست؟ ذهن خود فرمان می‌دهد که «اراده کن!»، و چنین فرمانی بخود نمی‌داد مگر آنکه نخست چنین اراده می‌کرد. پس چگونه است که خود از فرمان تعمدی خود سرپیچی می‌کند؟ آیا علت این است که چون ذهن اراده‌اش را قاطعانه در جهت اجرای فرمان جزم ننموده، فرمانی نیز که می‌دهد قاطعانه نیست؟ فرمان ذهن به سست بنیادی اراده آن است و چون اراده متزلزل است، فرمان نیز اجرا نمی‌شود. چرا که اراده به شخص خود – و نه به کسی دیگر– فرمان می‌دهد که «اراده کن!»، اما فرمانی که می‌دهد قاطعانه و با اراده‌ای راسخ نیست و از این رو اجرا نمی‌شود– چه اگر اراده راسخ بود دیگر بخود فرمان نمی‌داد که چنین باشد. بنابراین جای شگفتی نیست اگر می‌بینم اراده گاه هم به انجام کاری راغب است و هم از آن گریزان. این وضعیت ناشی از ذهن بیمار آدمی است – ذهنی گرفتار به غبار عادت که از دیدن حقیقت و صعود به عالم بالا عاجز است. بنابراین در ما آدمیان دو اراده وجود دارد که هیچ یک به تنهایی کامل نیست: آنچه یکی فاقد آن است، دیگری از آن بهره دارد.

۱۰– و باز درباب اراده

خداوندا، «یاوه گویان وفریبندگان» چنین اظهار می‌دارند که چون در تصمیم گیری‌هایمان پیوسته دو اراده متضاد{P - تیطس 1:10 P}

با هم در جدال‌اند، پس آدمی را دو ذهن است با دو طبیعت متفاوت یکی خوب ودیگری بد. «اینان را پراکنده ساز، همچنانکه دود پراکنده می‌شود»، زیرا که افکارشان شریر است و خود مظهر شرارت‌اند. مع‌الوصف حتی اینان{P - مزمور 68:2 P}

چنانچه حقیقت را دیده، آنرا بپذیرند به افرادی نیک بدل خواهند شد و سخنان رسولت در موردشان مصداق خواهد یافت. « زیرا که پیشتر ظلمت بودید، لیکن الحال در خداوندنور می‌باشید.» ولی این یاوه‌گویان می‌خواهند نه{P - افسسیان 5:8 P}

درخداوند، بلکه به اتکای خود نور باشند- زیرا چنین می‌پندارند که طبیعت روح بسان طبیعت خدا است. در عوض بیشتر در ظلمت فرو می‌روند زیرا با این افکار متکبرانه خود بیش از پی از تو «نور حقیقی که هر انسانی را منور می‌سازد» فاصله می‌گیرند. به آنان می‌گویم «مواظب حرفهایتان باشید. از یاوه گویی‌هایتان شرم کنید. بخدا نزدیک{P - یوحنا 1:9 P}

شوید تا نور او برشما بتابد و چهره‌های شرمگین‌تان را منور سازد.«

وقتی می‌کوشیدم در این مورد به تصمیمی قطعی برسم که آیا - چنانکه مدتها در نظر داشتم - خداوند خدای خد را خدمت کنم یا نه، این خود من بودم که می‌خواستم چنین تصمیمی بگیرم یا نگیرم. تصمیم گیرنده در این مورد فقط و فقط خود من بودم و نه کس دیگر. اما سست اراده بودم. نه می‌توانستم قاطعانه تصمیم به خدمت خدا بگیرم و نه توان آن داشتم که قاطعیت از اینکار صرفنظر کنم. به همین جهت مدام با خود در جدال و کشمکش بودم. این کشمکش درونی البته پدیده‌ای ناخواسته بود، اما این بدان معنا نیست که ذهن دومی در کنار دهن من در کار بود بلکه این امر صرفاً مجازات ذهن من بود. «آنچه بجا می‌آوردم از من نبود بلکه از آن گناهی بود که در من ساکن است»- کشمکش{P - رومیان 7:17 P}

ذهن من پیامد طبیعی گناه جدم آدم بود.

اگر بنا بود به تعداد خواسته‌های ضد ونقیض‌مان در ما طبایع متضاد وجود داشته باشد، تعدادشان بسی بیشتر از صرف دو طبیعت می‌بود. فرض کنیم شخصی میان اینکه به سالن نمایش برود یا به محفل مانویان مردد است. مانویان در این باره می‌گویند :«پرواضح است که دو طبیعت متضاد در وجود چنین شخصی درکارند. یکی طبیعت نیک که می‌کوشد وی را نزد ما بیاورد و دیگری طبیعت پلید که می‌خواهد مانع از آمدن او به مجلس ما شود. علت کشمکش دو خواسته متضاد او نیز وجود همین دو طبیعت متضاد است.» البته در نظر من اراده فرد

مبنی بر رفتن به مجلس مانویان همانقدر پلید و مضر است که اراده وی مبنی بر رفتن به سالن نمایش، اما در نظر مانویان اراده‌ای که فرد را به نزد آنان سوق می‌دهد بی‌تردید اراده‌ای نیکو است. حال فرض کنیم یکی از ما میان اینکه به سالن نمایش رود یا به کلیسا مردد است. ببینیم مانویان در این مورد چه می‌گویند. یا باید بپذیرند که اراده‌ای که فرد را به کلیسای ما سوق می‌دهد اراده‌ای نیکو است، درست همانطور که به باور آنان اراده‌ای که فرد را به کلیسای آنان سوق می‌دهد اراده‌ای نیکو است – که البته هیچگاه چنین چیزی را نخواهند پذیرفت. و یا باید چنین استدلال کنند که دو طبیعت پلید دو ذهن شر در وجود یک فرد با یکدیگر در تضاداند، که در اینصورت نظریه بنیادین‌شان مبنی بر اینکه دو اراده خیر و شر در وجود آدمی در تضاداند نقض می‌شود. بنابراین چاره‌ای جز آن ندارند که به حقیقت و راستی روی آورند و دیگر منکر این واقعیت نشوند که آدمی آنگاه که ناگریز از انتخاب است، روحی واحد دارد که میان دو اراده متضاد در کشاکش است.

بنابراین برآنان است که از این پس دیگر نگویند که چون در آدمی دو اراده متضاد وجود دارد، پس آدمی را دو ذهن متضاد است از دو ذات و دو سرشت متضاد – یکی نیک و دیگری بد– که پیوسته با هم در پیکارند. زیرا که تو خدای {P – آنچه مانویان عقیده داشتند–م. P}

حقیقی حماقت آراءشان را آشکار می‌سازی و استدلالات باطل‌شان را برضد خودشان بکار می‌گیری. ای بسا که هر دو اراده انسان پلید باشد. فی‌المثل قاتلی ممک است میان اینکه کسی را با سَم بکشد و یا تبر مردد باشد؛ فرد کلاهبرداری که نمی‌تواند در آن واحد تمام دارایی فردی را متصاحب شود در این خصوص که کدام قسمت از مایملک وی را زودتر غصب کند مردد باشد؛ و یا فردی نداند آیا دارایی خود را به عیش و نوش و شهوترانی بگذراند یا حریصانه در پی مال اندوزی باشد و آنچه دارد مخفی کند، یا اگر در یک روز و یک ساعت واحد، درجایی نمایش سیرک برپا است و در جایی دیگر برنامه نمایش،نداند کدام را انتخاب کند. به این مورد اخیر می‌توان شق سومی هم افزود: اینکه اکر فرصتی مناسب پیش آمد آیا بهتر نیست بجای رفتن به سیرک یا سالن نمایش، خانه کسی را سرقت کند؟ و یا حتی شق چهارم: اینکه اگر همزمان موقعیت زنا نیز پیش آمد از آن میان کدام را برگزینند. تمام این چهار موقعیت ممکن ات بطور همزمان پیش آیند و فرد خاطی نیز مایل به انجام همگی‌شان باشد، اما ناگفته پیداست که نمی‌تواند رد آن واحد تمام آنها را؛للّهاً انجام دهد و بنابراین ذهن‌اش میان چهار اراده پلید که هیچ کدام با دیگری سازگار نیست در کشاکش است – چه بسا که این تعداد بسی بیشتر از چهار باشد، زیرا فرد خاطی ممکن است در صدد انجام بسیاری اعمال پلید دیگر نیز باشد، و با اینحال مانویان هیچگاه نمی‌گویند که به تعداد خواسته‌های آدمی در وجود او طبایع و جوهری متضاد وجود دارد.

در مورد خواسته‌های نیک نیز هیمن طور است. اگر از مانویان بپرسم آیا خواندن و لذت بردن از رسالات پولس نیکو است یا تأمل در یکی از مزامیر یا تشریح و تبیین انجیل، پاسخ خواهند داد که تمامی اینکارها نیکو است. حال فرض کنیم کسی مشتاق انجام تمام این کارها باشد و در آن واحد موقعیت انجام همه‌شان نیز پیش بیاید. آیا نه این است که مادام که تصمیم نگرفته کدام یک را انتخاب کند دلش میان این خواسته‌های متفاوت در کشاکش است؟ بی‌تردید تمام این خواسته‌های متفاوت نیکویند، اما تا زمانی که از آن میان یکی انتخاب نشده و اراده تمام و کمال معطوف انجام آن نگردیده است، جملگی با هم در جدال‌اند و اراده متشنج و ناهماهنگ است. هنگامی نیز که طبیعت بهترمان برای عالم بالا و برکات جاودان اشتیاق می‌کشد اما میل به لذایذ نفسانی طبع فرومایه‌مان را کماکان در عالم پایین نگاه می‌دارد، وضع همین طور است. این دو اراده برخاسته از یک روح و یک ذهن‌اند، اما این روح واحد هیچ یک از آن دو اراده را بطور کامل و با قاطعیت اراده نمی‌کند و به همین خاطر همواره میان آندو مردد است و دچار کشمکش و تلاطم درونی است: حقیقت آنرا به کی سو، وعادت آنرا به سویی دیگر می‌کشد.

۱۱– کشمکش درونی

روح بیمار من نیز گرفتار همین وضع بود. درمانده و پریشان، خود را سخت ملامت می‌نمودم و هر دم در غل و زنجیز می‌لولیدم و تقلا می‌کردم، بلکه گسسته شود؛ چه آنچه مرا در بند داشت حال بغایت ضعیف و بی‌رمق بود– هرچند هنوز مرا در بند داشت و اما تو خداوندم پیوسته اعماق وجودم را تحت نظر داشتی و با رحمت بی‌امان خود، ضربات ترس و شرم را در وجودم دو چندان می‌ساختی تا مبادا بار دیگر از تلاش و تقلا دست کشم و باعث شوم زنجیز نازک و زنگ زده وجودم بجاس گسستن جانی دوباره گیرد و مرا سخت‌تر از پیش در بند کشد. مدام بخود می‌گفتم «الان دیگر وقت توبه است! همین حالا باید توبه کنم!» و خود همین کلمات مرا تا آستانه تصمیم گیری پیش می‌برد، تقریباً نیز آماده بودم اما هنوز کاملاً تصمیم نگرفته بودم. با اینحال دیگر به آن وضع سابق برنمی‌گشتم، بلکه صرفاً در آستانه تصمیم گیری بودم و هراز گاه مکث کرده، نفسی تازه می‌کردم. دوباره تلاش را از سر می‌گرفتم و تقریباً هم به هدف می‌رسیدم، و حتی بزودی چیزی نمی‌ماند که آنرا لمس کنم و در آغوشش گیرم: و بااینحال هنوز نه کاملاً به هدف رسیده بودم و نه آنرا لمس کرده، در آغوشش داشتم! هنوز از مردن برای موت و زنده شدن بهر حیات بیم داشتم. رذیلت مألوف در وجودم بسی نیرومندتر از فضیلت نامألوف بود. هرچه لحظه دگرگونی نزدیک‌تر می‌شد، هول و هراسم از آن بیشتر

می‌گشت. بااینحال این هراس باعث نمی‌شد از راهی که آمده بودم بازگردم یا بالکل از آن منصرف شوم، بلکه صرفاً مرا مردد و مستأصل همانجا که بودم نگاه می‌داشت.

معشوقه‌های دیرین، آن مظاهر ابتذال و بطالت، کماکان مرا از رسیدن به هدف بازمی‌داشتند. آنان بر کالبد تنم چنگ زده به نجوا می‌گفتند: «می‌خواهی ما را از خود برانی؟ آیا از این پس دیگر هیچگاه با تو نخواهیم بود؟ آیا از این پس دیگر هیچگاه اجازه نخواهی داشت فلان وبهمان کار را انجام دهی؟» آه خداوندا، منظورشان از «فلان وبهمان کا» چه بود؟ منظورشان کارهایی چنان پست و شرم آور بود که بنام رحمتت از تو تمنا دارم روح بنده‌ات را پیوسته از آنها مصون و طاهر بداری! آوازشان اکنون دیگر به بلندی سابق در گوشم طنین انداز نبود و همچون گذشته راهم را سد نمی‌کردند اما نجوای‌شان را مدام از پشت سر می‌شنیدم- چنانکه گویی به آرامی جامه‌ام را می‌کشند تا سر برگردانده، بجای پیش رفتن به عقب بنگرم. با اینجال چنان مردد و سردرگم بودم که همان نجواها کافی بود تا نگذارد خود را از قید وسوسه‌شان رسته، از فراز مانع بدان سو بجهم و دعوت تو مرا لبیک گویم. آری، آنگاه که ندای عادت به نجوا می‌گفت «فکر می‌کنی می‌توانی بدون آنها زندگی کنی؟»، در خود توان زورآزمایی با آن نمی‌دیدم.

مع‌الوصف این صدا اکنون بغایت ضعیف و لرزان بود. در آن سوی مانعی که هراسان جلویش ایستاده بودم و جرأت پیش رفتن نداشتم، حال می‌توانسم بوضوح زیبایی «کف نفس»، این بانوی آرام،متین و موقر را ببینم که سرشار از شادی الهی، در کمال عفت و پاکدامنی مرا نزد خود می‌خواند.